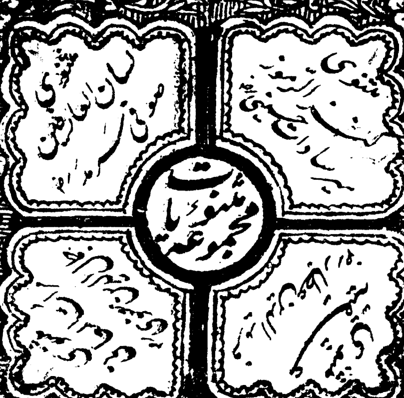
UNIVERSAL LIBRARY

ان الله علی کل شیء قدیر

مجموعهٔ عجیب نادر و لاجواب فرحت افزای دل مشتاقین و متمنین [illegible]



بسعی و اهتمام ملاذ العلماء و الفقراء حقیر ابو رجا محمد عبد القدیر کان الله له

مطبع مفید دکن واقع چهته بازار حیدرآباد دکن طبع شد



باز طبعم را هوای دیگر است / بلبل جان را نوای دیگر است

باز شهباز دلم پرواز کرد / این چه رسم است این که باز آغاز کرد

این چه شور است آخر اندر خاطرم / مایهٔ سودا چه بود اندر سرم

در مشام من چه گل دارد گذر / این نسیم از باغ خلد آمد مگر

موج دریای معانی میرسد / یا نشان بی نشانی میرسد

طبع را الهام روحانیست این / یا مگر تلقین ربانیست این

از جهان جان فتوح است این سخن / ماورای عقل و روح است این سخن

برتر است از عرش و کرسی منزلش / زانکه توحید خدای است آوش

گرچه گفتم آنچه در تقلید ماست / وحدت او برتر از توحید ماست

در زبان حرف آید و در دل خیال / برتر است از هر دو ملک لایزال

آتشش مرغ دل را پر بسوخت / طوطی اندیشها را لب بدوخت

دور ازین اندیشه تاویل همه   برتر از تشبیه و تمثیل همه
ستر وحدت در نیابد فهم کس   حیرت آمد حاصل دانا و بس
غیرتش اندیشه را اسمار زد   تا یقین آنجا در انکار زد
کفر و ایمان گفته در حیرت درا   جَلَّ عن تشبیهنا ربُّ الوریٰ
هر چه هستش آشنائے میدهد   جمله بر وحدت گواهی میدهد
تا نه پنداری که او بیش و کم است   کین همه از جنس نوع عالم است
پنج و چار و شش نباشد ذات او   نفی هستیها بود اثبات او
چون نگشت آگه کس از سرّ قدم   عِلّت و معلول را در کش قلم
مبدع بیچون و بے آلت خداست   هر چه عقلت می برد آنجا خطاست
آنچه می باید همه زیبا نهاد   الذی هو القاهر فوق العباد
فعل او با فعل کس مانند نے   جز خموشی رهبر و دانند نے
پرتو او داده ما را خرّمے   ورنه چندین چیست اصل آدمی
صنع او چون لطف خویش اظهار کرد   آب و گل را قابل دیدار کرد
کنت کنزاً تا چه حکمتهاست این   فیه من روحی چه نسبتهاست این
این همه آنجیاست از جوی تو   عقل را سر رشته گم در کوی تو
کفر و ایمان عرصه میدان تو   کوی دلها در خم چوگان تو
آتش شوقت جهانی سوخته   بے تو شمع هیچ کس نفروخته

از صفات ذات پاکت نیک و بد / معترف گشته بنادانی خود
خطبه بر نام تو خواند این همه / ور تو جز نام ندانند این همه
گرچه توحید تو می خوانیم ما / هم تو دانائی که نادانیم ما

مناجات حضرت باری جلّ و علا بتضرّع و ابتهال و استکانت مینماید

ای پر از غوغای تو بازار دل / حیرت و سوداست با تو کار دل
عقل از آمد شد تو غافل است / کی شناسد مر ترا این مشکل است
تا قبول فیض تو بهره نشد / دل ز جان و جان ز دل آگه نشد
حکم تو این کیش و این ملّت نهاد / آدم و ابلیس را منّت نهاد
قسمت از امر تو گردد بیش و کم / گردش افلاک گردد منتظم
قدرتت یک نفخه در آدم دمید / جوهر جسم و طبایع شد پدید
شیب و بالا و نهان و آشکار / نیست جز آثار صنع کردگار
حضرت او برتر از الّا و لاست / این مگس ران از پی غوغاست
ای منزّه از خیالات و گمان / ای منزّه از اشارات و بیان
آدمی را کی رسد اثبات تو / ای بخود معروف و عارف ذات تو
چون کمال دانشم نادانی است / چارهٔ کارم همه حیرانی است
گر دمی لطف توام تلقین کند / جبرئیلم از فلک تحسین کند

یا ربم توفیق ده در هر نفس / بر زبان نارم بجز حمد تو بس

این عروسی را که گشتم جلوه گر / تازه دارش پیش هر صاحب نظر

پرده بر رویش فروهشتم بسی / تا نه بیند روی خویش هر کسی

مریم بکر آمد این پوشیده روی / هم چو مریم بی گناه از گفت و گوی

یا رب از چشم بداندیش دوردار / اهل دل را چشم ازو پر نوردار

من که حلقه بر در جان میزنم / رب هب لی چون سلیمان میزنم

بخششی کن تا بدارا کلک دین / گنج معنی را کنم زیر نگین

مهر خود نه تا بخوانندم همه / داغ خود کن تا بدانندم همه

دار هان از محنت آب و گلم / تا شود هستی تو جای دلم

کاشف اسرار و دانا ضمیر / چون ترا دانم خدایا دستگیر

بر سر کوی خودم خورسند کن / هر چه من بگسسته ام پیوند کن

گر نگردد قبله معبودم توئی / در بیابان قصه مقصودم توئی

ای ورای هر چه میگیرم قیاس / نعمتم دادی ولی ده حق شناس

گر زبان گردم به بیداری نهفت / صد یکی نتوانم از شکر تو گفت

گر ز هر موسی دو صد سجده برم / شکر موی نا ورم چون بنگرم

وای نفس و هوای طبع داد / روزگارم در پریشانی بباد

بار بسی کردم نکو پنداشتم / هیچ جای آشتی نگذاشتم

ای شب افروز سحرخیزان راه
همچو شب دارم دل و نامه سیاه

حالت من گشته چون صبح نخست
بی ثبات و خودنمائی نادرست

غافلم از کار و عقلم داده
میگریزانم تو در بگشاده

رحم کن بر غفلت و نادانیم
پس که خواند گر تو بیرون رانیم

ای امید ناامیدان کوی تو
هر دو عالم را اشارت سوی تو

زان عنایت های بی پایان که هست
این زپا افتاده را مفگن ز دست

پیش ازان کز تن توانائی رود
رحمتی کن گرنه رسوائی رود

دانشم از عالم تحقیق بخش
برطریق مصطفی توفیق بخش

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم

خواجه کونین ختم المرسلین
صدر عالم رحمة للعالمین

صاحب صدر احمد مرسل که هست
نام او کام او همه بالا و پست

ذات او مقصود کونین آمده
مسند او قاب قوسین آمده

شعله در بزم او افروخته
شهپر ناموس او اگر سوخته

همنشین بوده بادا الملک دین
جار باشش برتر از حق الیقین

سیر اسری در طریقت یافته
سیر او حق در حقیقت یافته

گشته دار النصیف حق بار هما
بوده بر خوان خند ارزه گشا

هر که بر خوان حقیقت یافت دست | قرص مه را زود بتواند شکست

قرب او ادنی نموده رتبتش | در مقام لی مع الله قربتش

مشرق خورشید عزت روی او | مطلع شه بیت دولت کوی او

داده مشکین بوی او وقت نظر | خشک مغزان دو عالم را جگر

در جواب خصم بگشاده عیان | هم زبان و هم تیغ زبان

صفحهٔ از دفترش ام الکتاب | اینست صاحب دولت عالیجناب

هر دو عالم زان او انعام بین | زاهد قومی غایت اکرام بین

جاهد الکفار چون آمد ندا | از بن دندان شدش دندان فدا

گوهر اندر سنگ باشد این رواست | سنگ نابالان در آن گوهر چراست

شد دهان پرورش خسته | امتحان در بود مانا بسنگ

شاهباز روح را پرواز داد | چون ارحنا یا بلال آواز داد

خاک شهرش سجده گاه عالم است | نور پاکش آبروی آدم است

فاستقم سرمایهٔ احوال او | قم فانذر سالکم اقوال او

چار یار او بداه ملک دین | هفت کشور را امیر المؤمنین

هر یکی از نور حقیقت بهره مند | در مقام محرمیت سربلند

پیروانشر رهنمای مردمان | آسمان شرع را چون انجم اند

جمله غواصان موج دریای صفا | بلبلان باغ شرع مصطفی

بادشاه ملک روحانی همه	مخزن اسرار ربانی همه
حبر خ دین را آنکه قطب اعظم است	الحق آن شیخ الشیوخ عالم است

در مدح شیخ الشیوخ شیخ شهاب الحق والدین سهروردی رحمة الله علیه

قدوهٔ ارباب تمکین و بقا	خاص حضرت را بمعنی رهنما
دیو جهل از پرتو ردیش نهان	زان شهاب الدین حق خواندش جهان
کیست آن سرو فتر مردان مرد	مقتدای عصر پیر سهر ورد
کعبهٔ صدق و صفا آباد ازو	یثرب ثانی شده بغداد ازو
آن محمد سیرت و عیسی قدم	ملک دین را چون سلیمان محتشم
دیدهٔ بینای او پر نور عشق	چون کلیم الله شده بر طور عشق
شهسوار عرصهٔ میدان راز	هم بصورت هم بمعنی سرافراز
خاک پایش را شفیع آرم همی	تا حسینی خودم خواند دمی
روضهٔ او معدن انوار باد	نقد و قتش تا خدا دیدار باد
چون بصورت گشت ازین عالم نهان	مهدی آمد بمهد این جهان

در مدح حضرت شیخ بهاء الحق والشرع والدین زکریا قدس الله تعالی روحه

شیخ هفت اقلیم قطب اولیا	واصل حضرت ندیم کبریا

مفخر ملت بهای شرع و دین   جان پاکش منبع صدق و یقین
سالکان را علمش استاد آمده   قدوهٔ ابدال و اوتاد آمده
رحمت عالم دل آگاه او   چون همیشه استقامت راه او
دانشش داروی دل دردمند   قدر او چون همت او سربلند
ملک دنیا پردهٔ دین یافته   در بقای صدق تمکین یافته
از وجود او بنزد دوستان   جنّت المأوی شده هندوستان
من که روی از نیک و بد برتافتم   این سعادت از قبولش یافتم
از می وحدت لبالب جام او   در فضای قدس باد آرام او
رخت هستی چون برون برد از جهان   کرد پرواز همایش ز آشیان

در مدح شیخ صدر الدین محمد زکریا قدس الله تعالی روحه

آن بلند آوازهٔ عالم پناه   سرور عصر افتخار صدرگاه
صدر دین و ملت آن مقبول حق   نه فلک بر خوان جودش یک طبق
آبحیوان قطرهٔ بحر دلش   چون خضر علم لدنّی حاصلش
مقتدای دین قبول خاص و عام   دولتش گفته توئی خیر الانام
معتبر چون قول او افعال او   هم بیان او گواه حال او
ملک معنی جمله در فرمان او   هم مکتسب و هم بمیراث آن او

مدح این مردان نباشد شاعری / تا بتکلیف و تکلف ننگرے

مغز اسرار است گفت و گوی ما / شاعران بیگانه اند از گوی ما

بخشش اهلِ دل آمد بهرم / حاش لله من نه مردِ شاعرم

از شعار شرع دارم سروری / خاک بر فرق شعر و شاعری

صد هزاران دُرِ معنی سُفته ام / مدح دونان بهر نان کم گفته ام

سرو آزادم بباغ روزگار / دست پیش کس نیارم چون نیاز

چون بنفشه کے فرو آید سرم / تا چو نرگس باشد اندر کف زرم

لالۀ رعنا منم بے رنگ و بوے / خونِ دل خوردم از آنم سرخروی

رُسته ام چون سوسن از باغ صفا / زخم خارم نیست چون گل در قفا

بلبلی با وصل گل سودا کنم / نے چو زاغ از بهر قوت آوا کنم

خاکدان دادم بجغد خاکسار / شاهبازم کے کنم صعوه شکار

خاکپای خاکیان عالمم / آبرو انیست از بیش و کمم

طفل راهم در سخن بکشاده لب / شیر معنے خورده در مهد طلب

همدمی جستم برون زین تنگنای / زانکه دم گیر آمد این محنت سرای

تار دیبودم و دید چندان پیچ و تاب / گر جهان کاسه تهی شد چون حباب

سر ز طاق چنبری بر تافتم / زانکه همچون دف دورویش یافتم

چنگ ازین ساز مخالف داشتم / پردۀ این بے نوا بگذاشتم

در مدح شیخ امیر کبیر قدس الله روحه

ساقی عشقم شراب ناب داد   قطره از قلزم نایاب داد

چون ز مستی یافتم از خود خلاص   میر مجلس گشتم اندر بزم خاص

همت پیرم بجای ره نمود   کان ورای فهم و وهم و عقل بود

آن امیر کشور کشف و عیان   دار ملک عین را صاحب قران

گلبنی از باغ صدر انبیا   سید فرزانه ختم اولیا

شمس ملت آسمان سروری   جوهری پاکش ز بحر حیدری

نکته اسرار غیبی روشنش   لاله تحقیق رست از گلشنش

هر زمانش ملک معنی در نظر   در زمینش آسمانها پی سپر

چون سمند همتش جولان کند   هر دو عالم را یکی میدان کند

پاکباز کوی وحدت جان او   آیت صدق و یقین در شان او

کعبه تحقیق را از وی صفا   رکن اول از عتام او رضا

اندرین میدان بچوگان کمال   گوی برد از خداوندان حال

بادش اندر بزم حق دور مدام   خوشه چین او حسینی والسلام

سبب نظم کتاب کنز الرموز

یک شب این میخانه را در میزدم   حلقه در بزم قلندر می زدم

برکفم از لطف ساقی جام بود ... تا نهد بر پای عالم دام بود

من بجان از دست دیو پرستیز ... بانگ بر زد هاتف دولت که خیز

هر که در خوابست بیدارش بکن ... وانکه مستی کرد هشیارش بکن

صبح صادق میدمد با خرمی ... همچو دم در خویش رو گر همدمی

هفت خلوت خانه داری در نظر ... بگذر از غوغای بازار ای پسر

چون ز هفتم خانه بگشادی نقاب ... خیمهٔ نه چرخ را بگسل طناب

شاهد معنی در آغوش خود آر ... دست ازین معشوق هرجای بدار

چو تو بگذشتی ازین بالا و پست ... گلبنی بینی دران صحرا که هست

زیر هر برگش گلی چون اختری ... بیخ او بگذشت از تحت الثری

شاخ او از لامکان سر بر زده ... سایهٔ او عرش را بر سر زده

وصف آن گلبن ندانند هر زبان ... نام آن خود با تو گوید باغبان

عزم آن کردم که بگشایم نگر ... وز همه عالم فرو بندم نظر

چون در آمد بوی آن گل در سرم ... همچو سوسن ده زبان خاطرم

دست فکرت بر لب خوانی زدم ... بر سر هر شاخ دستانی زدم

یک جهان دیدم معنی صد هزار ... نوعروسی فارغ از رنگ و نگار

گل بهر رنگی نمود و شاخ او ... ای خوش آن مرغی که شد گستاخ او

هر چه جستم را خرد پیغام کرد ... پیر ما کنز آزمونش نام کرد

زیر پرده گفتم این رمز و زمن | پرده داری میکنم امروز من

ای خردمندی که داری عقل و هوش | تا توانی در ره تحقیق کوش

اهل این معنی جگر خون کرده اند | هر طلسمی را صدافسون کرده اند

پردهٔ اول که اول ساز کرد | هم سخن بود آنکه این در باز کرد

کی بهر مرغی رسد باری سخن | تا نیارزی نشمری کاری سخن

ابجد آموزان این دارالادب | بی سخن مشکل نمایند این طلب

اهل دانش چون در صنعت زدند | بر رگ جان نشتری فکرت زدند

زان نهند آئینه زانو به پیش | تا نماید نور معنی عکس خویش

چون ز پیدائی خود پنهان شدند | در تماشای جهان جان شدند

آنکه برد آب سخن بهر دونان | آب رویش برده باد اندر جهان

عشق شورانگیز باید مرد را | تا صلای درد هد این درد را

از سر بازار جان جوید سخن | خون دل بالاید و گوید سخن

فی النصیحت

ساقیا می ده که ما را [illegible] | هر گدای مرد این مجلس کجاست

چون ز عشقان تا کی درین [illegible] | خیز اگر داری هوای این سفر

نغمهٔ داودی برکش ساعتی | از زبور عشق برخوان آیتی

خوش بنال ای بلبل شیرین سخن | تا کی از اندوه عمهای کهن
ای بحکمت گشته اقلیدس گشای | زین رصد کاهسته طریقی وانمای
بهر آنست این سطرلابت بدست | تا پدید آید کم و بیشی که هست
این رقمها زان برین جدول کشید | تا همه اوج و هبوط آید پدید
زین نمایشها که بینی بر سما | خط محور وجی است خط استوا
احتراقی بینیم انجم هر نفس | این قران تا خود چه بود ای بوالهوس
این همه تدویر و این سرعت چراست | زهره را با قمر نسبت چراست
این محاق و آن کسوف از بهر چیست | ای دریغا واقف این رمز کیست
من درون پرده میرانم قلم | تا درین صفحه بخوانی یک رقم
خون دل خوردم درین منزل بسی | این معما راند اند هر کسی
هان حسینی این همه سودا چراست | بر سر بازارت این غوغا چراست
بشکن این گوهر که مقدارش نماند | در دو عالم یک خریدارش نماند
مرغ زیرک باش و بگسل دام را | خاک ره بر سر فگن ایام را
آتش انگیز است هر بادی که هست | برگذر زین محنت آبادی که هست
جای غول است این سرای پرفریب | مرد میخواهی تو از مردم فریب
این سگ دنیا چو روبه پرفن است | خواب خرگوشست وهذا این روشن است
چون تنک آهو نداری در نبرد | ای دهان بسته درین صحرا مگرد

پیشه پر شیر است از وی پرهیز کن ‌‌‌‌‌‌ چو پلنگان سوی بالا خیز کن
ای غریب خسته در تابی هنوز ‌‌‌‌‌‌ کاروان بگذشت در خوابی هنوز
آدمی خوار است چرخ خیره گرد ‌‌‌‌‌‌ تا نگردی غافل ای داننده مرد
با که کرد این چرخ سرگردان وفا ‌‌‌‌‌‌ این طمع خام است و این دانش خطا
یک فتوح بی رنج مخموری کی است ‌‌‌‌‌‌ هر گلی را زخم خاری در پی است
این تماشه بهر و سوی روزگار ‌‌‌‌‌‌ می توان دیدن بچشم اعتبار
با چنین گردنده حالاتی که هست ‌‌‌‌‌‌ دیده ور روز از خیالاتی که هست
بی تصرف باش در راه یقین ‌‌‌‌‌‌ هرچه بد باشد بچشم نیک بین
درد اگر قسم تو آمد نوش کن ‌‌‌‌‌‌ صافش انگار این سخن درگوش کن

حکایت همدرین معنی

قصه خوانی بر سر حرفم رسید ‌‌‌‌‌‌ گفت روزی شیخ عالم بوسعید
با مریدی چند بیرون شد بگشت ‌‌‌‌‌‌ از قضا بر آسیایی برگذشت
در تحیر ماند از آن سرگشتگی ‌‌‌‌‌‌ با همه تیزی بدان آهستگی
با مریدان گفت رازی در نهفت ‌‌‌‌‌‌ با من این سنگ از زبان حال گفت
این همه وام از پی یکدانه چیست ‌‌‌‌‌‌ همچو من باش این همه افسانه چیست
با همه سرگشتگی باری به پشت ‌‌‌‌‌‌ میدهم نرم ارچه می‌یابم درشت

گر گرانی باشدم از بار خویش | هم سبک رو ام من اندر کار خویش

ای دل مسکین گران جانی مکن | کار جانبازان بنادانی مکن

کم زنی را پیشه کن در راه دین | کم زنی پیش از همه یابی یقین

این طریق کاملان است ای پسر | کمتر از کم شو اگر داری خبر

گر ترا با کار خود کاری بود | طاعت صدساله زناری بود

بی نیازی بر نتابد بود تو | تاب این آتش ندارد عود تو

از تو جز هستی نمی یابد فنا | زانکه دع نفسک همی آید ندا

فی صفت العشق و بیانه گوید

چون سمند فکرتم جولان نمود | گوی معنی از دو عالم در ربود

پر ز عشق آمد این افسانه نیست | آشنا داند که این بیگانه نیست

عالمی بینم بگفت و گوی عشق | در میان لیکن ندارد بوی عشق

عشق بر چرخ حقیقت اختریست | از محبت یکقدم بالاتری است

عشق با نابودنی سودا کند | عشق در ویرانه ها غوغا کند

عشق را یکسان نماید کفر و دین | عشق را نبود غم شک و یقین

عشق سلطانی بود در مات افگند | خلوتی را در خرابات افگند

عشق [illegible] دمی است [illegible] دریای حق | مرکبش روح است در صحرای حق

عشق دلال سر کوی عناست — شحنهٔ هنگامه جای ابتلاست

شهسوار عشق چون لشکر کشد — خواجه را در خدمت چاکر کشد

در حقیقت حل مشکلهاست عشق — صیقل آیینهٔ دلهاست عشق

ضد عقل است این حکایت هوشدار — تا بعقل این درنکوبی گوشدار

عقل گوید جبه و دستارپوش — عشق گوید خانهٔ خمار نوش

عقل هستی میکند کین درخور است — عشق هستی میکند کاین خوشتر است

عقل میگوید پریشانی مکن — عشق میخندد که نادانی مکن

عقل گوید کارسازی میکنم — عشق گوید پاکبازی می کنم

عقل میسازد که این آسوده گیست — عشق می سوزد که این آلوده گیست

عقل می بیند که این ننگ است و نام — عشق می پرد که این دانه است و دام

عقل گوید کدخدائی می کنم — عشق گوید بادشاهی می کنم

عقل هم جویای عشق است ای عجب — جانجانها جای عشق است ای عجب

ملک عشق آمد ورای کائنات — فارغ از غوغای افعال و صفات

عشق و عاشق را قلم درکش تمام — تا همه معشوق ماند والسلام

گر ز معشوقت خیال در سر است — نیست معشوق آن خیال دیگر است

هرچه در فهم تو آید آن توئی — برگذر کانجا نگنجد دوئی

عشق را گوئی که در قید آن نگفت — عشق را در کنج ما او حی نهفت

رب ارنی از زبان عشق بود ‌ ‌ ‌ لی مع الله از لسان عشق بود

عشق نبود پیشهٔ هر بوالهوس ‌ ‌ ‌ عشق را هم عاشقان دانند و بس

فی بیان الاسلام

هان وهان ای گوهر کان خرد ‌ ‌ ‌ دسته بند از گلستان خرد

هر زمان پرسی که شرط راه چیست ‌ ‌ ‌ ای برادر جاهدوا فی الله چیست

طفل راه خویش را تعلیم کن ‌ ‌ ‌ چیست اسلام ای پسر تسلیم کن

هیچ طفلان بستهٔ گهواره شو ‌ ‌ ‌ بی تصرف بندهٔ بیچاره شو

قدرت حق بین بعجز اقرار کن ‌ ‌ ‌ هرچه بدون حق بود انکار کن

گر سخن از دین احمد می کنی ‌ ‌ ‌ باهمه آن کن که با خود میکنی

هر کرا دست و زبان کوتاه نیست ‌ ‌ ‌ در مسلمانی یقینش راه نیست

سینه را در کوی ایمان کن قفس ‌ ‌ ‌ انشراح از نور اسلام است و بس

فی بیان الکلمة الشهادت

نقد هستی محو کن در لا اله ‌ ‌ ‌ تا به بینی دار ملک پادشاه

غیر حق هر ذره کان مقصود تست ‌ ‌ ‌ تیغ لا برکش که آن معبود تست

گرچه لا گفتی ای نادان نه اوست ‌ ‌ ‌ هرچه در وهم تو آید آن نه اوست

نفی و اثبات از برای گره است | هر چه کم گوئی درین معنی به است
لا و الّا را ز دفتر بر تراش | کین جهان وحدت است آهسته باش
در هم آمیزد بد آنجا کفر و دین | دیدهٔ باید پر از نور یقین
لا که عرش و فرش را بر میدرد | از فنا سوی بقا ره می برد
لا ترا از تو رهائی میدهد | با خدایت آشنائی میدهد
لا نهنگی قلزم توحید تست | این اشارة از پئے تفرید تست
لا چو الّا گشت در راه یقین | اول و آخر یکی گردد ببین
لا چو در وحدت رسد الّا شود | آن الف بالاش ازان پیدا شود
لا چو الا گشت در راه یقین | اول و آخر یکی گردد ببین
لام لا بود تو آمد پی شکی | نفی خود کن تا نماند جز یکی
تا ولت در حکم او چون موم نیست | خالص مخلص ترا معلوم نیست
در شهادت چون درست آمد قدم | بر تر از نه بام عالم زن علم
چون تو خود را از میان برداشتی | قصه ایمان را بری افراشتی

فی بیان الصّلواة

نفس تست آلودهٔ حرص و هوا | رو طهارت کن بدریای فنا
پس بشو از هر دو عالم دست و روی | تا شوی شایستهٔ این گفت و گوی

خلوتی کن بر در امید و بیم / بر مصلای قناعت شو مقیم
قبله را چون یافتی دستی بر آر / دست خود یعنی ز دون حق بدار
گرچه بردی گوی طاعت از ملک / هم بعجز خویش خم زن چون فلک
اختیار خود برون آر از وجود / تا بیابی نقد اسرار سجود
چون بر آوردی سر از سر گیر کار / سهو خود را سجدهٔ سهو بیار
نفس زنگی طبع وارد خوی را / هرچه پیش آرد بگردان روی را
دولت هر دو جهانت داده اند / پنج نوبت بهر آنت داده اند

فی بیان الزکوة

مالها داری تو ای صاحب نصاب / حق درویشان بده گردن متاب
ستر معنی نقد این دنیا بدان / آیت مما رزقناهم بخوان
چیست دنیا با همه خشک و ترش / گر همه عقبی است برخیز از سرش
هرچه دادندت برون آر و بپاش / اندرین معنی کم از خاکی مباش
گل شو و می ده نسیم دلفروز / همچو آتش هر کرا یابی مسوز
از جوانمردی برآید نام مرد / حاتم طی بین که در هیجا چه کرد
اهل عشرت چون بهم آمیختند / جرعه بر خاک مجلس ریختند
مور اگر پای ملخ بر خوان نهاد / آنچه بودش در بر مهمان نهاد

گر نگردد حق جوانمردی پدید ‌ ‌ ‌ ور جهان نے پسر بودی نی مرید

آنچه میباید مرید از جمله پیش ‌ ‌ ‌ مایه دارست از زکوة پیر خویش

چون گدا را از توانگر میرسد ‌ ‌ ‌ امتان را از پیمبر میرسد

فی بیان روزه

تا تو باشی بسته سرپیچ و تاب ‌ ‌ ‌ روزه داری صرفه نانست و آب

ای تهی کرده شکم گر عاقلی ‌ ‌ ‌ دل تهی کن کین بود الصوم لی

خانه را نه در به بند ای کدخدای ‌ ‌ ‌ پس رواق هفت منظر برگشای

نای حلق افسرده از گمرهی ‌ ‌ ‌ چنگ در دنیا مزن تا وارهی

هیچ ماه نو چه باشی خودنمای ‌ ‌ ‌ تا زیک فرصت بود روزه کشای

بهر یک گرده چه گردی پای بند ‌ ‌ ‌ در نگه خیره ی چو صبح خیره خند

گر تو افطار از هوای دل کنی ‌ ‌ ‌ روزه خود را همه باطل کنی

روزه دارے اگه با خود نکار نیست ‌ ‌ ‌ جز بدیدار حق افطار نیست

هر نفس عیدی کند اهل نظر ‌ ‌ ‌ ماجرا سے غیبت بر مرد سفر

فی بیان حج گوید

زین گریبان هر که سر برمی کند ‌ ‌ ‌ هر زمان صد عید اکبر میکند

از بیابان هوا ای احرام گیر — پس طریق کعبهٔ اسلام گیر
هر زمان سعی نماید با صفا — در صفا و مروهٔ خوف و رضا
آتش اندر خرمن پندار زن — الگهی لبیک عاشق وار زن
چون پدید آمد حریم بارگاه — نفس خود قربان کن اندر پیش شاه
همچو موی است این طریق ای هوشمند — موی موی از خویش می باید فگند
زین به پشت مرکب توفیق کن — پس طواف کعبهٔ تحقیق کن
از جهت بگذر که اینجا کبریاست — خود بهر جانب که رو آری خداست
کعبهٔ مردان نه از آب و گل است — طالب دل شو که بیت الله دل است
گر ز معنی بایدت سرمایهٔ — برتر از دانش نداند هم پایهٔ
آشنا باید درین دریای ژرف — یا دگیر این نکته حرفاً بعد حرف

فی بیان العلم

ای گرامی گوهر عالی نسب — دانش آموز و شناسائی طلب
رهنمایانی که ره بین بوده اند — هم بدانش راه حق پیموده اند
مردم از دانش درین عالم است — دیو مردم نه ز نسل آدم است
ای بباغ جهل خود را سوخته — جز فراموشی و غفلت ناموخته
سر برآر از خواب نادانی خویش — تا نمانی در پریشانی خویش

خالقی کز هر دو کونت برگزید / نی برای خواب و خوردت برگزید

در پی دانش روای فرزانه مرد / نیستت عذری بنادانی مگرد

مرده جهلی چه سود آب و گلت / علم خوان تا زندگی یابد دلت

علم بنیاد است و طاعت خانه / بی اساسی کی بود کاشانه

علم باید تا عمل گنجی بود / زانکه بی دانش عمل رنجی بود

چیست دانش آنکه ره بیرون بری / تا بدانی کز همه نادان تری

چون بنادانی خود دانا شوی / رو که بر تخت خرد والا شوی

مردم از گفتن نه بیند جز زیان / دانش اندر دل بود نی بر زبان

گر عمل با علم تو پیوند نیست / جبه و دستار دانشمند نیست

خنده دیو است بی دانش عمل / سخره شیطان بود مرد جدل

قیل و قالت ره ندارد هیچ سوی / معرفت حاصل کن ای بسیار گوی

گر تو علم صورتی داری بسی / بر لب دریای علمی چون خسی

در ره معنی اگر دانا شوی / چون صدف در قعر این دریا شوی

علم صورت پیشه آب و گل است / علم معنی رهبر جان و دل است

آنچه بگذارد ترا جز سوی دوست / مغز دانش این بود بگذر ز پوست

جهد می کن تا ز خود یابی خبر / واجب این علم است اگر داری خبر

گر بجهد اینجا رسانی منزلت / آنچه مقصود است گردد حاصلت

کار دل باشد همه کشف و عیان ‏ ‏ ‏ شرح این معنی نگنجد در جهان

حالتی از غیب غیب آید پدید ‏ ‏ ‏ جز بذوق این حرف را نتوان شنید

گنج پنهانست علم معنوی ‏ ‏ ‏ در تو آید چون ز خود بیرون شوی

علم تو معلوم را در بر کشد ‏ ‏ ‏ دفتر معقول را خط در کشد

اول از علم شریعت بهره گیر ‏ ‏ ‏ طفل را نبود غذا ای به ز شیر

علم کسبی گر نباشد حاصلت ‏ ‏ ‏ علم سیر اشتی نیاید در دلت

زبدهٔ علمت حصول دین بود ‏ ‏ ‏ اطلبوا العلم ای برادر این بود

بندگی طاعت بود پنداری ‏ ‏ ‏ علم دانستن بود گفتاری

فی بیان التوحید

چون مسافر گشتی اندر راه دین ‏ ‏ ‏ صدق باید رهبر و مرکب یقین

باز کن چشم خرد را پیش و پس ‏ ‏ ‏ عقل فرزانه ترا استاد بس

نفی کن اثبات هر موجود را ‏ ‏ ‏ تا بدانی هستی معبود را

چون یقین شد کافرینندهٔ خداست ‏ ‏ ‏ ذات پاکش را مگو چون و چراست

حضرت او برتر از حد و مثال ‏ ‏ ‏ در نگنجد صورت و وهم و خیال

بی نهایت ذات او بوده نخست ‏ ‏ ‏ بی نهایت همچنان باشد درست

[illegible] ذکر کرده بدان موصوف بود ‏ ‏ ‏ نام خود گفت و بدان معروف بود

او بخود هست و همه هستی از وست | نیست آمد هرچه آمد جمله اوست
ذات او را نیست نقصان و زوال | نی سکون و نی تحرک را مجال
در کمال لایزالی کامل است | بی جهت هرجا که جوئی حاصل است
در دو عالم هیچکس همتاش نیست | هیچ عالم پستی و بالاش نیست
دانشش عامی ندارد زین گذر | اهل صورت را تمام است این قدر
رهروان کز ملک معنی آگه اند | کشتگان خنجر الا الله اند
از دو کون آزاد و از خود بی نشان | وز فنای کل شده دامن کشان
محو بینند آنچه غیر حق بود | هستی شان زین سبب مطلق بود
هرچه بینند از نهانها گر بهست | جمله را در نور حق یابند پست
نزهت شان در گلشن کبری بود | سیر شان در عالم صغری بود
باز مرغانی که برتر می پرند | وز فنا از هستی حق می پرند
از فنای خویشتن یکتا شده | جمله در حق هم بحق بینا شده
چون مرید آنجا رسد بیند مراد | دور ازین معنی حلول و اتحاد
رهروانش در تجلی و صفات | دیده بی دیده نمایشهای ذات
پرتو انوار وحدت از یقین | داده او را دیدهٔ حق الیقین
از بقای خویش فانی میروند | وز نشان بی نشانی میروند
هوشیار مست گویای خموش | گاه جمله چشم و گاه جمله گوش

نور حق در سینه او پیدا شده
او ز سر خویشتن یکتا شده

هر که از بند حدوث آزاد نیست
دار ملک وحدتش آباد نیست

سر توحید آن نفس گردد عیان
گر قفس یابد خلاصی مرغ جان

بگذر از گلخن طبع و هواس
نی خیال و وهم بیند نی قیاس

نفس رعنا را ببر ز دست و پای
عقل دور اندیش را ماند بجای

هر دو عالم با همه شادی و غم
غرق گرداند بدریای عدم

چون بیاسود از گرانی مرکبش
در بر معشوق خوش بادا شبش

تا ندانی هر که رفت آنجا رسید
یا کسی کو دیده دارد او بدید

ای بسا دانا که گفت این سر گذشت
سر فرو آورد و حیران در گذشت

فی بیان المعرفت

چون بوحدت در گذشتی از دوئی
عارف اسرار توحیدش توئی

کس نداند شرح حال معرفت
عاجزی آمد کمال معرفت

معرفت اصل شناسائی بود
چشم دل را نور بینائی بود

گر تو بینائی ز نور یقین
عارف و معروف جز حق را مبین

عارف از خود هیچ کاری بر نساخت
زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت

گر نبود بخشش حق رهنمون
سر بیچون را که پی بردی برون

معرفت خورشید گشت و ذره جان — ذره از خورشید چون آرد نشان
عارف و صوفی بگویش در گداز — ذات پاکش از دو عالم بی نیاز
زین چمن در دست چون ناید گلی — چیست از هر سو نفیری بلبلی
این گره را کی توان هرگز گشاد — چون سر رشته بدست کس نداد
رهروی کاینجا قدم زد ره نیافت — جز تحیر هیچ رمزی در نیافت
آنکه حیران گشت از این راه نهفت — رب زدنی هم بعجز خویش گفت
عارف اندر حال خود گشته جدا — از امید و بیم و از فقر و غنا
نی مرا او را اندوه سود و زیان — نی غم رد و قبول این و آن
هر که او غواص این دریا شود — پادشاه ملک لایبلی شود
گم شد از خود هر که حق را باز یافت — سر او را هر دو عالم در نیافت
در حریم آشنائی بار اوست — هر چه غیر حق بود زنار اوست
همچو شاهان تاج شاهی بر سرش — نو عروسان تجلی در برش
شمع بزم او شده نور صفات — دار ملک او ورای کائنات
دیده و دانسته و نادان شده — جسته و دریافته حیران شده
سیر سرش را قدم پوینده نی — جز خدا بیننده و گوینده نی
آه اگر یابی ز حال خود خبر — این همه افسانه گردد مختصر
چند ازین سرگشته بودن بی سبب — کان این گوهر توئی از خود طلب

همچو نابینا مبر هر سوی دست | با تو در زیر گلیم است آنچه هست
ای یگانه چند ازین نقش دوئی | طالب خود شو که این جمله توئی
در طریق معرفت نائی درست | تا تو خود را باز نشناسی نخست

فی بیان النفس

چون تو نفس خویش را بشناختی | مرکب معنی بصحرا تاختی
ای ندانسته زغفلت پیش و پس | با تو زین معنی همین نام است بس
همچو حلوای پر از زهر است نفس | وا ردی از عالم قهر است نفس
دانش نفست نه کاری سرسری است | گر بحق بینا شوی دانی که چیست
نی بیک صورت نماید در نظر | نی کس از تحقیق او دارد خبر
نفس تو آشوب و افعال خداست | نی ز وصف دانش این معنی جداست
بهر این گفت آنکه بینای ره است | تو شناس است آنکه از نفس آگه است
در حقیقت نی ازو دانا شوی | عیب او بشناس تا زیبا شوی
گه بطاعت گه بعصیان رهزند | آتش اندر بار دل ناگه زند
گر لباس بت پرستی بر کشد | گر بدعوای خدائی سر کشد
جرعه ناخورده مستیها کند | نیستی نادیده هستیها کند
گر مراد خود نیابد از درت | چه هر سو گردد نفس اندر برت

نفس را گردن بزن فارغ نشین / من بیان کردم سلوک راه دین

از مقام سرکشی بیرون برش / ما را اماره است میزن بر سرش

نفس بد فرمای ازینجا چون گذشت / در طریق بندگی لوامه گشت

زین مقام ار یک قدم بالا شود / مطمئنه گردد و زیبا شود

چون شد آزاد از هوای خاک و آب / هر زمانش ارجعی آید خطاب

نفس را این هر سه وصف آمد عیان / آنچه اسرار است ناید در بیان

گرچه گفتن این معانی نارواست / با تو رمزی گویم از وی کز کجاست

روح حیوانی بد اول نام او / در وجود آدمی آرام او

روح قدسی چون برو سایه فگند / شد ز الهام الهی سربلند

گفت و گویش داد نفسش نام کرد / از بد و نیکش همه اعلام کرد

نفس توسن مرکب جان و دل است / راه بی مرکب بریدن مشکل است

پاسبان مرکب خود باش و خیز / تا سوار آیی بروز رستخیز

دانشش نفس ار نباشد حاصلت / کی خبر یابی تو از جان و دلت

فی بیان القلب

دل چه باشد مخزن اسرار حق / خلوت جان بیسه انوار حق

دل امین بارگاه محرمی است / دل اساس کارگاه آدمی است

دل پذیرفت آنچه عالم بر نتافت / دل بدانست آنچه عرشش در نیافت

بلبل جان را بباغ او نشست / شاه باز معرفت او را بدست

روح قدسی همنشینی در برش / عقل کلی پاسبان بر درش

وصف شیطانی و رحمانی درو / ملک روحانی و جسمانی درو

زورق روح است در آب حیات / سیر او در قعر دریای صفات

گاه هش این و گاه قرب گاه عین / چون فلک گردنده بین الاصبعین

حق نظرها دارد اندر کوی دل / نی بهر چوگان در آید گوی دل

آنکه بر پهلوی چپ خانی دلش / آن نه دل باشد ولیکن منزلش

در میان جسم و جانش مستقر / آن یکی چون مادر و دیگر پدر

روح تو آب است و جسمت همچو خاک / زین دو جوهر زاید این فرزند پاک

سوی هر دو روز و شب گردان بود / نام او قلب از برای آن بود

چون بهر دو جانبش فرمان دهی است / در وجودش مسند شاهنشهی است

بر روی دل چون صیقل شد بیگمان / عکس انوار ازل بینی عیان

هر که او غواص دریای دل است / صد هزاران در معنی حاصل است

گر ترا معنی دل حاصل شود / آن زمان دل در وجودت دل شود

ور بدین معنی نداری دست رس / دل مخوانش خانه دیو است و بس

طالبی کاین راز پنهان باز یافت / گوهر جان را درین کان باز یافت

آسمان دل چو آمد در وجود | آفتاب جان درو تابان نمود

فی بیان الروح

شمع جان را در لگن پنهان نهاد | قفل این گنجینه را نتوان گشاد

جان بامر ایزد آمد در وجود | در عبارت پیش ازین فرمان نبود

جان چه باشد زندگی آب و گل | عقل ازین معنی فرو مانده خجل

نور عزت اصل جان آدمی است | زان عزیز بارگاه محرمی است

چون نقاب کنت کنزاً بر فگند | شور و غوغا در همه کشور فگند

نامهٔ جان را بمهر خود نبشت | خاک آدم را بدست خود سرشت

چون بسر شد روزگار چل صبوح | بر سریر قالب آمد شاه روح

از جهان بی نشان او در نشان | در حریم خاص شد دامن کشان

چون کس از گنج نهان آگه نبود | هم بخود از خود نشانی وانمود

گر نه این گوهر ازان دریا بدی | ساحل آن بحر ناپیدا بدی

گر نبودی پرتو حق در وجود | آب و گل را کی ملک کردی سجود

آفرینش را حیات از جام او | آدم معنی ازان شد نام او

عارفان را حیرتست از وی بسی | زانکه نشناسد بتحقیقش کسی

علم و قدرت دارد و سمع و بصر | جز بچشم دل نیاید در نظر

در شبستان محبت بار او | در هوای حق پریدن کار او

چشم او را سرمهٔ حق الیقین | دست او نقد امانت را امین

رهروی را برتر از وی آیت نیست | زانچه او داند کسی آگاه نیست

او بهر صورت بر انداز نقاب | نایدم اظهار این معنی صواب

شهسوارے کاندرین معنی رسد | ورد او را دارد و از مولی رسد

خاص خاص است اینچنین فرزانهٔ | گر تواند برد ازینجا دانهٔ

نفس او رسته ز تبدای گل | از صفای خود گرفته جای دل

دل بدار الملک جان سلطان شده | جان ندیم حضرت جانان شده

ره رو اینجا رهد از ما و من | پیش ازین محرم نمی باشد سخن

آنچه مقصود است ازو یابی خبر | قطب عالم باشد این صاحب نظر

مردگان جهل را در هر قدم | زنده گرداند چو روح الله بدم

وصف او از هرچه گویم برتر است | اتقیان را مصطفای دیگر است

نی بغفلت زین حکایت برخوری | باز کن چشم خرد تا پی بری

فی بیان العقل

ای ز نور عقل گشته بهره‌مند | در همه عالم بدانش سربلند

در ولایت غیبها بر نام تست | این همه دانه برای دام تست

حجت الله عقلت آمد هوشدار / تا نیاری هیچ عذر روزگار

از ورق هیچکس مهجور نیست / هرکرا عقل آمد او معذور نیست

آدمی بی عقل و انائی نیافت / معرفت بی او توانائی نیافت

روز و شب در قلعهٔ دل پاسبان / روح بی او همچو طفل ناتوان

چون بنور شرع بینا گشت عقل / از ورای ملک دانا گشت عقل

در ندارد عبرهٔ زین توتیا / از حیا تش پردهٔ ساز د هوا

گر روش او هم درین میدان بود / ورکمال او سبی نقصان بود

آنکه عقلت گفت وین معلول دید / هرچه گفت از عالم معقول دید

عقل نابینا فگندش در هوس / گرز هیولای طبایع زد نفس

حکمتش اندیشهٔ بسیار کرد / قدرتی بر عکس دید انکار کرد

قرص خورشیدش نیامد در نظر / پرتوی بر روی فگند از ره گذر

عکس او را عین او گفت از عیان / خود ندانست او زمین و آسمان

بنگر ای گرد هوس انگیخته / عقل را بر دار شرع آویخته

ای .. جهل آوازه در کشور زده / از گریبان هوا سر بر زده

ظلمت هستی ترا اندر راه دین / در حجاب افگنده از نور یقین

غول غفلت مر ترا داده فریب / که سوی بالا بره گه در نشیب

از خدا غافل ز درگاه نی / جز خیالت مقتدای راه نی

بس کن ای بغر و عقل بیخبر ... ویدهٔ حق بین نداری درگذر

همچو مرغی مانده محبوسی قفس ... درمیان چار دیوار هوس

تا درونِ این رواق ششدری ... همچو طفل اندر کنار مادری

دست ازین نه چنبر حکمت بدار ... عالم قدرت طلب کن مردوار

تا درین مرکز گرفتاری هنوز ... مانده سرگردان چو پرکاری هنوز

درمیان نقطهٔ گِل ماندهٔ ... از جهان عشق غافل ماندهٔ

ای هیولای و طبایع دام تو ... در مضیق حکمت است آرام تو

پاک ازین آلایش ناسوت شو ... شاهباز حضرت لاهوت شو

قصهٔ یوم جدید کونهٔ کان ... چند گویی آخر از روی گمان

ای گرفتار خیال ما و من ... مرد را از کو و کان نبود سخن

آنکه در موم این همه صورت نشاند ... کل شیء هالک بر جمله خواند

نوع و جنس عالم از تدبیر اوست ... صورت هیولی هم از تقدیر اوست

عارضی و ذاتی از وی شد پدید ... جنس و کل با قدرت او آفرید

هست فانی صورت صورت پذیر ... هر دو را شد ان الی الله المصیر

یفعل الله ما یشاء وصف خداست ... هرچه خواهد میکند او را رواست

قادرست او بعد جود بیش و کم ... جمله را یا شد فناجف القلم

گرچه واجب میشود در ذات تو ... پس دو واجب میشود اثبات تو

حاشَ لله قادر و واجب یکی است
من یقین دانم ترا دایم خلی است

فیض از و یابد وجود ممکنات
اصل هستیها از و دارد حیات

جز و کل را نزد او معلوم دان
پس بدست قدرتش چون موم دان

پرتو لطفش پدید آرد صور
صولتِ قهرش کند زیر و زبر

چون بدانی قدرت فعّال را
علت و آلت مگو افعال را

جنبش ذرات عالم سوی اوست
قبلهٔ پیدا و پنهان روی اوست

گر نداری دیدهٔ احول ببین
نور حق پی آخر و اوّل ببین

پی تغیر منعم و قهار اوست
بی تفاوت فاعل و مختار اوست

روح قدسی میکند این زمزمه
کای همه تو پی تو هیچند این همه

این حکایتها نیاید سرسری
تا نیاید غفلت این ره نسپری

فی بیان التصوّف

بلبلا هان غلغله بر وار خیز
بلبلا نه‌ها غلغله بر وار خیز

ساقیا می ده که بزم آراستم
مست گشتم من ز جان برخاستم

در و بیرون بخت و خم را درشکست
در قدح ریز آن می صافی که هست

صبر کم جو از دل شیدا که نیست
نام هشیاری منه بر ما که نیست

صوفیان صاف را آواز ده
عرشیان را شربت دمساز ده

اهل دل را جمع کن تا میخوریم | آخر اندوه جهان تا کی خوریم

بزمگاه ما قلندر وار کن | خاک ره در دیدهٔ اغیار کن

ای نسیم صبح بر اصحاب زن | خاکیان آتشین را آب زن

ساقیا جامی که جان نو دهد | بر دل سوزنده داغ نو نهد

مست کن پروای هشیاریم نیست | زان تماشاها که پنداریم نیست

چار سوی نیستیم آباد کن | از غبار هستیم آزاد کن

چو بلند آمد ز پستیها سرم | خاکپای صوفیان کن افسرم

هر در ملک تصوف محرم است | همچو مهر اندر نگین عالم است

هیچ راهی از تصوف بیش نیست | چار حرف اندر تصوف بیش نیست

توبه و صدق است شرط او وفا | پس فنا کردن فنا اندر فنا

اولش فقر است و صدق و افتقار | آخرش تسلیم و ترک اختیار

تا تو در بند خودی مشکل رسی | جان فدا کن تا بدان منزل رسی

صاف دل را نخست از خیر و شر | پس بنه خوی طبیعی را ز سر

آتش اندر زن صفات خویش را | پس هوای نفس کافر کیش را

علم تحقیق از دل آگاه گیر | شارع شرع رسول الله گیر

صاف شد با حق نهان و آشکار | صوفیان صاف را نیست کار

چون کلیم الله درین راه مخوف | با صفای ستر خود پوشیده صوف

رسته از بند دو عالم بانشان ‌‌ درصف اول بهمت جانفشان

چون مصفا و مهذب گشته اند ‌‌ حضرت حق را مقرب گشته اند

اختیار خویش را بگذاشته ‌‌ نامرادی را مراد انگاشته

چون حجاب خود کرامات یافتند ‌‌ شاه راه استقامت یافتند

نزد شان یکسان شده فقر و غنا ‌‌ در ارادت بسته حکم خدا

دیده شان از دید خود داده خلاص ‌‌ فارغ از رد و قبول عام و خاص

عقل بینا شان بحق رهبر شده ‌‌ از کمال معرفت سرور شده

جمله در کوی سلامت میروند ‌‌ فارغ از بار ملامت میروند

هر کس امروز آیتی زخود نگاشت ‌‌ سر برآورد از گریبان داشت

مرد معنی فارغ از بالا و پست ‌‌ سر بدعوی برده هر صورت پرست

ذره گر وارستی صد گفت و گوی ‌‌ ابروی خویش کرده تنگ و بوی

صورت اندر صورت معنی بی صفا ‌‌ رخصت اندیشان را مصطفا

راه دید عین فراموشی است این ‌‌ تا نه پنداری که درویشی است این

ستر این معنی بدور روزگار ‌‌ در یکی بینی میان صد هزار

شرح این معنی بپرس از بو الهوس ‌‌ موج این دریا همه خونست و بس

بوالعجب دریای بی ساحل نگر ‌‌ کشتی و ملاح نی مشکل نگر

قطرهای ابر خونبار اندرو ‌‌ صد نهنگ آدمی خوار اندرو

آن بغواصی درین دریا سزاست — کز الست او را عنایت آشناست

باد اگر پر در وجی آب آرد خسی — گوهر دریا تن کی خواند کسی

حکایت اندرین معنی

آن شنیدستی که روزی بایزید — کرد ازین معنی یکی نکته پدید

از میان جمع مردی خودپرست — چون شنید این حرف را از جای جست

گفت من عمری درین غم بوده‌ام — خورد کم خورده شبی نغنوده‌ام

گرچه طاعت کرده‌ام بسیار من — نیستم واقف برین اسرار من

موبموی از کارها بشکافتم — آنچه میگوئی نشان کم یافتم

پیر بسطامی جوابش داد و گفت — خودپرستی کرده اندر نهفت

گر کنی طاعت دو صد سال دگر — تا تو در بند خودی سود اشر

خواجه دربند پنداری هنوز — مبتلای ریش و دستاری هنوز

رو قفا میخور نهان و آشکار — گر قفا خوردن نه بینی روی کار

بوالهوس چون در حجاب هستی بود — این سخن نه مرهم آن ریش بود

مذهب مردان بجان باختن — با بلای هر دو عالم ساختن

گر درین دریا رسیدی هر خسی — خود نبودی قدر این گوهر بسی

خوب گفت آن مقتدای اهل دل — عشقبازی نیست کار آب و گل

سرنوری باید ترا گردن متاب / ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب
بنده شو آزاده این راه را / تا بیابی قرب آن درگاه را
باغبان باید نهالی را نخست / زانکه خود روی از زمین هرگز نرست
در طریقت رهبری دانا گزین / زانکه خود رو درست رهزن در کمین
راهبر باید بمعنی سربلند / از شریعت وز طریقت بهره‌مند
اصل و فرع و جزو و کل آموخته / شمع فضل از نور علم افروخته
ظاهرش از علم کسبی با صفا / باطنش میراث دار مصطفا
پیر چه یابد مریدش خس بود / مرد عاقل را اشارت بس بود
خود مرید و راه پیر معنوی / همچو قطره است و صدف گر بشنوی
هر کرا دست عنایت برگرفت / رمز اول و همین رهبر گرفت
هر که سر بنداند خود رای فتاد / بند او را سالها نتوان گشاد
هر سواری کو عنان افکنده است / در سر آید مرکبش روز نخست
ای سلیم القلب دشوار است کار / تا نه پنداری که آسان است کار
پست گشتی چیست دعوی بلند / عمر بگذشت و این عمارت نیز چند
گنج خواهی در خرابی کام زن / آتش اندر پنج ننگ و نام زن
برگ بی برگی نوای بی نواست / طفیلان خوانند کین رمز از کجا است
آفت راه تو دید نفس تست / دیده بربند از خیال خود نخست

گر تو خود را از دو عالم کم زنی | پای بر فرق بنی آدم زنی

حکایت همدرین معنی

طالبی را برون آمد این سخن | کم زدی هر جا که بودی خویشتن
نیک و بد را بهتر از خود داشتی | نفس خود را خاک ره پنداشتی
از قضا دیوانهٔ دیدست | بر لب آبی چو خاک افتاده مست
عقل از و رفته خرد بگریخته | زندگی با مردگی آمیخته
دلق او چون صورت او مختصر | قول او چون فعل او نامعتبر
چون نقاب از چهره باو باز کرد | نفس دونش سرکشی آغاز کرد
گفت اگر چه زیر خاک آید سرم | از چنین شوریده حالی بهترم
چون نکرد از دید نفس خود حذر | سوی آب آمد چو باد از ره گذر
موج آتش بین چه بی آبی نمود | چون ندیدش آشنا زودش ربود
دست و پا می زد چو آب از سر گذشت | مرد خودبین از همه نومید گشت
مست از آن حالت بهشیاری رسید | زود دستش از غرقاب محنت بر کشید
گفتش ای مغرور نفس خویشتن | بندگان را بد مبین دم کم مزن
بر مزاج عشق خوش کن خوی را | بهتر از خود دان سگان کوی را
تا ترا نفس گران جان پیشواست | آرزوهای سبک روحان خطاست

فی بیان المقامات

ای نو آموز دبیرستان عشق
جهد کن تا گردی ابجد خوان عشق

تو بنقش تخته مشغولی همی
باش تا بر حرف خویش آئی دمی

سبقهای اولین و آخرین
اندرین تخته است اگر خواهی بین

گرچه حرف اولین یکتا شوے
ابجد تحقیق را دانا شوے

ای طبیعت را معلم ساخته
رفته عمر و کار نا پرداخته

گر گذاره حرف در معنی رسی
آنگهی دانے که ابجد ی باخسی

ای بلند آوازه بیت افتادهٔ
در ره دین خود پرست افتادهٔ

در قفای تست سیلاب اجل
برکش از آب و گلت پنج اجل

مرغ زیرک باش بیرون پر زدام
تا نگردے پای بند هر مقام

فی مقام التوبه و بیانه

منزلی خواهی که ماند برقرار
اولش بنیاد باید استوار

گر بنای خانهٔ محکم بود
چون کهن گردد خرابی کم بود

چون ترا در کوے دین آمد گذر
توبه را بنیاد این منزل شمر

توبه چه باشد پشیمان آمدن
سیر در حق نو مسلمان آمدن

حلقه گشتن بر در عجز و نیاز — عذر خواهان آمدن در کوی راز

نفس را محبوس خود پنداشتن — شرع را چون پاسبان بگماشتن

بندهٔ حق بودن و خوش زیستن — در امید و بیم خود نگریستن

عام را توبه ز کار بد بود — خاص را توبه ز دید خود بود

گفت پیرے کاندرین ره پیشوا ست — توبه کن از هر چه آن غیر خدا ست

توبه را بگذار از آن هم توبه کن — روشن است اهل ورع را این سخن

فی بیان مقام الورع

چون مقام توبه را آراستی — بازیابی شاه را از راستی

کم نشین در صحبت هر نیک و بد — تا بیابی معدن مقصود خود

یکدم از یاد خدا غافل مباش — در غم و اندوه آب و گل مباش

نفس خود را بند کن در کوی حق — تا بکلی بازگردد سوے حق

بگذر از شبهه و حلالش هم مده — خواب و خور را همچو کف از سر بنه

گفت و گو کم کن برای نام و ننگ — جز بحق پیدا مکن هر صلح و جنگ

ملک دنیا با همه عیش و طرب — آن حق است ای همه حق را طلب

جز بحق مسکر نهان و آشکار — این بود شرط دل پرهیزگار

فی بیان الزهد

دام دنیا چون پراگندی به پیش | پس به تیغ زهد بگسل بند خویش
زهد را گر هیچ بنیادی نهی | هم دل و هم دست می باید تهی
شرط زهد آن باشد ای مانند مرد | کز دو عالم دل کنی یکباره سرد
زهد چون شمع است و دل پروانه است | زهد آسان کار هر فرزانه است
عاشقان کز خود قدم برداشتند | زهد را کمتر مقام انگاشتند

حکایت هم درین معنی

گفت شبلی را جوانی راز جوی | زهد را معنی چه باشد باز گوی
گفت ای مسکین مرو بیرامنش | زانکه جز محنت نمی بینم تنش
چیست این دنیا نهان و آشکار | ذرهٔ ناچیز گشته در شمار
لاف زهد تو درین ناچیز چیست | غفلت محض است و کاری سرسری است
در حقیقت زهد را معنی بدان | کز دو عالم بیرون نیست کار اینجهان
آنچه هست از نیک و بد کوزان تست | بی کم و بیشی رساندت نخست
زهد اگر در قسم خود داری مکن | این نگارستت بیگاری مکن
گر نداری بهرهٔ از هر چه هست | گر بکوشی ذرهٔ ناید بدست
گر بود زهد تو در قسم کسی | ریشخند آری خود بهره بسی
زاهد اندر زهد بشنو زمن | گر نه معذوری بزهد خویشتن

زهد تو هم اختیار نفس تست
اختیار نفس کی باشد درست

چون بترک اختیار آمد مقام
زاهدی در زهد کی باشد تمام

هر کرا جولان درین میدان بود
کز خدا هر دم پیامی دیگر است

رهرو آنجا هیچ قطب استوار
اختیارش گشته حق را اختیار

هم زمان در زهد زهدش زاهد است
هست حق هست او نه مست بیخود است

هر کرا دولت چنین یاری کند
گر درش دنیا پرستاری کند

گر بگردد ملک عالم زان اوست
ور گذارد کار در فرمان اوست

اولا نفی اختیار کسان بود

بازوی از عطای مرضی ست

فی بیان مقام الصبر

صبر باید مرد را در هرچه هست
تا تواند در بر شادی نشست

گوشمال نفس تو صبر است و بس
هرچه غفلت صابر است ای بوالهوس

صابر اندر صبر بودن مشکلست
این سخن نی لایق هر غافلست

مرد عامی چون ز خود آگاه نیست
مرد را گر صبر هست آگاه نیست

در بلا صابر شدن مردان خاص
لیکن اندر کار خود جستن خلاص

خاص خاص از کار خود پرداخته
با بد و نیک دو عالم ساخته

راحت از مولی گرفت در بلا
بی تغیر گفت غم را مرحبا

صبر ازین برتر ندارد هیچکس
آدمی را حد صبر اینست و بس

صبر باید در همه رنج و بلا — تا بملک فقر گردی بادشاه

فی بیان مقام الفقر

چون صلاے فقر در مجلس دهند — طوطیان گفتار مرغان بر نهند

فقر سر دفتر بود نابود را — فقر سوز و خرمن موجود را

فقر در توحید اول منزل است — هرچه جز حق است نزد وی باطل است

جان لباس فقر دارد در فنا — گر تو در فقری و فخر آنیک غنا

فقر زهر نفس باشد اتفاق — لقمه خوانش همه مر المذاق

گر نه فقر از دو جهان بیگانگی است — لیس سواد الوجه فی الدارین چیست

در حقیقت فقر جز ایثار نیست — مرد این ره را سر اغیار نیست

فارغ از اندیشه دنیا و دین — ایمن از حرص و هوا و کبر و کین

این جوانمردان که ره پیموده اند — در بلاے فقر صابر بوده اند

فی بیان مقام الشکر

حق شکر حق نداند هیچکس — حیرت آمد غایت هر شکر و بس

تا نه بینی شکر خود کان کافری است — غایب اندر شکر شو کان شاکری است

راست رو چون نعمتی دادت اله — شکر نعمت طاعت آمد بی گناه

حکایت هم درین معنی

آن یکی با حق چه گفت اندر جهان / ای پدید آرندهٔ هر دو جهان

ای مبرا از زن و فرزند و جفت / چون توانم شکر نعمتهات گفت

شکر من در نعمت روزی نخست / هم دو باره نعمتی از لطف تست

نیک حضرت دادش از ایزد پیام / گفت از تو این بود شکری تمام

چون تو در ره اینقدر بشناختی / شکر نعمتهای ما برداختی

فی بیان الخوف و الرجاء

مرغ ایمان را دو پر خوف و رجا است / مرغ بی پر را پرانیدن خطاست

بندهٔ باید که در امید و بیم / نامهٔ بیچارگی خواند مقیم

زین دو باید مرد ره را تکیه گاه / گر یکی کم شد فرو ماند ز راه

مردم از امید گردد بی ادب / بی ادب سیلی خورد در روز و شب

شاخ امیدش ز تخم غافلی است / برگش او بار است و بارش کاهلی است

بیم اگر ز اندازه بیرون میشود / مرد را از غم جگر خون می شود

چون ز بیم افسرده گردد آب و گل / وحشت انگیزد میان دین و دل

این چه حالتهاست با این آدمی / نیک بودی گر نبودی آدمی

حکایت هم درین معنی

ابهی پرسید از آن شیرین مقال / هرگزت خندان نه بینیم چیست حال

گفت چون خندم که صاحب ماتمم / سوگوار و نیم جانی پر غمم

پیش دارم منزلی دور و دراز / زیر هر گامی دو صد شیب و فراز

حلقهٔ در ها زدم بسیار من / نیک ترسانم زحستم کار من

عالمی را خون شده جان و جگر / از قبول و رد کس نامد خبر

رخ بنومیدی نمی باید نهفت / آیت لاتقنطوا هر چه گفت

لطف حق در عین قهر او ببین / این بود امید ارباب یقین

رهروان کز طبل شادی میزنند / از در قتل یا عبادی میزنند

از یقین اول مقام آمد رجا / تا کجا وسترا این معنی کجا

فی بیان مقام التوکل

تکیه بر امید و بیم خود مدار / فضل حق دان هم پناه و هم مدار

چون تو روی از غیر حق برتافتی / نقد اسرار توکل یافتی

این بس راهر که میخواهد ثبات / مرده باید بودن او را در حیات

در پی تدبیر لفظانی مرو / بی خدا در هر چه میدانی مرو

روز و شب سودای نیک و بد کنی　　خودپرستی چون حدیث خود کنی

روزت امروز است اگر داری خبر　　از غم فردا مخور خون جگر

گر تو خواهی وعدهٔ حق روزی‌ات هست　　حق طلب گر یاد این ناری بدست

حکایت هم درین معنی

بود زاهد مسلم در یکی دیر کهن　　راهبی دید آشنای این سخن

امتحانش کرد کای سرگشته مرد　　پای بند اینچنین جایت که کرد

گر درین دیر همچنین مستقل گشتی　　پوشش و خور از کجا حاصل کنی

زاهدش گفت این سوال آمد خطاست　　از خدا پرس اینکه روزی خداست

بندگان سر بر خط فرمان نهند　　پوشش و خوردن خدا او داند

این گره بگشای اگر سوی حقست　　زانکه بند از توکل بند نیست

رهرو با بهر سگی صد خار کش　　امتحان کم کردن غبار است

بنده باش و هرچه آید رد مکن　　جز رضا دادن طریقی خود مکن

فی بیان مقام الرضا

هر رضا خو نیست بر تو مشکلی　　گو سبے این میدان نبازد هر دلی

اختیاری خود بنه بادی سخت　　پس میان اندر رضا بر بند سخت

چون تو از علم حقیقت غافلی / از چنین دار الادب بیحاصلی

چون نه فارغ ز انده و جهان / کی شوی دانای این حرف نهان

حکایت هم درین معنی

عاشقی در موج دریا اوفتاد / عاقلی از ساحلش آواز داد

گفتش ای مسکین برون آرم ترا / یا چنین سرگشته بگذارم ترا

پاسخ این دادش که ای روشن روان / گر ز من خواهی نه این خواهم نه آن

بر مراد خود نخواهم یک نفس / زانکه مقصودم مراد اوست بس

چون ز حق کردی رضای حق طلب / حکم او را هم رضا ده روز و شب

گر رضای خویش جوئی خطاست / چون تو راضی گشتی او راهم رضاست

نه همی ناکامی [illegible] / هر گدای را کجا این حوصله

در طریقت منزل اعلی است این / منتهای جاهد و انبیاست این

فی بیان مقام الاحوال

مرحبا ای شهسواری تیز گام / چون تو نقش گذشتی زین مقام

شاد باش ای مقبل فرخنده فال / گوی معنی را همی بر سوی حال

خار غم بیرون کش از پای امید / چون نسیم صبحدم داد نوید

ای گل خندان سر از غنچه برآر — باد نوروز است و ابری نوبهار

غافلا جام حیات آمیز بین — حالت مستان شور انگیز بین

کار خود کن ای اسیر خودفروش — عالم دیوانگانست این خموش

از سر تنگ شکر دار ای مگس — رمز ما هم اهل ما دانند و بس

فی بیان مقام المحبّت

هر که بر نطع محبت راه یافت — همچو فرزین دست بر شاه یافت

مایه داری کین گهر را معدن است — آب حیوانش بزیر دامن است

این سعادت هر کرا در بر گرفت — خاک پایش را فلک بر سر گرفت

بلبل او لاف مطلق میزند — روز و شب بانگ انا الحق میزند

اول از او اول برآمد گفت و گوی — ورنه خاکی را که داد این آبروی

گر نه این نوبت ز اول وی زدی — پور عمران طبل ارنی کی زدی

هر که او از خود بکلی وارست — نایدش دُرّی ازین دریا بدست

بر محبت جست و جوی خود خطاست — زانکه سر حدش بیابان فناست

چون محبت تیغ وحدت بر کشد — سر نه بیند هر که آنجا سر کشد

چون محبت فارغ از ما و منست — هر که او از دوست خود را دشمن است

دوستی نابودن آثار تست — در عبارت زان نمی آید درست

هر کرا تیغ محبت سر برند ۱ در فضاے قرب او ادنی رسند

خون بهای او بجز دیدار نیست هر دو عالم را درین ره کار نیست

از محبت برور محبوب شو بے طلب دیوانه مطلوب شو

بے خیال دوستی برخورز دوست دوستی را غیر دان آنجا که اوست

فی بیان مقام الشوق

شوق شهباز محبت را پرست در حریم انس جانرا رهبر است

شوق دار الجنانه اهل بلاست کلبهٔ مشتاق پر نور خداست

دوستی بے شوق نپذیرد کمال زانکه بے چوگان نباشد گوی حال

شوق را گرچه بلند آمد مقام نیست یکسان اندرو هر خاص و عام

سالکان را در طریقت هر زمان همتی بخشد خداوند جهان

گرچه هر دم جوشش را پهلو کند اشتیاق قرب قربت او کند

طلب با نهایت نارواست زانکه مطلوب از همه نامنتهاست

آدمی شوق آنکه پر شد جام او در جهان با حق بود آرام او

فی بیان مقام الانس

نسبت حسنش چه بر بودت ز خویش پرده حشمت بر انداز د ز پیش

هرچه غیر است از میان بیرون شود | پس امید از نسیم مرد افزون شود

مجلس بخشایش آمد این بساط | عشقبازان را مقام انبساط

مایهٔ سودا درین بازار رجاست | پس کلیم الله ز حق دیدار خواست

چون نسیم زین چمن پیدا شود | بلبل جان در قفس گویا شود

سالک از اول چو بشناسد مقام | انس او با طاعت و ذکر دوام

آنکه صاحب حال باشد نام او | با صفات حق بود آرام او

آنکه او را انس با ذات خداست | بحر تمکین است و غواص لقاست

حال بی حالی ست اینجا باز بین | ستر سر با جان جانان همنشین

فی بیان مقام القرب

از حجاب نفس ظلمانی برآی | تا شوی شایستهٔ قرب خدای

آفتاب از آسمان پیدا بود | چشم نابینا نمی بیند چه سود

ای که چشمت را معنی نور نیست | نزد حق شو حق ز بنده دور نیست

او بما از ما بسی نزدیک تر | داند آنکس کو ز خود دارد خبر

تا ز قرب و بعد بر ناری نفس | زانکه این علت همه نار است و بس

این همه مغز است اینجا پوست نیست | دوست را بردار ای نامرد دوست نیست

نور حق پیداست لیکن غیب نیست | دیدهٔ حق بین نداری عیب نیست

نور حق پیداست لیکن عیب تست — دیده حق بین بباید از نخست

قرب حق دوری بود از بود خویش — بی زیان خود نه بینی سود خویش

فی بیان مقام القبض والبسط

در محبت چون روی کامی نیست — قبض و بسط از گردش احوال تست

هر فتوحی کز بر جانان رسد — بیدلان را مژده درمان رسد

بشکفد گلها ز باغ خوشدلی — رو دهد دل گردد از انده صیقلی

دل ز شادی چون شود مست و خراب — نفس را بس رسانند زان شراب

شرط شد سر که می گیرد بدست — خاک را از جرعه ساز ده نصیب

نفس را آن جرعه آمد در خوشی — دست بر دارد ز بهر سرکشی

غیرت عشقش کشد در رنج و غم — آن همه شادی بدل گردد بغم

تا همه او گردد ز باغ روزگار — هر گلی را بر جگر صد گونه خار

نفس و دل را باشد این معنی عیان — مرغ جان را بر تر آمد آشیان

راست پرسی این همه هستی تست — زین همه در وصل از هستی نیست

این سخن بر در در اگر آگهی — در گریبان فنا کش سر رهی

فی بیان مقام الفناء والبقاء

نیستی چو لانگه اهل دل است | شاه راه عاشقان کامل است

جان عارف دوست را طالب شده | نور حق با هستیش غالب شده

فضل حق دست مرادش تافته | نفس او ترک ارادت یافته

پرتو ذات از حجاب کبریا | کرده او را غرقهٔ بحر فنا

تیغ وحدت بلله بر هستی او | برده او را بیخود از مستی او

نیستی بر نیستی افزوده بس | هم بخود هستیش داده هر نفس

از خم وحدت کشیده بیدرنگ | خلعت بر قامت او هفت رنگ

شور عشق افتاده در آب و گلش | نی غم دنیا و عقبی در دلش

گفت مردی کاندرین ره کامل است | نیستی راهی است هستی منزل است

ره مخوف است ای غریب هر دری | جهد میکن تا ازین ره بگذری

چون فنا کردی فنا را در فنا | از بقای حق رسیدی در بقا

فی بیان مقام الجمع والتفرقه

ای اسیر خود حجاب خود توئی | پاک باید راهت از گرد دوئی

جان چو پروانه بروی شمع باش | وانگهی در بزم وحدت جمع باش

یک دلی وحدانیت مشکل است | یک مرادت بس بود چون یکدل است

هر کرا دل در پریشانی کشد | از وجود و بنیادش بویرانی کشد

جان عاشق جمع در عین فناست | مرغ آزادست با یار آشناست
تفرقه در بندگی پیدا شود | زانکه بازارت پر از غوغا شود
تفرقه ز افعال حق آمد پدید | جمع گشت آن کو باوصافش رسید

فی بیان مقام التجلی

پرده را تو هم از اوصاف تست | پرده‌های خویش را بر درشکست
دل چو از اوصاف نفسانی برست | بر سر تخت تجلی خوش نشست
چیست انوار تجلی را نشان | زانچه در سر تو آید بی نشان
در وهم و فهم اندر نگنجد چون خیال | نی عبارت را درین معنی مجال
گر گشاید گنج افعال و صفات | که نماید پرتو انوار ذات

فی بیان مقام التجرید

چیست تجرید از علایق پاک شو | در ره آزادگان چالاک شو
همچو مرغان بستهٔ دانه مباش | مبتلای خویش و بیگانه مباش
همچو گل خندان برون میشو ز پوست | گر ترا تجرید معنی آرزوست
بر لب دریا بغواصی نگر | کو بتجرید آورد چندان گهر
چون مجرد شد ز نقد و نسیه مرد | کو برآرد از نه فلک یک باره گرد

گر ز اسرار دل گر همی جوئی کمال — سر این معنی است انفق یا بلال

هر که در تجرید مردان مرد نیست — در طریق اهل معنی فرد نیست

مرد فرد از نور وحدت بهره مند — نے قبول و رد خلقش پای بند

عرصه میدان او را حال نے — دید او را دیدن افعال نے

فی بیان مقام الوجد والوجود

مرغ وجد از آشیان حق پرد — همچو برق آید بر او وز وے گذرد

بلبل جان از قفس پران شود — گه بخندد مرد گه گریان شود

گه جمال دوست بردارد نقاب — گه جلال غیرتش گردد حجاب

جذبه حق در رباید از خودش — تا بعلیین بر آرد مسندش

این سخن چون همدم غالب شود — گاه مغلوب و گهی غالب شود

آنکه مغلوب است محبوب خود است — اندرین ره مشکل او بیحد است

وآنکه غالب شد برست از دام خویش — در حریم قدس گرد آرام خویش

فی بیان مقام الصحو والسکر

عالم مستی دار ملک ابتلاست — چهرها در ششدر دو بازی و دغاست

بودن مستان راهند زمزم انس را — برکشند از دام صید قدس را

می دهند او را ز جام دوستی / تا برون آید ز دام نیستی

این قدح را هم دل بینا کشد / تشنه باشد گرچه صد دریا کشد

عاشق اینجا بس پریشانی کشد / حالتش دعوی سبحانی کشد

خستهٔ این خنجر خونخوار بود / آنکه در کوی بلا بردار بود

این محل آفتست و جای بیم / صد هزار اینجا بیکساعت دو نیم

هستی خود را ز هستی ره زده / لیس فی الدارین غیر الله زده

وا نشسته در عین نادانیست این / منطق الطیر سلیمانیست این

اهل دل را حالت مستی بود / رهروی جان را ز حق هستی بود

فی بیان مقام المحو والاثبات

محو کن نقش خود از روی ورق / تا بخوانی آیت اثبات حق

هر که او خود را ز کار خود نیافت / سر او در عین کار اثبات یافت

ای حسینی قصه را کوتاه کن / بی حسینی عزم آن درگاه کن

حاصل الامر آفت خود هم توئی / نور حق پیداست نامحرم توئی

ای به پستی مانده از بالا مپرس / تیغ لا زن مانده لا الا مپرس

در کمان خود چه باشی پای بند / آخر از نور یقینت شو بهره مند

فی مقام علم الیقین و عین الیقین و بیانه

حلقه در زد که مرغی دام کو ❊ رهبر عالم شه بسطام کو

بایزیدش گفت کای روشن روان ❊ سالها شد تا از و جویم نشان

در همه عمر آرزوی او مراست ❊ بایزید اندر همه عالم کجاست

من بسی جستم ز بید او نهفت ❊ کس نشان بایزیدم را نگفت

پاکبازان ره چنین بیهوده اند ❊ تا دمی بیخود ز خود افتاده اند

گر بدو پیوندی از خود در گذر ❊ بی نشان شو تا نشان یابی مگر

با تو گویم در رهش چون آمدند ❊ همچو مار از پوست بیرون آمدند

علتی بس مشکل آمد بود تو ❊ ورنه چند است از تو تا مقصود تو

فی مقام السماع و بیانه

صبحدم بر کف نهادم جام عشق ❊ تا شدم مست و بی آرام عشق

دل که در دستم نیامد دامنش ❊ چون شفق در خون روم پیرامنش

در مشام جانم آمد بوی دوست ❊ چون فلک چرخی زدم در کوی دوست

ساقی آمد جام جان افروز داد ❊ بلبلان را مژده نوروز داد

عندلیب باغ شوق از کوی دوست ❊ اهل مجلس را بمردن برده زبوست

هر یکی از مستی نوایی ساخته ❊ غلغلی در عرش و فرش انداخته

گرد هستیها ز دامن رفته ❊ پای همت بر همه عالم کوفته

نیست وقت وحال راچندان درنگ | زین سبب گیرد دلت هرگونه رنگ

فی مقام التلوین والتمکین وبیانه

ای مسافر تا بهر سوراه تست | یوسف تو همچنان در چاه تست
از دورنگی چون تو یک بین نیستی | زان عزیز مصر و تمکین نیستی
غرقه بحر صفات اند اهل دل | در حجاب حالها باشی بکل
در خرابات فنا شرط این بود | حالت مستان همه تلوین بود
چون ز دار الملک جان آگه شوند | شاد و خندان محرم درگه شوند
خورده بی مستی شراب خوشگوار | استقامت یافته در عین کار

فی مقام غیب وحضور وبیانه

ای اسیر نام وننگ خویشتن | بسته خود را هم بدام خویشتن
در شکنجی با خود اندر کوی او | گم شو از خود تا بیابی بوی او
تا تو نزدیک خودی زین خوف دور | غیبتی باید اگر خواهی حضور

حکایت هم درین معنی

ره روی ناگه بنزد با یزید | چون درآمد خانه در بسته دید

عقل فرزانه چو هست همنشین | باز یابی نکتهٔ علم الیقین
چون گذشتی از ره دانش درست | خود ببینی آنچه دانستی نخست
دیدهٔ باطن اگر بینا شود | هرچه پنهان خوانده پیدا شود
سر وحدت را ببینی بی بیان | عین عین اینجا فرو شد در عیان
آنکه در بحر حقیقت راه یافت | گوهر عین الیقین ناگاه یافت
از دو کون آزاد شد از خود برست | مرغ او بر شاخ آزادی نشست
آنچه علم و عین ازو دادش نشان | بی نشان شد بود او دامن کشان
گنج حق را جان پاک او امین | این بود دیباچهٔ حق الیقین
خاص را علم الیقین و خاص خاص | دیده در عین الیقین از خود خلاص
منتظر حق الیقین بالاتر است | این سعادت انبیا را درخور است

فی مقام الوقت والحال و بیانه

چون بوقت آئینه صافی شد ز زنگ | ره بیابد صورت انس و ملک
اهل وقت از وقت بیرون ننگرند | نی غم ماضی و مستقبل خورند
آنکه هم در وقت خود بودش نظر | وصف حالش گشت ما زاغ البصر
تا تو با وقتی ز کار افتاده | وقت اگر با تو بود آزادهٔ
وقت اگر با تو بماند حال تست | باز یابی حال وقت خود درست

از میان برخاسته گفت و شنود
رهروان غیب در عین شهود

حاضران جمع یک رنگ آمده
شیشهٔ اغیار بر سنگ آمده

حاجیان کعبهٔ صدق و صفا
بسته احرام از بیابان هوا

کرده آهنگ از سر قدم
در حریم انس مرغان حرم

حال بیجالی هست هنگام سماع
ای ندانسته بجز نام سماع

مجلس خاص است جای عام نیست
پخته می باید که کار خام نیست

هر گدوی کی شود مرد سماع
پاکبازان را بود درد سماع

خوب گفتند آن خداوندان حال
نیست نفس زنده را این می حلال

صد هزار آشفته اینجا گمره است
مبتدی را زین سخن دوری بداست

نی سماع اندیشهٔ طبع و هواست
تا برون نائی ز هر دو کی رواست

بی تکلف چون در آید رد مکن
مستی از حالت بجهد خود مکن

تا بر غنائی نکو بی دست و پای
زانکه این فسق است در راه خدای

جان تو محبوس در زندان تن
صحبت ناجنس کردش ممتحن

در سماع عشق مژدهٔ جانان رسد
بوی پیراهن سوی کنعان رسد

این مفرح بهر هر مخمور نیست
لایق این جز دل پر نور نیست

این طریق پاک مردان خداست
نی محل زندق مشتی هیچیاست

عالمی آشفتهٔ سودای اوست
پاک ازین بدگوهران دریای اوست

این گدایان را که بینی بی‌خبر — خود پرستانند ازینها در گذر
مرد معنی را طلب کن زینهار — اهل صورت را نباشد اعتبار
این همه چندان این ویرانه اند — از نوای بلبلان بیگانه اند
از تکلف خویشتن بر تافتند — حاش لله گر نشانی یافتند
خرقها را دام لقمه ساختند — بهر نانی دین و دنیا ساختند
از برای نام رفته ننگ شان — خصم شان روز قیامت رنگ شان
رسم و عادت را روش پنداشته — مذهب مردان دین بگذاشته
دور ازین صورت نمایان گدای — گر معنی بایدت راه خدای
دامن یک بندهٔ آزاد گیر — از حسینی این نصیحت یاد گیر
جهد میکن تا بکوشش معنوی — هر چه من گفتم هم از دل بشنوی
بر در دل معتکف باش ای پسر — یاد میدارم من این پند از پدر

در ختم رساله کنز الرموز

ساقیا جامی صبوحی در خور است — کز مئی دوشین مرا در سر است
وقت آن آمد که از آب و گلی — در هوای مسجدم سازم طلی
خیز تا یکدم دو جیحون در کشیم — خط می در ربع مسکون در کشیم
قیل و قال ما ندارد رونقی — بحر می بینی در افگن زورقی

گر همه دریا درین زورق خوری — باشد این کشتی بپایانی بری

چون نه دریا ماند وسنی زورقت — گوهری بخشد محیط مطلقت

عالمی بینی ز دل بیدل همه — طالب دریا و بر ساحل همه

ساقیا می ده که این افسانه بود — گرچه گفتم وصف این خم خانه بود

رطل ما بستان لبالب باز ده — پس سقیهم ربهم آواز ده

گر فتوحی بی تکلف میرسد — مدعی را کی تصرّف میرسد

ور خراباتی که این می میدهند — قیمت صد جان بیک جو می نهند

شب روی کردم درین راه مخوف — تا مگر یابم بسر حدّی وقوف

مرکب از توفیق حق می تاختم — جز تحیر منزلی نشناختم

چون بدانستم که در ره بسته است — پس یقینم شد که خاموشی به است

طول و عرضی خواستم این نامه را
مصلحت نامد شکستم خامه را

تمت

باستاد

چو شمع تسلیم و رضا شنوید
جان در تن من عشق گل شنوید

بگذرید خاک من گیاه روید
ور سر برگ گیاهی بوی وفا شنوید

بکلک فقیر محمد شریف
غفر له

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد گویم مر خدا را صد هزار — کوست مر هر روزه را پروردگار

هر دو عالم را عدم سازنده اوست — نیست را اندر وجود آرنده اوست

هم بچشم عاشقان ناظر دلیست — هم بجنس دلبران ظاهر لیست

این دلت آئینهٔ نور حق است — مظهر سر جمال مطلق است

پنبهٔ غفلت برون آر از گوش — گوش کن از جان حدیث اهل هوش

تا نهانیهات گردد آشکار — بالیقین واقف شوی از سر یار

باده و ساقی و پیمانه توئی — عاقل و هوشیار و دیوانه توئی

هم توئی در مسجد و میخانه ها — هم توئی در کعبه و بتخانه ها

گفته ام این نامه بهر عاشقان — تا شود مقبول طبع صادقان

کرده ام نامش لسان العارفین — تا ندر رشد فاش اسرار الیقین

جامی امروز بس دیوانه ام — از تو نامی عاشقی مستانه ام

محو گشتم در خیال روی تو — جامی جان بیدهم سر بربوی تو

باز آییم بر سر نعت رسول / تا شود پیش خدا جویان قبول

محرم راز الهی مصطفاست / آنکه از مه تا بماهی مصطفاست

گفت اظهرت الربوبیت خدا / از کرم در شان احمد مجتبی

احمد مرسل که شاه انبیاست / ذات پاکش مظهر ذات خداست

از ازل بوده نبی در ملک دین / بود آدم در میان ماء و طین

گر تو دیدار خدا خواهی ببین / در جهان رحمة للعالمین

گشت روشن دین حق از ذات او / آنچه میگوید خدا گوید بگو

بشنو از من گر تو داری گوش هوش / آنچه میگویم نگهداری بگوش

ذات او از نور حق پیدا شده / زان سبب عالم پر از شیدا شده

هر که گوید بر جمال او درود / بر در او انس و جان آرد سجود

گوهر معنی در خم چوگان اوست / هر دو عالم بنده فرمان اوست

آن ابوبکر که یار غار اوست / ذات پاکش مصدر اسرار اوست

مال و جان و تن براهش باخته / شور در کون و مکان انداخته

عاشق ذات نبی بوده زصدق / روی بر پای نبی سوده زصدق

صدق از صدیق اکبر پایه یافت / تا لقب صدیق از نور ذاتش پایه یافت

صفت مداحی جمله یاران نبی است / رهنمای جمله یاران نبی است

حق تعالی عادلست و عدل را / دوست میدارد گر و آید بجا

از عمر حق عدالت شد پدید / اینچنین عدلی که هرگز کس ندید

از جمال مصطفی او نور یافت / اینچنین نوری که در عالم نیافت

شاهد عدلش زمین و آسمان / این سخن آمد بگوش از عرشیان

داد عثمان را خدای مصطفی / گنج علم و شرم در هر دو سرا

اینچنین شرمی که در روز جزا / سوی دشمن هم نه بیند از حیا

شاه دین پرور غای بگیران / کرده اندر شان عثمان هر زمان

هرچه پیغمبر باو فرمود کرد / صد هزاران آفرین معبود کرد

بود دایم در وصال مصطفا
محو در ذات و کمال مصطفا

یا امیر المومنین از لطف خویش / مرهم نه از کرم بر جان ریش

هر که دارد بغض شاه مایدل / در فتد او همچو خر در لای و گل

هر که دارد بغض شاه اولیا / سوی دوزخ گشت او در انتها

هر که دارد بغض شاه انجهان / گشت نور احمد از چشمش نهان

هر که دارد بغض آن هادی دین / می برد دیگر به بحر آتشین

هر که دارد بغض آن شیر خدا / او ز دین احمدی مانده جدا

هر که دارد بغض آن شیر اله / دین خود را گر در عقبی تباه

هر که دارد بغض آن شاه ولی — کی بیابد در دو عالم مقبلی

هر که دارد با علی بغض نهان — شعلهٔ دوزخ بر او را عیان

هر که او را مقتدای خود ندید — در دم او را آتش دوزخ کشید

هر که دارد بغض آل مصطفی — کافرست آن ناکس از حکم خدا

هر که دارد بغض آن نور خدا — گشت بیرون او ز دین مصطفی

هر که دارد بغض آن اسرار حق — او نه بیند هیچگه دیدار حق

هر که او را پیشوای خود شناخت — او بسوی جنت الماوی شتافت

هر که او را پیشوای دین ندید — مرکب شیطانست پیش اهل دید

هر که حب مرتضی دارد بجان — محرم اسرار حق شد در جهان

هر که دارد حب شاه مرتضی — قدسیان گویند او را مرحبا

هر که دارد با علی روی نیاز — پیش حق گردید او از اهل راز

هر که بر روی علی نظاره کرد — پرده کف از دل خود پاره کرد

هر که دارد با علی او محرمی — دین او هرگز نیاید برهمی

هر که از دین علی بیگانه شد
درمیان عاشقان دیوانه شد

بار درد عاشقی در دل رسید — اشک خونین بازم از چشمم چکید

کس ندارم کو برابر شد ز غم — این سخن دارد بجانم صد الم

یوسف و لیلی بسی دیدم بسی — چون تو زیبا نیست در عالم کسی

با شمع عشق را افسرده و ختم — دین و دل را از پی او سوختم

عاشقان با دوست خود پیوسته اند — عارفان اندر طلب گم گشته اند

عشق تو در پرده جان داشتم — تا نزا اندر جهان پیدا شتم

عشق شد پیدا ز من من عاشقم — غم شده پیدا ز من من فارغم

عشق را من عین وحدت یافتم — در میان عشق خلوت یافتم

خلوت من در میان دیر بود — روح من اندر مقام طیر بود

هیچکس از خلوتم آگاه نیست — خود مرا در خلوت من راه نیست

گم شدم در کوی جانان گم شدم — بین که من اندر گلستان گم شدم

در مقام بی نشان جا کرده ام — بین که من در لامکان پی برده ام

لامکان در مکان آورده ام — بی نشان را در نشان آورده ام

من نبی را یافتم در لامکان — خود علی را دیده ام در عین آن

من کسی را یافتم در بی کسی — حال من دریاب تا جای رسی

گر نه واقف تو از اسرار من — دم مزن ای بی خبر در کار من

کوه را من آب سازم ای پسر — عرش را من می کنم زیر و زبر

در خیال من همه عالم کم است — وز کمال عرش اعلی محکم است

اول و آخر همه وصف نیست — باطن و ظاهر همه وصف نیست

در خرابات که انجا راه نیست
برده ام من بی که کس آگاه نیست

باز دل گم کرده ام در کوی دوست | صورت حق دیده ام بر روی دوست

هستی من مطلق وحدت شده | بیکسان را شائیه رحمت شده

در مکان لامکان من بوده ام | در زبان بیزبان من بوده ام

من درین عالم کنون ظاهر شدم | پیشتر از آدم و حوا بدم

تنک را من در سخن آورده ام | بیکسان را در وطن آورده ام

کسی رسی در کینه من گوهرم | عالم گم گشته را من رهبرم

گر کنم از رخ نقاب خویش دور | محو گردد آفتاب پر ز نور

آفتاب از نور من پیدا شده | ماهتاب از نور من پیدا شده

گر فتد بر ذره یک چشم کمال | ذره گردد آفتاب بی زوال

صورت پر نور من هر کس دید | او خود از تاب رخم رو در کشید

بحر وحدت از ازل نوشیده ام | زان سبب چو خم می جوشیده ام

سر وحدت را بیان من کرده ام | معنی دانش عیان من کرده ام

عشق تا با درد لم افسرده است
از وجودم لوی هستی برده است

یا دستا ها هستی تو دایم است | هستیم با هستی تو قایم است

من حقیقت در مجاز آورده ام — این سخن را بس دراز آورده ام
ای ز حسنت در جهان شور دگر — در دل از شمع رخت نور دگر
ای سهی سرو از خرامی در چمن — میدرد گل از هوایت پیرهن
باز دل را بر سر سودا کنم — از دو عالم خویش را یکتا کنم
نقد جان در کوی جانان باختم — خویش را در لامکان انداختم
صورت بی نقش در دل بسته ام — زان سبب از خودپرستی رسته ام
پایه ام اول شده عرش مجید — بعد از آن در لامکان پایم رسید
پادشاه عالم وحدت منم — خودپرستان از عالم بر کنم
هیچ در هیچست عالم لیک من — هستی مطلق شمو در پیرهن
ما شراب از جام لعلت خورده ایم — دست از هستی از آن افشرده ایم
مظهر ذات خدا هستیم ما — از هوای نفس خود رستیم ما
نیست شو در راه حق ای نوجوان — تا به هستی صورت حق را عیان
گر ز خون دل رخ خود تر کنی — آن زمان دلدار را در بر کنی
ذات حق در عین خود دیدیم ما — خودپرستی را ز خود ببریدیم ما
پادشاه لامکان اکنون منم — حاکم هر النفس و جان اکنون منم
گم نما خود را تو در هستی ذات — تا ترا گردد عیان کنه صفات
تا نشکی از خودپرستی رستمی — دل ز هستی [illegible]

ای ترا تا هست ایام شباب ‌ ‌ تو ز هستی کن تا شوی تو آفتاب

آفتاب عشق هست اندر دلم ‌ ‌ زان ز هستی آمدم سوی عدم

کوچهٔ عشقت بس تاریک تنگ ‌ ‌ کی بمقصد میرسد روباه لنگ

ما بکوی یار مست افتاده‌ایم ‌ ‌ بهر آن دلدار مست افتاده‌ایم

هر که با یار ست اورا زنده دان ‌ ‌ آنکه با غیر ست اورا مرده دان

در گلستان رخت جا کرده‌ام ‌ ‌ ناله زاری را تماشا کرده‌ام

در جگر داغ جفا دارم بسی ‌ ‌ با جفا هیت و فا دارم بسی

عارف آن باشد که در دین سول ‌ ‌ کرده باشد سیر وحدت را قبول

عارف آن نبود که سر کبریا ‌ ‌ فاش گرداند بذوق مرحبا

عارف آن باشد که گر پرسند از و ‌ ‌ کیستی و چیستی ای راه رو

محو گردد در وجود خویشتن ‌ ‌ همچو دیوانه در آید در سخن

عارفان در راه حق جان داده‌اند ‌ ‌ در میان خاک رخون افتاده‌اند

عاشقان را در دلی مرهم دواست ‌ ‌ عاشقان را سوختنی بی منتهاست

عاشقان را آرزوی وصل نیست ‌ ‌ عاشقان را که هم و غم فضل نیست

حق تعالی می‌شناسد حال را ‌ ‌ می‌شناسد حال را هم قال را

زندگی بی کوی جانان مشکل است ‌ ‌ گو چنان اندر روی جانان گل است

عاشق آن باشد که از سر تا بپا ‌ ‌ محو گردد در صفات کبریا

عاشق آن باشد که اندازد برون / از درون خویشتن دریای خون

عاشق دلداده اندر حیرتست / از دو چشم خویشتن در غیرتست

می‌شناسم عاشق دلداده را / در میان خاک و خون افتاده را

عشق نور هر دو عالم آمده / عشق سر روح آدم آمده

عشق بحر بیکرانست ای پسر / عشق سر لامکانست ای پسر

آشنا شو تا ترا گردد خبر / غرق شو در بحر تا یابی گهر

کی شوی واقف تو از دریای ذات / تا نگردی غرق در بحر صفات

روز اول هر کسی را داده اند / نیک و بد در هر دلی بنهاده اند

هر که را بویی یافته در بزم شاه / گردد آخر آگه از سر اله

بد بسوی بد رود ای دل ببین / این سخن بشنو زمن آور یقین

نیک بخت آنکس که راه حق بیافت / از سر سودا بپای دل شتافت

پای دل حاصل بکن ای مرد کار / تا رسی در بزم آن زیبا نگار

دل بجوشش آمد نوای نی کنید / ای حریفان ذوق و ذکری می کنید

آشکارا و نهان دیدیم ما / در جمال شاهدان نور خدا

ای عزیزان چشم دل حاصل کنید / خویش را با خویشتن واصل کنید

نور حق در هر چه دیدم ظاهر است / در جمال خویشتن حق ناظر است

بود و نابود جهان از بود اوست / بود و سود ای جهان از سود اوست

باز دل در آتش سودا فتاد — رو بباز از ملامت در نهاد

زاهدان در صومعه افتاده اند — دل به تسبیح و دعا بنهاده اند

زاهدان از عشق بیزار آمدند — با هوای نفس همکار آمدند

سبحه و زنار را گزیده اند — رشتهٔ توحید را ببریده اند

دارم اندر سر سودای عشق — هست اندر دل بسی غوغای عشق

ای خدا بنما مرا دیدار عشق — تا شوم واقف من از اسرار عشق

ای صبا خاک ره یارم بیار — توتیای چشم خونبارم بیار

در دریای محبت درد دان — هر که دارد درد او را مرد دان

هر که بی دردست در راه خدا — نیست او را جای در هر دو سرا

از خدا یاغی مشو ای دل بیا — سر بنه در شاهراه کبریا

با خدا بودن نمانی در جهان — آن زمان اند لامکان دارد نشان

آتشم من آتشم من آتشم — عالمی سوزد اگر دم در کشم

خویش را در عشق تو افگنده ام — لیک اندر معرفت شرمنده ام

شاه معنی ز پرده رخ نمود — رفته ام با صد نیاز اندر سجود

ز آب حشمت باغ دل خندان شود — عاقبت این درد تو درمان شود

[illegible] گریه کن اندر دل — تا گل غربت بروید ز آب و گل

ز برایت صد بیابان گشته ام — از هوایت دل بصحرا بسته ام

ای دل بدخو ز درد و غم منال
میرسد در گوش سلطان جمال

بر سر کوی تو جانان دیده ام
پاره پاره صد گریبان دیده ام

گر فغان در گوش جانان میرسد
دل بدرمان سر بسامان میرسد

جان توئی گویا توئی بینا توئی
سر بسر ماهیت اشیا توئی

گل توئی بلبل توئی بستان توئی
غم توئی شادی توئی خندان توئی

وصل و هجران را نمیدانیم ما
آیت عشق تو میخوانیم ما

در طریقت سد بابی گفته اند
معرفت را هم حجابی گفته اند

عارف آن باشد کزینها بگذرد
جز جمال حق تعالی ننگرد

از دل و جان هرچه بود انداختم
باختم در راه عشقت باختم

من ندانستم که این عشق تو چیست
درد در دل سینهٔ من عشق کیست

باز سودای محبت سر کشید
بسترم چون مهر محشر در رسید

گفت اگر تو عاشقی خود را بسوز
چشم دل از غیر ما یکدم بدوز

غیر ما چیزی نباشد جز هوا
از هوا و حرص نفسانی برا

از هوا و حرص دل را پاک ساز
جان و دل در راه ما یکسر بباز

راه ما بس تنگ و تاریک آمده
وز دم شمشیر باریک آمده

قطع این ره را بپای دل بکن
خویشتن را پاک ز آب و گل بکن

گر تو نور مصطفی را دیده‌ٔ — گل ز باغ وصل ما برچیده‌ٔ
مصطفی را مصطفی دیدن خطاست — مصطفی را جز خدا دیدن خطاست

در حقیقت مصطفی سر خداست
مصطفی از نور پاک کبریاست

باز در عالم ندا در داده‌ام — در میان قدسیان استاده‌ام
من ره اهل سلامت یافتم — در جهان سرّ امانت یافتم
شکر لله من بسویت آمدم — او فتان خیزان بسویت آمدم
هیچ میدانی امانت را که چیست — هیچ میدانی که این گفتار کیست
عارفان شرح امانت کرده اند — گوی مقصود از دو عالم برده اند
عشق را سر امانت دیده اند — زایت انا عرضنا چیده اند
درد را اسم گفته اند از روی حال — این مثال بی مثال آمد بقال
باز شب آمد بصد جوش و خروش — ای دل دیوانه من خون بنوش
جان بباید داد اندر راه عشق — تا رسی بنخود بکوی شاه عشق
عاشقان را کار جانبازی بود — هر زمان با درد دمسازی بود

عاشقان در راه ما جان داده اند
رو بصحرای عدم بنهاده اند

باز ذوق وصل تو در سر فتاد — دل بصحرای طلب رو در نهاد

ساز کار است این سفر ای دل ترا — وصل می یابی تو بیچون و چرا
این سفر را پای دل در کار کن — آنزمان رو سوی آن دلدار کن
ای ز نبودت بود من کرده نمود — زانکه بودت هست اصل هر وجود

سود کردم من ز تو درد و بلا
تو ز من کردی همه عز و علا

باز سوز عشق در جان شعله زد — سوخت از تاب جلالش نیک و بد
ناله بلبل چو در گوشم رسید — دل ز سودا جامه هستی درید
جامه هستی دریدن کار ماست — نیستی در هر دو عالم یار ماست
آتش سودا سمی ماند نهان — در دل عشاق در هر دو جهان
مست مدهوش آمدم در بزم عشق — جان دهم از ذوق اندر رزم عشق
دل ز من گم گشته من در کوی یار — صد هزاران جان دهم بر بوی یار
گریه ابر از چشم من آموخته — برق از آه دل من سوخته
بی سر و سامان چو مجنون سوبسو — میدوم گریان و بریان کو بکو
هر چه دارم در بساط دل غم است — زین حساب چشمان مردم پرنم است
ای برادر درد درمان مجو — لذت این درد را با کس مگوی
هر دو عالم طالب درد خداست — مذهب عشاق زین هر دو جداست
گر تو داری در جهان درد و محن — دم مزن هان دم مزن هان دم مزن

می نبندد دل بدرمان مرد درد سر نهد در خاک وخون باروی زرد

هرکه اسرار خدا اظهار کرد سینهٔ خود بر سنان دار کرد

در رهِ عشق خدا گم گشتن است از هوای خویشتن وارستن است

نفس را از ملک دل ویران کند روح را بر تختِ دل سلطان کند

پیشوای خویشتن کن شرع را تا رسی آخر تو در ملک خدا

هرکه از شرع محمد غافلست از خدا و مصطفی بیحاصلست

هرکه راه شرع را نشناخته در دلِ دوزخ مقامی ساخته

شرع احمد پیشوای دین ماست
دین احمد در دو کون آئین ماست

باز سوز عشق در جان ریخت درد لذت این درد داند مرد فرد

درد داروی دل غمگین ماست درد و غم هم بستر و بالین ماست

عاشقان را دردمی باید نهان تا کند این درد در شان کار جان

گوی مقصود است در میدان عشق هرکه دارد می برد چوگان عشق

ای محبان عشق را حاصل کنید خویش را با مه وشان واصل کنید

عاشقان سترِ الهی آمدند عاشقان نور کماهی آمدند

عاشقان جان می برند از روی ناز عاشقان جان می نهند از صد نیاز

عاشقان مشتاق دیدار آمدند همچو بلبل مست گلزار آمدند

سرّ وحدت عاشقان دانند و بس ‌‌‌‌‌‌‌‌ آیت سرّ خدا خوانند و بس

بحر وحدت را نمی باشد کنار ‌‌‌‌‌‌‌‌ می نیابی ساحل آنجا هوشدار

نیست باید شد درین راه خدا ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا ببینی سرّ وحدت بر ملا

دل بسودای ملامت بسته‌ام ‌‌‌‌‌‌‌‌ رسته‌ام از هر دو عالم رسته‌ام

شکر لله دل بکام خود رسید
صد هزاران درد او در خویش دید

باز غم عشق در دل جوش کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ در دمی کونین را بیهوش کرد

باده اندر جام دل انداختند ‌‌‌‌‌‌‌‌ بیخبر از هر دو عالم ساختند

نشأ مستی درین عالم کجاست ‌‌‌‌‌‌‌‌ مستی مستان هم از مستی ماست

گر مرا پرسند در روز جزا ‌‌‌‌‌‌‌‌ غیر حق دیگر نمیگوئیم ما

ما ز حق پیدا و حق از ما عیان ‌‌‌‌‌‌‌‌ تن ز جان پیدا و جان ازین نهان

مثال ما جز حق نمیداند کسی ‌‌‌‌‌‌‌‌ مصحف رویم نمیخواند کسی

روی من آئینه وجه خداست ‌‌‌‌‌‌‌‌ زان بر ویم عکس ذات کبریاست

عکس چون در آئینه ظاهر شود ‌‌‌‌‌‌‌‌ عکس باشد آئینه از خود رود

گر تو میدانی بگو من کیستم ‌‌‌‌‌‌‌‌ هستیم یا نیستی من چیستم

هستی موهوم را هستی مگوی
در وجود نیستی هستی مجوی

باز میگویم سخن از هر دری — گوش کن از من اگر داری سری

گوش کن هان گوش کن هان گوش کن — هوش کن هان هوش کن هان هوش کن

این سخن از گوش دل باید شنید — هر مراد خویشتن باید رسید

در دل هر نیک و بد حق ناظر است — هر چه میخواهد کند خود قادر است

آشکار او نهان در هر دلی — جلوهٔ حق ظاهر است هر کو بلی

زین سخن منکر مشو در خود ببین — گر تو داری بر ظهور حق یقین

وهو معکم اینما کنتم خدا — گفت در قران با حمد مصطفا

خواند احمد مصطفی اندر ملا — زین مشو منکر که افتی در بلا

رندی و دیوانگی از من ببین — گر تو هستی طالب مردان دین

مستی و رندی و آزادی خوش است
عاشقان را از غمت شادی خوش است

باز دریای محبت جوش زد — آتشش اندر دل خاموش زد

هوش بیخود گشت از نور رخت — خاموشی فریاد کرد از دیدنت

من ترا دارم الهی من ترا — رحم کن بر حال من ای بادشا

بادشاه هر دو عالم ذات تست — ذات ما اندر جهان اثبات تست

هستی مطلق توئی ای کردگار — داری اندر خود صفات بیشمار

ذات تو اندر صفات آمد پدید — اینچنین ذاتی که کس هرگز ندید

ظاهر و پیداست در هر دو جهان | لیک از چشمان ما باشد نهان
در وجود هر دو عالم جلوه اوست | آشکارا و نهان در مغز و پوست
اینچنین گفتن نمی شاید ترا | اختفا از خویشتن باید ترا

از سر دیوانگی سر زو بزن
سوختم من از زبان خویشتن

باز نور عشق در ما ریخته‌اند | تن بجان و جان بتن آمیخته‌اند
شاهراه بندگی آموختند | چشم ما از غیر حق بر دوختند
خاک و باد و آب و آتش هر چهار | کس سر موئی ندارد اختیار
کار کن هان کار کن هان کار کن | هر چه خواهی میده بسیار کن
در ره حق نیستی حاصل نمائے | خویش را با نیستی واصل نمائے
نیستی هستی شود آخر ترا | سے نماید در وهی ملک بقا

صاحب خوشخوار را در بزم جام
ساغر مے ده که باید احترام

بے محبت باده نوشیدن ترا | در همه مذهب خطا باشد خطا
نام احمد مصطفیٰ ما را بس است | مظهر ذات خدا ما را بس است
یا رسول الله مرا دل شاد کن | سینه ام از نام خود آباد کن
دست در دامان احمد مصطفیٰ | از ازل دارم بامید جزا

هر که دارد بر زبان نام رسول
می شود پیش خدا چون من قبول

درد ما را حاجت درمان کجاست
درد درمانِ دل بریانِ ماست

آشکارا و نهان درد خدا
هر که دارد در دل خود مرحبا

عاقبت این عشق دیوانه کند
از هوا سے نفس بیگانه کند

در وصف مربی خود

مظهر ذات الٰهی پیر ماست
مطلع نور کما ہے پیر ماست

ذات او آئینه وجه خداست
ذاتِ او سرّ کمال کبریاست

اوست چون حق هادی اهل یقین
اوست در دین قبلهٔ اصحابِ دین

گوش کن از من حدیث مصطفی
تا بیابی ره بدرگاهِ خدا

وصفِ ذاتِ مصطفی بشنو ز من
تا شوی تو در دمی از خویشتن

قبلهٔ دین من است آن دلنواز
سر براهش مانده ام با صد نیاز

خاکِ راهش گر رسد در چشم من
نور بینگر دم سراسر جمله تن

از دل و جان خاکِ راهش گشته ام
رسته ام از دین و دنیا رسته ام

شکر لله من جمالش دیده ام
در جمال او کمالش دیده ام

بود شب در خانقاه آن قطب دین
گفت با من کے تو داری نور دین

سر بنه در راه حق از سعی حال
بهره یابی ز حال همشال

ذکر و شکر حق ز من حاصل بکن
خویش را با ذکر حق واصل بکن

گر ترا حاصل شود این ذکرها | می شوی واقف ز سرِّ کبریا
کشف میگردد ترا اسرار حق | محو میگردی تو در انوار حق
حق ندا می کند هر دم ترا | تا نماید مر ترا ملک بقا
سر نهادم بر زمین با صد نیاز | پیش آن بنده نواز دلنواز
عرض کردم هر چه فرمائی مرا | میکنم از ذوق بی چون و چرا
گفت با من اول از هستی ترا | تا شوی تو قابل اسرار ما
نیستی حاصل بکن در راه دوست | خاک شو در راه او با مغز و پوست
هر چه با من گفت در خود یافتم | از دل خود غیر حق انداختم
کرد تلقین از کرم آن دلنواز | مشکلم آسان شده زان کارساز
اول از ذکر جلی با من بگفت | باز سه بار از من بدل شنفت
یافتم ذکر خفی از راه دل | آمدم بیرون ز لوث آب و گل
چون خفی را یافتم گشتم نهان | در میان خویش خود در چشم جان
پاس انفاس از کرم با من نمود | بی سر و بیجان بسی کردم سجود
عاقبت این بنده را بنواخته | محرم راز الهی ساخته
شکر لله هر که روی من بدید | در مقام معرفت آسان رسید

کارسازی دل آواره شد
چاره کار دل بیچاره شد

آدمی شهر امانت آمده — دل در آن تخت سلامت آمده

روح و نفس اندر جهان بر تخت دل — جنگ‌ها دارند از روز ازل

نفس را با روح نبود اتفاق — نفس با روح است هر دم در نفاق

چون توان دریافت حال نفس را — بشنو از من تا شود آسان ترا

عارفی باید که از انفاس خویش — دم بدم واقف شود با جان خویش

تا تو با خویشی ز تو پنهان بود — ور شوی فانی ترا آسان شود

عارف احوال خود باید شدن — تا توان دریافت حال خویشتن

در بقا بودم بقا نشناختم — در فنا هستم فنا نشناختم

ای دریغا من ندانستم که یار — می‌رود از من چو فصل نوبهار

گریه‌ها کردم از غمش بی‌کسی — مرهمی بر داغ دل ننهد کسی

هیچ کس از درد دل آگاه نیست — قصهٔ درد دلم کوتاه نیست

من نخواهم گفت درد دل بکس — می نه بینم در جهان فریادرس

دل ز من گم گشت در کوی بتان — می نیابم در جهان از وی نشان

عاشقی در هر چه دیدم ظاهر است — بر ظهور خویشتن خود ناظر است

سر وحدت در دلم پیدا شده — عالمی بر روی من شیدا شده

آفتاب عشق در خود دیده‌ام — ذره‌گی از خویشتن برچیده‌ام

[illegible] در وصل آن زیبا نگار — از وجود کن در راه او هستی نثار

تا ترا هستی است کی یابی وصال ... محو شو در خود که تا یابی کمال
بیدلان را دوست میدارد خدا ... بیکسان را کس خدا باشد جدا
من بسودای تو جان در باختم ... با غم و غربت درین ره ساختم
هرکه بر درد دلے مرهم نهاد ... او ز بزم عاشقان یکسو فتاد
دردے باید ترا در راه دین ... تا کشاید راه دین حق الیقین
مونس اندر عشق درد و غم خوشست ... عاشقان را دیدهٔ پر نم خوشست
ساقیا در ده شراب بیخودی ... تا برایم مست و بیخود از بدے
همچو بلبل مست اندر بوستان ... می کنم از ذوق فریاد و فغان
هرکه فریاد مرا در گوش کرد ... همچو خم می همه تن جوش کرد
گر تو داری دوست غم پرور را ... گوش کن از من حدیث درد را
با خدا باش ای دل من با خدا ... تا بری راه از فنا سوی بقا

هرکه وا رود با خدا اوری نیاز
او ز بیم مرگ گشته بے نیاز

باز در عشق تو دیوانه شدم ... از وجود خویش بیگانه شدم
عاقبت در بند غم خواهم فتاد ... سر براه بیدلان خواهم فتاد
حال دل گفتن نمے آید ز من ... بیخبر از خویش می باید شدن
عاقبت این عشق مهرویان مرا ... می نماید جلوهٔ ذات خدا

خاک و باد و آب و آتش بعد ازین — میکند ازم هر یکی را بر زمین
مرهم درد مرا جز درد نیست — وا روی درد مرا در خورد نیست
عاشقم من عاشقم در کوی تو — سر نهادم در هوای روی تو
روی بنما تا دهم جان پیش تو — چند گردم از هوایت کو بکو
گشته ام دیوانه از سودای تو — دارم اندر سر بسر غوغای تو

فانی مطلق شدم در عشق دوست
هر چه می بینم بگویم جمله اوست

مژده باد ای دل که اندر کوی دوست — جانفشانی می کنم بر بوی دوست
من بگوی عشق مست افتاده ام — مست از روز الست افتاده ام
فارغ از عشق جوانان آمدم — خود بخود چون حسن تابان آمدم
راز دل با هیچکس بگشوده ام — سر بپای خوبرویان سوده ام
تا که گشتم از خودی خود جدا — گشته ام موصوف زاوصاف خدا
بود و نابود جهان دانسته ام — زان سبب از خود پرستی رسته ام
هر که بر روی بتان نظاره کرد — پرده وهم از دل خود باز کرد
مظهر ذات الهی ذات ماست — مصدر نور کماهی ذات ماست
جان و دل در کوی تو گم کرده ام — پی بمقصود دل خود برده ام
دارم اندر سر هوای وصل یار — بی دل و دین گشته ام از فصل یار

مرهم درد دل رازم توئی / در همه جا مونس و یارم توئی

شادی و غم و ذوق بخش عاشقان است / درد بی مرهم مرا و بیدلان است

عالم از حسن تو غافل بین که من / کشته ام حسنت سراسر جمله تن

من نیم هان من نیم هان من نیم / تن شده دل دل شده جان تن نیم

من همه تن جان شدم جان جمله تن / جان بجانان میرسد پنهان ز من

گاه طورم گاه نورم گاه نار / گه خزان که نوبهارم گاه بار

گر به بینی یک نظر روی مرا / کثرت و وحدت یکی گردد ترا

هر که اندر کوی من گم گشته است / بر سر عرش برین بنشسته است

روز و شب در عشق تو جان میدهم / جان چه باشد دین و ایمان میدهم

بیخودم من بیخودم من بیخودم / از کمال خویشتن واقف شدم

ما شراب از جام مستان خورده ایم / دامن از هر دو جهان افشرده ایم

زاهدان گشتند گم اندر صفات / ذات ما بگذشت بیرون از جهات

عارفان ای عارفان ای عارفان / جان دهید از بهر وصل دلبران

جان نثار دوست کن گر عاقلی / از دل و جان گوش کن گر کاملی

خاک شو در شاه راه دلبران / تا وصال دوست یابی در جهان

از ره وحدت بیانی یافتم / بی نشان را هم نشانی یافتم

عشق می گوید شنو حرفی ز من / تا بیابی لذت درد و سخن

ای دریغا من ندانستم که دوش — از چه رفت از من دل خسته هوش

دل وصال دوست میخواهد ز من — من کجا دارم سری با خویشتن

دل ز قید من برون افتاده است — بر در غم سرنگون افتاده است

من ز جام حسن مست افتاده ام — در مقام نیست هست افتاده ام

دل ز من بیگانه من از وی جدا — میدهم پیغام با باد صبا

صبح صادق میدمد از شرق جان — از هوای روی آن مهر جهان

دل ما چو با درد غمت دمساز شد — تن ز جان و جان بتن همراز شد

من نخواهم از تو اندر ملک جان
جز غم عشق تو از هر دو جهان

مژده باد ای دل که اندر کوی دوست — خاک راهش می شوم با مغز و پوست

ای دریغا من چرا نشناختم — تا دل و جان پیش او می باختم

شهره در عالم چنان گشته ام — بر جمال خویشتن دلبسته ام

کی تواند دید روی من کسی — تا نه برد خاک هستی من خسی

بی سر و پا هر که آید سوی من — آن زمان شاید ببیند روی من

آتش سودا ز سر در دل فتاد — دل بصحرای عدم رو در نهاد

درد عاشق را دوای دیگر است — جان عاشق را هوای دیگر است

عشق را نازم که او داده بمن — از تبسم اشک در من بیشتر

ای دریغا من نه انستم که دوش
از چه رفت از من دل خسته هوش

دل وصال دوست میخواهد زمن
من کجا دارم سری با خویشتن

دل ز قید من برون افتاده است
بر در غم سرنگون افتاده است

من ز جام حسن مست افتاده ام
در مقام نیست هست افتاده ام

دل ز من بیگانه من از وی جدا
میدهم پیغام با باد صبا

صبح صادق میدمد از شرق جان
از هوای روی آن مهر جهان

دل چو با درد و غمت دمساز شد
تن ز جان و جان تن همراز شد

من نخواهم از تو اندر ملک جان
جز غم عشق تو از هر دو جهان

مژده باد ای دل که اندر کوی دوست
خاک راهش می شوم با مغز و پوست

ای دریغا من چرا نشناختم
تا دل و جان پیش او می باختم

شهریار عالم جان گشته ام
بر جمال خویشتن دربسته ام

کی تواند دید روی من کسی
تا نه برد خاک هستی من خسی

بی سر و پا هر که آید سوی من
آن زمان شاید ببیند روی من

آتش سودا ز سر در دل فتاد
دل بصحرای عدم رو در نهاد

درد عاشق را دوای دیگر است
جان عاشق را هوای دیگر است

عشق را نازم که او داده بمن
نور معنی اندران پیرهن

آتش از جانم بصحرا اوفتاد	شورشی در کشور دل درنهاد
ای دریغا راه حق نشناختم	زان سبب دل را بغم انداختم
دلفگارم دلفگارم دلفگار	بیقرارم بیقرارم بیقرار
دردمندم دردمندم دردمند	اوفتادم در غم عشقت به بند
نامرادم نامرادم نامراد	رحم کن بر حال من ای میرداد
شاه بازم شاه بازم شاه باز	دارم اندر جنگل غم مرغ آز
دادخواهم دادخواهم دادخواه	داد من ده داد من ای پادشاه
ورنه روز حشر گیرم دامنت	آنچه کردی یک بیک هیچو منت
مرغ باغ هشتم در دام هجر	چند میداری مرا از روی جر
روی بنما تا نوا سازی کنم	یا گل روی تو دمسازی کنم
عمر بگذشت و مراد دل نشد	ای دریغا حل این مشکل نشد
باش چندان ای دل دیوانه ام	با تو در کوی بلا همخانه ام
من ندانستم که عشق دلبران	میزند صد آتش پنهان بجان
گر بگوشش من نوای نی رسد	همچو باده سوی بیهوشی کشد
مست عشقم نیست عشقم مست مست	می خرامم همچو مستان دل بدست
با تقاضا دل بدست جان دهید	تا ز دست درد و غم آسان رهید
هر که دارد لذت جان باختن	می تواند کار دل را ساختن

عاشقان ای عاشقان ای عاشقان — جان وهید اندر هوای گلرخان

راز خود با دل نمی گویم ازان — زود میگویند بزم دلبران

جان زتن پنهان وتن ازجان عیان — یکدگر راهست سری درمیان

بت پرستم بت پرستم بت پرست — کافر عشقم من از روز الست

صد جهان عشق رامن دیده ام — در هوای لامکان گردیده ام

برسریر لامکان بنشسته ام — برخ هر نیک وبد در بسته ام

هرکه روی من به بیناید نظر — نور گردد نور گردد سربسر

نور نازل می شود بر عاشقان — از جمال ذوالجلال اندر جهان

عاشقان را رهنمای دیگر است — عاشقان را دل بجای دیگر است

دردمند بی نوا در گوشه — جز غم و غربت ندارد توشه

چند باشی دور از آوارگان — رحم کن بر حال این بیچارگان

عشق میخواهد زمن دیوانگی — حسن میخواهد زمن بیگانگی

عشق دریائیست ای دل بس عمیق — در بدست افتد اگر گردی غریق

عشق بحر بیکرانست هوشدار — پیچ در پیچست موجش تا کنار

آشنا شو تا تو آسان بگذری — همچو مرغابی ز دریا برپرے

در ره عشق تو رفتن مشکل است — سر سودای تو گفتن مشکل است

آتش عشق تو در صحرا گرفت — شعله حسن تو در ما جا گرفت

ای دل من در غم عشق بتان — خون بباید ریختن از چشم جان

چون بحسن ماه رویان عاشقی — جان بده هان جان بده گر صادقی

عاشقان را درد و درمانست و بس — عاشقان را درد سامانست و بس

عاشقان را مایهٔ شادی غم است — عاشقان را چشم جان از خون نم است

عاشقان را سینه بریان خوشست — عاشقان را دیده گریه خوشست

عاشقان را خاک غم پیراهن است — عاشقان را چشم نم نور بن است

عاشقان را شاد بودن مشکل است — سر ببای دوست سودن مشکل است

عاشقان را ملک سلطان دیگر است — عاشقان را دین و ایمان دیگر است

عاشقان از ستر الهی آمدند — عاشقان نور کماهی آمدند

عاشقان را وصل و هجر آسان بود — عاشقان را جای جان جانان بود

عاشقان را کثرت و وحدت یکیست — عاشقان را مذهب و ملت یکیست

عاشقان از سر حق پیدا شدند — زان بحسن خویشتن شیدا شدند

عاشقان را جسم و جان گفتن خطاست — لامکان را در مکان گفتن خطاست

عاشقان ای عاشقان ای عاشقان — بنگرید اندر جمال شاهدان

لازم آمد عاشقان را سوختن — چشم دل از غیر حق بردوختن

عشق سر وحدت آمد بیگمان — عشق راز خلوت آمد در جهان

عشق سلطان دل و جان منست — عشق نور دین و ایمان منست

نور چشم جان ما عشق آمده / هادی راه خدا عشق آمده

مظهر عشق است این کون مکان / می شناسد هرکه دارد چشم جان

از عدم سوی خرابات آمدم / همچو مستان بهر طاعات آمدم

طاعت ما مستی و دیوانگی است / از وجود خویشتن بیگانگی است

بی قیام و بی رکوع و بی سجود / می کنم هردم نماز بی قعود

از خدا سوی جنون ره یافتم / از سر دیوانگی سر باختم

تا وجودم مصدر مستی شده / نیستی من همه هستی شده

هستیم با خاک یکسان خوشتر است / سر سودای تو پنهان خوشتر است

هرکه در کوی تو سرگردان بود / بر سریر عرش چون سلطان بود

عاشقان دارند در دل آرزو / تا بگردند از هوایت کو بکو

کو بکو گشتن نشان عاشقانست
بی زبان بودن زبان عاشقانست

شکر لله عشق دمساز من است / شکر لله درد همراز من است

ای دل از در کوی جانان بگذری / دامنت گر دین و ایمان بگذری

چون در آئی شاد اندر بزم عشق / جان بباید داد اندر بزم عشق

شادمان بودن به بزم دلبران / کی بود این راه و رسم عاشقان

عاشقان در بند سلطان غم اند / عاشقان در عشق برهان غم اند

ای حریفان درد را حاصل کنید — آنزمان در بزم ایشان با اکید

درد میخواهند زندان اله — کی بیاید راه انجاست جاه

درد باید درد باید بی قضا — خون بهائے عاشقان روز جزا

عشق در کوے ملامت آورد — عاقبت سوی سلامت آورد

درد عشقت مرهم درد دل است — شاد بودن از غمت بس مشکل است

بی غم عشقت مرا غمخوار نیست — عشرت و شادی مرا در کار نیست

شکر ایزد را که اندر کوی یار — می کنم از ذوق دل صد جان نثار

هر که جان در راه جانان باخته — کار خود در هر دو عالم ساخته

با خدا باش ای برادر با خدا — تا بیابی در فنا ملک بقا

جان عاشق از هوای روی تو — همچو خاک افتاده است در کوی تو

باش حیران دم مزن در کوی یار — جان بده اندر هوای روی یار

جام می در دست و مستی می کنم — همچو مستان نفی هستی می کنم

گر ز جام لعل تو نوشم شراب — در مکان عشق گردم آفتاب

آفتابم آفتابم آفتاب — بی حجابم بی حجابم بی حجاب

ساقیا در ده شراب دلنواز — تا شود پیدا ز من اسرار راز

آتش سوء العالم در فتاد — از همه سوز و بسوی من نهاد

من ندانستم که عشق و حسن چیست — در جمال شاهدان این حسن کیست

گاه عشقم گاه حسن و گاه راز ‌ ‌ ‌ گاه عشوه گاه غمزه گاه ناز

تن جدا و جان جدا و دل جدا ‌ ‌ ‌ دارد اندر سر هوای کبریا

زیستن بی وصل تو بس مشکل است ‌ ‌ ‌ بی تو در کوی بلا پا در گل است

پیشوا بودن بکوی دلبران ‌ ‌ ‌ بهتر است از بادشاهی جهان

من ندانستم که برده جان ز من ‌ ‌ ‌ من ندانستم که برده دل ز تن

جای آب از چشم دل خون ریختم ‌ ‌ ‌ آب و آتش را بهم آمیختم

مست و مدهوش و قلندر گشته‌ام ‌ ‌ ‌ در جهان عاشقان وارسته‌ام

آیت عشق تو می خوانیم ما ‌ ‌ ‌ رند و مست و اوباش و بدنامیم ما

هر که در مستی ندارد احترام ‌ ‌ ‌ باده نوشیدن بر او باشد حرام

پای کوبان بر در پیر مغان ‌ ‌ ‌ میکنم از ذوق فریاد و فغان

درد را درمان نمیخواهیم ما ‌ ‌ ‌ هستی بیجان نمیخواهیم ما

گاه ناظر گاه منظور است عشق ‌ ‌ ‌ گاه دار و گاه منصور است عشق

من نمیدانم که دل در بند کیست ‌ ‌ ‌ آرزوی او نمیدانم که چیست

دل ز من بیگانه من از دل جدا ‌ ‌ ‌ من کجا و جان کجا و دل کجا

دل مرا در بحر غم انداخته ‌ ‌ ‌ با غم و غربت مرا [illegible]

عشق را سوز و گداز دیگر است ‌ ‌ ‌ عشق را ناز و نیاز دیگر است

عشق [illegible] رفت [illegible] پیران ‌ ‌ ‌ [illegible] مشغول [illegible]

عین و شین و قاف باید ساخت | تا نباید نفس بر تو راه تاخت
عین عشق از عین علم اندر جهان | آمده ناظر شده از عین بیان
شین شاهد آمده بر اهل دید | هر که رو آرد باو گردد شهید
قاف عشق از قرب حق داده خبر | یا فهم این قرب را در خود اثر
عشق را سرمایهٔ هستی بدان | تا شوی تو فارغ از سود و زیان
جان بباز ای حریفان همچو من | بر سر کوی نگار خویشتن
عشق می گوید که ای جویای من | داری اندر سر سر سودای من
هیچ میدانی مرا من چیستم | واقفی از سر من من کیستم
تا نگردی صورت و معنی فنا | بر تو کی ظاهر شود اسرار ما
کوشش کن گر هوش داری کوش کن | بادهٔ از جام وحدت نوش کن
هر چه هست از عرش تا تحت الثری | نور ذات ماست بیچون و چرا
تا شوی از سر کار آگه چو من | بی زبان و کام بر گوی سخن
گرچه در کام و زبان گویا منم | از دو چشمت هر طرف بینا منم
لیک خود را در حجاب انداختم | پردهٔ بر آفتاب انداختم
تا نداند هر کسی ستر مرا | زان سبب شیده ام و دق گدا
هر که دارد چشم دل بیند مرا | ورنه چون مردم نه بیند دق را
ای عزیزان در درا سامان کنید | کار را بر خویشتن آسان کنید

حق تعالی دوست میدارد بسی — هرکه دارد غربت و درد کسی

هست بودم دل زمن برده کسی — آتشی در جانم افسرده کسی

مست بودم زان سبب دل داده ام — سخت در بند بلا افتاده ام

محو شد در خویشتن تا بنگرے — در نهاد خویشش نقش داوری

آتش سود العالم در زدم
هر دو عالم را بجانم در زدم

باز در کوی تو جانبازی کنم — با دم شمشیر دمسازی کنم

هیچ و بیخویش شو در راه عشق — تا شوی در هر دو عالم ماه عشق

من نمیدانم که جان در بند کیست — وین دل سوزان من اسپند کیست

میکشم آه از سر دیوانگی — زود میخواهم زتن بیگانگی

عقل میگوید مده دل را بکس — مرغ جان خویش دار اندر قفس

عاقبت این مرغ جان بیرون رود — از قفس با دیده پرخون رود

حال خود را با که گویم عاجزم — داروی دل از که جویم عاجزم

عاجزان باشد که از درد خدا — خالی افتد در جهان بی بقا

عاجزان باشد که در کوی بتان — جان ببازد همچو مستان در زمان

عاجزان باشد که در عشقت چو من — خون بریزد از دو چشم خویشتن

عاجزان باشد که گوید الامان — از غم و غربت ببزم عاشقان

عاجزان باشند که در دیر مغان ... از وجود خویشتن باید نشان

ریزم از سودای تو در هر سحر ... از دو چشم خویشتن گنج گهر

کی توان از سر نفس آگه شدن ... نیست آسان حربه بر دشمن زدن

ای برادر واقف از احوال باش ... دم بدم از حال و از افعال باش

گر شوی واقف تو از بیدار نفس ... آن زمان گردد عیان اسرار نفس

گر ز تو افعال نیک آید پدید ... روح را امید آن تخت ال رسید

گر ز تو کار طباهی سر زند ... آتش اندر هستیت یکسر زند

نفس اماره چو مارست در گزند ... از فسون توبه کن او را ببند

توبه کن هان توبه کن بسیار کن ... نفس بد کردار را بردار کن

شکر بعد این حکایت شد تمام ... یافت از نام خدا این انتظام

گفت روزی پیر من با من بحال ... در بیان عشق حرف بیمثال

اول و آخر همه عشقست و بس ... نیست بر وی هیچکس را دسترس

عاشق و معشوق هر عشق دان ... حسن و عشق آمد معنی جسم و جان

عشق هر جا هست حسن آنجا رود ... حسن هر جا هست عشق آنجا شود

عشق [illegible] ذات الهی گفته اند ... عشق را تو کماهی گفته اند

مظهر عشق است در هر دو جهان ... ظاهر و پیدا بچشم عارفان

از ظهور عشق حسن آمد پدید | چشم عارف حسن را هم عشق دید
از کمال عشق ذات مصطفی است | حسن صورت از صفات مصطفاست
عشق بر حسن خود آمد گل فشان | حسن بر عشق آمده گریه کنان
عشق سر لامکان ست ای پسر | عشق نور بیکرانست ای پسر
کثرت و وحدت مقام عشق دان | هر چه میگوئی کلام عشق دان
هر چه در کون و مکان دان ظهور | نور عشقست نور عشقست نور نور
عشق گوید عشق بیند عشق هست | عشق نور خویش در اشیا بست
عشق طوبی عشق جنت عشق حور | عشق نور و عشق نار و عشق طور
عشق دارد مستی و دیوانگی | حسن دارد شیوهٔ فرزانگی
عشق حسن ست حسن عشق اکنون بدان | سر اشیا را سراسر عشق جان

از هوای عشق جان در باختم
ای دریغا عشق را نشناختم

هیچ میدانی که در اسم فقیر | چند حرفست یاد دار ای یارگیر
چار حرف آمد فقیر اندر شمار | فا و قاف و یا و را ای هوشدار
فا نماید مر ترا راه فنا | قاف می بخشد قناعت مر ترا
یا خبر از یاری حق میدهد | را رضای حق بذاتت می نهد
هر که این چار از صفاتش دارد [illegible] | از جهان و آل آن باشد نهان

قطب دوران شاه احمد دین پناه | یافت از وی نور روی مهر و ماه

گریه ها کردی ز سودای کمال | بود دایم در تمنای وصال

گریه بوده جمله تن از درد عشق | در جهان چون او نیامد مرد عشق

هیچ کس او را لب خندان ندید | پای اندر دامن دل می کشید

پیر سرّ ما سراج العاشقین | بود نور خاص رب العالمین

لامکان بودست او را در مکان | بود ذاتش مظهر سرّ نهان

بود دایم پیش حق اندر نیاز | کار خود کرده کشیده پا دراز

گفتی از حضرت بدیدی بی نیاز | در جهان هرگز نکرده پا دراز

ما که کاری پیش داریم ای عزیز | میتوان کردن از نیمی تمیز

هر که کاری پیش دارد روز و شب | پا بدامن چون کشد او از طلب

کار باید کرد از روی یقین | تا بیابد قرب ربّ العالمین

لیک زین حاصل نمیگردد ترا | تا نگردی محو دریای خدا

قرب حق آسان نمی آید بدست | پاک گردان خویش را از هرچه هست

گر شوی فانی تو در راه خدا | میتوان دیدن جمال کبریا

نیست غم ما را که در روز جزا
دستگیر ماست احمد مصطفی

پیر پیر پیر ما خون کار ما | خواند قرآن راز احمد مصطفی

او سلیمان زمان خویش بود — لیک ذاتش از همه کس پیش بود

از عدم هر کس که آمد در وجود — حال هر کس را در آنجا دیده بود

بود دایم در خلا و در ملا — بود دایم محو دریای خدا

هر کرامی دید از روی کرم — می نمود اندر دمی ملک قدم

شاه باز قدس بوده در جهان — بود ذاتش در جهان حدث نشان

روی از ظاهر بباطن داشته — باطن و ظاهر بنور انباشته

بهر اظهار کمال ذات او — کرده ام از جان و دل اثبات او

وصف ذات او کجا آید ز من — گر زبان گردم سراسر جمله تن

ما کجا و ذات پاک او کجا — وصف ذات او کجا آید ز ما

بحر انوار حقیقت بوده است — هادی سر طریقت بوده است

ذات او بودست دریای شهود — سر نهان جمله در وی مینمود

هر وجودی را کمال از وی رسید — یافت هر کس صورت او را پدید

بشنو از من آنچه گفته پیر من — از کمال پیر سر خویشتن

آنچنان در شرع استحکام داشت — در میان عرشیان این نام داشت

حال با حال نبی او بوده است — قال با قال نبی او بوده است

روز آدینه ز خانه شد برون — آمد اندر خانه خانقاه خویش چون

یک مریدی بوده است اسحاق نام — فاش میکرده ز سر حق کلام

زد طپانچه بر رخ زیبای او | سلب شد حال دل خود رای او
زود کرد از خانقاه خود برون | گریه و زاری کنان شد سرنگون
بر در آن خانقاه از پا فتاد | رو بخاک عجز و توبه در نهاد
چند روزی با چنین احوال بود | بر در آن خانقه پامال بود
هر که احوال دل او را بدید | بر در آن قبلهٔ جانها رسید
رو نهاده بر در آن دین پناه | تا ببخشد از کرم او را گناه

عرض یاران مقرب شد قبول
عفو کرد او را بارواح رسول

قطب دین پیر ضیاء الدین عشق | یافته هر کس از و امین عشق
بهر روی او زمین تا آسمان | در گرفته از مشرق و مغرب عیان
گرچه اندر خاک بوده انتظام | بود بر عرش برین او را مقام
روز روزه شب قیامی می نمود | روز و شب او را گذشتی در سجود
وقت روزه شیرهٔ خشخاش را | آید و قاشق بهر خود کردی جدا
بود همشیره از ایشان بخبر | آمده گفت از ادب بشنو پدر
گر نگیری روغن اندر شوربا | یار سازم تا قوی گردد قوی
قوت نفست نباشد گر ترا | کی توانی کرد کار اندر خلا
گفت ای همشیره شفقت میکنی | بر من دلخسته رحمت میکنی

آئینه گر پیش خود داری بیار — روغن بادے بیاری یاد دار

آئینه با روغنی آور به پیش — تا در آن بینی عیان احوال خویش

گفت روی خود در آئینه ببین — تا درون جان تو گردد یقین

دید در آئینه خود را بی نقاب — گفت در آئینه نیست اکنون حجاب

گفت اندر آئینه روغن بمال — تا ترا آسان شود حال محال

چون بروی آئینه روغن کشید — اندر آن از روی خود چیزی ندید

گفت ای همشیره دل را چنین — می کند تاریک روغن ها ببین

پیش همشیره ز سودای وصال — خواند این بیت از کسی از روی حال

چرب و شیرین کم ده این مردار را — هر که او تن پرورد رسوا ترا

بود در سر ساده مردی فاضلی — در میان قوم بوده کاملی

رفت از بهر زمین در پیش صدر — روی او بودست روشن همچو بدر

مدتی بودست آنجا بهر کار — بهر کار خویش بوده بیقرار

یاری میخواست از مردان پت — در بدر می شد ز سودای زمین

بعد عمرے یافته مقصود خویش — گفت حمد ایزد معبود خویش

سوے مسکن شد روان با ذوق شوق — کرده قشرماق را گردن همچو طوق

آمدی منزل بمنزل همچو باد — از قضا در راه قشرماق اوفتاد

چون بهو دل آمده فرمان یار — خاک بر سر کرده هر دم می دوید

خاک بر سر کرده پیش کوتوال — آمد و فریاد کرد از سر حال

کوتوال آن پسر را بهر خدا — مردم خود را بگفت این پسر را

کرده رخصت هر کسی را جا بجا — تا مگر آید بدست آن مدعا

هر یکی آمد تهی دست از خبر — همچو دیوانه شده را تا بدر

داشت مجذوبی در آنجا مسکنی — ریختی بر سر همیشه روغنی

گفت او را هر کس ای مرد خدا — نزد آن مجذوب روای پیشوا

اندکی روغن بسر در پیش او — مر تهی شد بجان ریش تو

رفت چون دیوانه پیش آن ولی — آن ولی گفته باو از حیلے

رو بدهلی کن اگر داری یقین — می کند کار تو رب العالمین

پیش سلطان نظام الدین برو — حال خود را رو بروے او بگو

کار تو خواهد شد از حکم خدا — از طفیل آن ولے رهنما

رو بدهلی کرد آن بیچاره — با دل شوریده و آواره

چون رسیده بر در سلطان درد — حال خود گفته بان زمان درد

گفت سلطان مشایخ از کرم — با عزیز بے نوا کای محترم

نذر فرد الحق فرید الدین بکن — کوشش کن ملا تو از من این سخن

نذر او چون دهم شود درمان تو — حق تعالی میدهد فرمان تو

پنج سکه نذر در دل کرده بود — پیش سلطان مشایخ برده بود

گفت از گریه تو خود را باز دار / پنج سکه را برو حلوا بیار

رفت در بازار با صد اضطراب / می‌شد از چشمان او صد چشمه آب

پنج سکه داد با حلوا فروش / گفت حلوا ده بمن ای مرد هوش

بهر حلوا کاغذی آورد پیش / یافت ملا اندرون فرمان خویش

زود بگرفت از کف آن دلنواز / گرد با حلوای از جان بی‌نیاز

بست فرمان را بسر حلوا بدست / آمده در پیش سلطان مست مست

ماند حلوا پیش سلطان جهان / کرد شکر نعمتش با صد زبان

گفت ملا زود حلوا بخش کن / گوش کن بخود شنو از من سخن

کرد قسمت حلوه را با مردمان / یافت رخصت خانهٔ خود شد روان

پیرزن بوده سراسر درد و غم / گریه‌ها کردی ز شب تا صبحدم

بود سودای پسر در جان او / شعله می‌زد آتش پنهان او

بود اندر سینه‌ی او احتراق / زان همی نالید از درد فراق

سینهٔ او ز آتش غم چون تنور / بود اندر آرزوی وصل پور

آه دردآلود او اندر زمان / آتش افگندی بجان عرشیان

سالها بگذشت دریا و پسر / می‌شد از درد دل خود دربدر

دردمندی مهربان با پیرزن / گفت احوال دل خود کو بمن

پیرزن گفتا بدو کای مهربان / چون تو پرسیدی بگویم درد جان

بشنو اکنون چون تو پرسیدی ز من   با تو میگویم ز درد دل سخن
داشتم من یک پسر اندر جهان   کرد او را حق ز چشم من نهان
بیست سال اندر هوای او گذشت   گشته ام بسیار در صحرا و دشت
هیچ کس با من نشانی او نداد   کوه درد و غم بجان من نهاد
گفت ای مادر مشو تو دربدر   بشنو از من بر در گنج شکر
گریه و زاری بکن تا بشنود   زود باشد کز دل تو غم رود
با چنین آه و فغان یکسر برو   بی تکلف حال خود با او بگو
گر بسوی تو نظر خواهد نمود   مقصد خود را از و یابی تو زود
پیرزن فریاد کرد از روی درد   رو بسوی قبلهٔ حاجات کرد
چون رسیده بر در آن دین پناه   کرد سوی پیرزن یکسر نگاه
پیرزن بنهاد سر اندر زمین   بر زمین میزد ز درد دل جبین
گنج شکر گفت با آن پیرزن   بازگو حال دل خود را بمن
گفت پیر تو ظاهرست ای رهنما   لطف فرما بر من از بهر خدا
یک پسر بوده مرا رفته ز دست   شد فراموشش از دل من هر چه هست
از فراق او شده حالم خراب   ز آتش سوداش شد جانم کباب
از پی الطاف گفت ای پیرزن   بشنو از من لیک با من دم مزن
حق تعالی میرساند از عطا   پور غایب گشته در خانه ترا

پیرزن از حکم آن شیخ زمن　　کرد سوی خانه روی خویشتن

شد چو اندر خانه خود در ببست　　پنجره با گریه و زاری نشست

ساعتی نگذاشته بود آمد در　　دست بر دروازهٔ خود زد پسر

پیرزن گفتا که هستم بیقرار　　دردمند و دلفگار و جان نثار

بگذر از من کیستی ای مهربان　　دارم اندر سر هوای جان جان

گفت ای مادر منم فرزند تو　　زود بگشا در منم دلبند تو

چون شنید آواز او مادر دوید　　همچو باد صبحدم با او رسید

مادرش از ذوق دل چون گل شگفت　　هر کسی آمد مبارک باد گفت

با پسر بنشست در خانه بذوق　　شکر حق می کرد با صد ذوق و شوق

مادرش پرسید کای بوده کجا　　آمدی با من بگو بهر خدا

گفت ای مادر چه می پرسی مرا　　بوده ام در ملک چین با صد جفا

صبحدم در یاد تو گریه کنان　　آمدم بیرون بصد درد و فغان

پیرمردی آمد بمن گفتا که تو　　از چه گریه میکنی با من بگو

عرض کردم مادری بوده مرا　　سالها شد کز وی افتادم جدا

یاد آمد شفقت مادر بمن　　زان سبب گریه کنم از جمله تن

گفت برخیز ای جوان دردمند　　دست بر بازوی من محکم به بند

با هزاران ذوق دل برخاستم　　خویش را در باب او انداختم

گفت پا بربست پای من بنه / چشم را بربند وغم را ره مده

میرسانم مرترا با ما ورت / تا نماند درد وغم اندر برت

آنچه او گفتا بمن کردم چنان / لیک خود را یافتم بجسم وجان

وعقب من بگرفت شد اندر هوا / بر تو آورده مرا بهر خدا

مظهر حق بود آن شیخ زمن / در نیامد باز اندر چشم من

مادرش بگرفت دستش شد روان / سوی آن قطب زمان سجده کنان

چون رسیده بر درِ آن کارساز / جانفشانی کرد از روی نیاز

گفت با ما در همین شیر خدا / بر تو آورده من بیچاره را

گنج شکر رو بروی او نکرد
چشم حق بین را بسوی او نکرد

ای رحیمی رحم کن بر حالِ من / من ندارم طاقت دردِ محن

هستی فانی بما دادی نخست / از ازل کردی تو کارِ ما درست

درد وغم بر هستی فانی چرا / در نهادی ای خدا بر گو مرا

خود تو پیدا کردهٔ از بهر خویش / باز چون کردی دل ما ریش ریش

بادشاه عالم هستی ما / ذات پاکت هست بیچون وچرا

چارهٔ ما کن که ما بیچاره ایم
رحم کن بر ما که خون خواره ایم

خواجهٔ ما قطب دین در خانقاه / در سخن بود است با مرد اله
وقت ظهر آمد بمسجد مقتدا / با مریدان کرد ادا فرض خدا
باز اندر خانقه قطب زمان / آمد و بنشست چون در جسم جان
از زبان حق بمردان خدا / در سخن بود آن امام رهنما
هر چه میگفت از کرم آن شیخ دین / گوش بودند از ادب اهل یقین
شیخ فرد الحق فرید الدین چو نور / آمده سجده کنان با صد حضور
قطب دوران از کرم بازو کشاد / سر بپای قطب عالم در نهاد
در بغل بگرفت با صد آرزو / نور می بخشید چون مه سو بسو
اختیار الدین درین اثنا رسید / سوی قطب الحق بپای دل دوید
رفت بر پای فلک سا سر نهاد / چشمها از چشمهٔ دل بر کشاد
چون بهوش آمد ادب را کرد پیش / عاشقان راهست دایم این دو کیش
اختیار الدین کلنگ آورده بود / بر در آن خانقه کرده سجود
گفت قطب الدین ملک را از کجا / این کلنگ آوردهٔ از بهر ما
چه بجنگ آوردهٔ این صید را / زود بگذار اندرین میدان بیا
اختیار الدین بصد عجز و نیاز / آمده در پیش کای بنده نواز
صید را من بهر تو آورده‌ام / از دل و جان نذر خود آورده‌ام
صید را بگذاشت اندر خانقاه / از طفیل خواجه عالم پناه

بانگ برزد آن کلنگ از روی درد | گریه کردند اهل مجلس فرد فرد
پنج روز است گفت جفت بی‌نوا | گریه و زاری کنان اندر هوا
پرزنان در آسمان با جان ریش | در هوای جست و جوی جفت خویش
آب و دانه را ندیده پنج روز | قوت او بود است دایم درد و سوز
جفت او در دم بفرمان خدا | اندرین اثنا بزد بانگ از هوا
از هوا افتاد بر روی زمین | آمد و با جفت خود شد همقرین
لحظهٔ با یکدگر همدم شدند | از قریب صید غم بیغم شدند
روح هر دو باز شد اندر هوا | آشیان کردند بر عرش علا
قطب حق زین حال در دم خون گریست | خون دل از دیده جیحون گریست
هر که از مطلوب خود گردد جدا | کی بماند زنده در دار فنا
دوست دارید ای عزیزان مرگ را | می‌نماید مرگ سر کبریا
مرگ داروی دل افگار ماست | در دو عالم از دل و جان یار ماست
در بیان بود شیخ عاملی | در طریق فقر بوده کاملی
بود غاری اندرین ویرانهٔ | شب شدی در وی ز خود بیگانهٔ
شیخ فرد الحق فرید الدین که بود | هر که دیدی روی او کردی سجود
گنج شکر گنج معنی گنج دین | بود دایم محو در حق الیقین
ذات او بوده جهان معرفت | روی او بوده بیان معرفت

گفت یاری کای مراد عاشقان
سوی این ویرانه باید شد روان

اندران ویرانه غاری بیکرانست
لیک از چشمان کج بینان نهانست

هست اندر غار دیگر روزنی
دارد آنجا شیر مردی مسکنی

گر تو خواهی دید اورا از کرم
می بر آید بهر تو ای محترم

قطب عالم گنج شکر سوی او
شد روان از ذوق شوق روی او

اندران غاری رخ اورا بدید
آه گرم از سینهٔ خود بر کشید

شکر لله نعمت دین یافتم
در طریق عشق بعین یافتم

یافتم من یافتم مرد خدا
ایستاده هر دو چشم اندر هوا

همچو موسی بود در ذوق وصال
محو بود اندر جمال بیمثال

ایستادم من به پیش او ز شوق
تا کند با من سخن از روی ذوق

بعد دیرا اورا افاقت روی داد
جان فرو الحق شده زین حال شاد

گفت با من هان فرید الدین بیا
دوست میدارم ترا بهر خدا

بوسه دادم بر زمین با صد نیاز
دید سویم از کرم مخلص نواز

گفت بنشین ای فرید الدین ز شوق
گر تو داری با من دلخسته ذوق

زود بنشستم دو زانو پیش او
از کرم بنشاند ما را روبرو

دیدم استاده بیک پا از سرور
پیش حق از ذوق دل با صد حضور

گفتم ای دل پای این مرد خدا
از چه واقع گشته از زانو جدا

گفت بشنو حال این درویش را / حال این بیچاره دلریش را
کرده بودم عهد در دل با خدا / سر برون نارم ازین غار از هوا
شب بخاطر شد که صبح از اندرون / می کنم از غار یکدم سر برون
شب همه شب در دلم بود اضطراب / صبحدم بیرون شدم آمد خطاب
عهد تو این بود با من در خلا / چون قدم بیرون نهادی از هوا
پا بسر گر راسخی در عهد خویش / از خلاف آمد ترا این حال پیش
پای است از دست خود باید برید / این ندا از غیب در گوشم رسید
زود کردم انچه حکم آمد بمن / باز رفتم در مکان خویشتن
روز و شب استاده میمانم بپا / تا ببخشد حق تعالی جرم را
او غفورست و کریم است و رحیم / او رحیم است و غفورست و کریم
داد خط عفو این دل داده را / دستگیری کرد این افتاده را
چون فریدالدین از آن مرد خدا / رخصت بگرفت شد از وی جدا
با هزاران گریه و زاری ز غار / آمده بیرون ز دیده خون نثار
این حکایت کرد با مردان دین / جمله بنهادند روی بر زمین

احمد جامی بیاران حضور / میگذشت از راه بازوی چو نور
نور می بارید بر وی از خدا / زانکه او هرگز نبود از حق جدا

بود جمعی ایستاده روبراه — شیخ را دیدند با صد عز و جاه

برهمه گفتند با یاران خویش — از هوای نفس بی ایمان خویش

صورت خوکست اندر روی شیخ — هر کسی میکرد و درود در سوی شیخ

شیخ چون این حرف از ایشان شنفت — در جواب جمله شان آری بگفت

چون گذشت از این جماعت پیشتر — دید یک جمعی از آنها پیشتر

رو بآنها کرد شیخ دین پناه — با رخ تابان چه وجه مهر و ماه

چون بآنها میرسد شیخ کرام — جمله گفتند از ادب کای شیخ عام

عالمی در انتظار روی تو — بود مارا چشم دل در سوی تو

شکر صد شد مراد جان ما — تازه شد اند دیدنت ایمان ما

جلوه حق بر رخ تو ظاهر است — ذات تو اندر چه گویم ظاهر است

شیخ گفت از ذوق دل کای اصلان — راست گو هستید میدانم بجان

جمله را رخصت نمود آن قطب دین — هر کسی آورد روی سوی [illegible]

هر کسی بگرفت راه خویش پیش — با دل شوریده و با جان ریش

شیخ چون زآنها قدم زد رو بها[illegible] — صد هزاران چشمه از ایشان گشاد

شیخ چون آمد بحال خویش باز — [illegible] گفتها [illegible]

[illegible] — از کرامت حق این [illegible] گفتند

شیخ با ایشان بگفت اندر [illegible] — [illegible]

تا کنم آسان شما را در زمان
از خدای خویشتن دارم نشان

جمله گفتند ای امام پارسا
هر دو جا آری بکعبه کو چرا

شیخ گفته کای عزیزان بشنوید
تا ازین مشکل شما آسان رهید

روی من چون آئینه دارد صفا
هر کسے در روے بہ بیند خویش را

عرض کردند اسے امام رہنما
راحت بنهادی اندر جان ما

عارف حق سهل قطب اولیا
یافت ملک عشق ارث از انبیا

گفت از احوال ابدال خدا
با مریدان خود از روے صفا

چند روزے بوده ام در گوشهٔ
غیر یاد حق نبوده توشهٔ

بود با ما چند روز ابدال عشق
می شنیدم خود از احوال عشق

یکدم از یاد خدا غافل نبود
دائما در آب بوده در سجود

چون ادا کردی نماز بامداد
می درآمد در میان آب شاد

جاے او در آب بود روز و شب
زیر آب از ذوق میکردی طرب

وقت بانگ از آب بیرون می شدے
باز اندر آب پنهان می بدے

آب هرگز جامه او تر نکرد
هرگز از آب روان سر بر نکرد

طرفه حالے داشت ابدال خدا
از جهان دا سهل او بوده جدا

داشت نور فقر آن شاه شجاع / از دو عالم داد دل را انقطاع

انقطاع از غیر حق باید ترا / تا شوی تو واقف از سر خدا

شاه کرمان قرب حق این راه یافت / زان سبب از بادشاهی تافت

شاه را گفتند حق داده ترا / پور چون نور امام رهنما

نور او روی زمین را در گرفت / از زمین تا آسمان یکسر گرفت

سینهٔ او روشن است از روی او / آنچه آن می چکد از خوی او

سینهٔ او را به بین از چشم جان / تا به بینی نقش الله را عیان

شاه چون در سینهٔ او وارسید / نقش الله را بخط سبز دید

چون بدید آن نقش شه بیهوش شد / چون بهوش آمد دمی خاموش شد

بارها بنهاد سر روی زمین / سجده ها کرده برب العالمین

چون پسر وقت جوانی شد بسر / می شدی بهر تماشا دربدر

از کسی ساز رباب آموخته / چشم سر بهر تماشا دوخته

یک شبی از خانه بیرون آمده / بیخود و بیدل چو مجنون آمده

سیر رود از در و زخمه بر رباب / کز نوایش می شدی دلها کباب

یک زنی با شوهر خود خفته بود / ناگهان آواز نغمه را شنود

بانگ نغمه چون بگوشش در رسید / خویش را از بستر شوهر کشید

شوهرش بیدار شد او را نیافت / بیخود و دیوانه سوی آن شتافت

آمده بر پشت بام خویش دید | نغمه را کز روی وی می شنید
دید حال زن که استاده بپا | گوش بر نغمه و چشم اندر هوا
شوهرش گفتا بدکانی نوجوان | وقت توبه در رسید اکنون بخوان
آیت توبه ز شب تا صبحدم | تا نماید حق ترا ملک قدم
چون جوان این حرف از وی را شنید | سوی او از گوشهٔ چشم بدید
گفت توبه میکنم پیش خدا | تا بیابم از غم هستی رها
بشکست از دست چنگ وان ساز را | دور کردم از خویشتن همراز را
جامه پاره کرد با صد اضطراب | از دو چشم خویشتن میریخت آب
اشک ریزان سوی خانه شد روان | همچو سایه شد روان بی جسم و جان
غسل کرد و از ذوق سوی خانه شد | جمله گفتند این جوان دیوانه شد
چهل روز اندر میان خانه بود | از طعام و آب بس بیگانه بود
باز از خانه بر آمد آن جوان | شد نهان در دم ز چشم مردمان
شاه کرمان گفت با یاران خویش | از دل شوریده و با جان ریش
بعد چهل سال از عنایات خدا | شد میسر اینچنین حالت مرا

یافته در چهل روز از لطف حق
این پسر از قرب حق حال ادق

کرد شبلی وعده اندر خفا | از دل و جان با خدا و مصطفی

وعدهٔ کرده از زبان سرِّ حال / میخورم تا زنده ام اکلِ حلال

شب ز خانه شد برون از روی درد / بر کشید از سینهٔ خود آهِ سرد

گفت با یاران بجای خود روید / از منِ دیوانه یک دم بگذرید

پس یکی از حکم آن مرد خدا / آمد اندر مسکن خود جابجا

رو بصحرا کرد شبلی آن زمان / در دمی از چشم مردم شد نهان

بود در صحرا ز خود بیگانهٔ / مست و بیخود و سری دیوانهٔ

مدتی در طور مستی بوده است / بیخبر از نیست و هستی بوده است

چون اقامت روی داد او را نماز / یاد آمد توبه کرد از نیاز

سر نهاده بر در آن کارساز / کرد او آنجا قضاهای نماز

شد ز بوی از اشتها او را وجود / پای میزد تا رسد در شهر زود

شجرهٔ انجیر بود پیش راه / کرد شبلی سوی آن شجر نگاه

دید انجیری که دارد پخته بر / سوی آن انجیر کرده دست بر

شد ز لطف حق زبان انجیر را / از زبان غیب مرد پیر را

گفت چون کردی فرامش عهد را / آنچه کردی با خدا و مصطفی

اندرین صحرا منم ملک یهود / بگذر از من گر خدا داری شهود

یاد کرد از گفته او عهده خویش / از دل شوریده و با جان ریش

سر نهاد از ذوق شبلی بر زمین / باز کرده توبه از روی یقین

چند روزے در ته انجیر ماند
از زبان هر بن موشکر خواند

شبلی از سودا ببازار آمده — همچو بیکاران پی کار آمده
بود آنجا یک دوکان از نان فروش — نانوا بوده بکس اندر خروش
دست شبلی بیرضای نانوا — برگرفته کرده نان از هوا
نانوا از دور این احوال دید — چوب بگرفته بشبلی در رسید
کرد شبلی را بدست خود جفا — سر نهاده شبلی از حکم قضا
نانوا گفته چرا نان از دوکان — برگرفتی ای حریص ناتوان
شبلی از اندیشه در خود شد فرو — نانوا گفته جواب من بگو
داد شبلی نان بدست نانوا — نانوا برگشت با عز و علا
آمده بنشست بر دوکان خویش — کرد تحسین بر دل و بر جان خویش
یک فقیرے گفت با آن نانوا — چون چنین کردی تو با مرد خدا
نانوا برجست از دوکان خویش — بر زمین آمد ز ترس جان خویش
سر نهاده بر زمین کای رهنما — باز گو یا من که بود آن مقتدا
گفت شبلی بود چون کردی باو — دست اندازی ز بهر نان جو
نانوا از اندیشه بیخود اوفتاد — چون بهوش آمد پی شبلی فتاد
مست و حیران بیخود و دیوانه — یافت شبلی را بیک ویرانه

چون بدید او را دران ویرانه فرد
سر بپای او نهاد از عجز و درد

گفت شبلی کیستی ای جان من
بازگو با من اگر داری سخن

گفت با تو هرچه کردم عفو کن
بر من دلخسته ای شاه زمن

عفو کردم مر ترا ای نانوا
هرچه کردی با من از بهر خدا

گفت ای مهر جهان معرفت
گفت ای شمع مکان معرفت

پای نه در خانهٔ من یک زمان
یافتم در تو نشان بی نشان

گر شود پیشت نیاز من قبول
رد نمیکردم ز درگاه رسول

نور حق اندر رخ تو ظاهر است
حق ز چشم پاک بینت ناظر است

وعده از شبلی گرفت آن نانوا
روز آدینه من از راه وفا

میرسم در خانهٔ تو ای عزیز
زانکه در تو یافتم نقش تمیز

نانوا آمد بخانه شادمان
گفت با اقوام خود کای دمان

قطب عالم قطب دین شبلی من
وعده کرده از زبان خویشتن

روز جمعه میرسد در خانه ام
می شود آباد این ویرانه ام

نانوا آورده صد دینار را
جمع کرده مردم بسیار را

گفت یاران نذر شبلی کرده ام
پی بمقصود دل خود برده ام

گر دهد استدعای درویشان ز ذوق
خود رسیده بر در هر یک ز شوق

هر کس استدعای او کرده قبول
زانکه بوده اندران حکم رسول

روز جمعه هر کس از بهر خدا / آمد اندر خانه آن نانوا

بعد دیرے آمده شبلی ز دور / اندرون خانه او همچو نور

هر کسے کرده بشبلی دست بوس / از وجود خویشتن خورده فسوس

نانوا برخاست آورده طعام / آمده اندر میان کرده سلام

ابتدا کرده ز شبلی نانوا / می نهاده پیش مردان خدا

جمله میخوردند از ذوق آن طعام / یک فقیرے کرده با شبلی کلام

گفت ای شبلی سخن دارم بتو / از تو میخواهم جواب این را بگو

هیچ میدانی نشان دوزخی / زود کن با من بیان دوزخی

گفت شبلی کای عزیز پارسا / هر که ندهد یک دو نان بهر خدا

از هوای نفس خود دینار صد / میدهد از ذوق دل با نیک و بد

همچنین کس را بدان از اهل نار / نیست او را جای در دار القرار

بود در هجران فقیرے بینوا / محو بوده اندر کمال کبریا

یک شبی از خانه بیرون افتاد / همچو مستان سر بصحرا در نهاد

جبه و دستار را افگنده بود / همچو دیوانه سراسر خنده بود

او فتاده در میان کوه و دشت / از فغان و صوت در دم [illegible]

برف می بارید چون آتش بذوق / میگذشت آن شیخ بگریان ز شوق

چون اقامت رفت و او در اوفتاد
روی بر خاک تحیر در نهاد

عجز پیش آورد و گفت ای کردگار
دست من برگیر وزین محنت برار

قوت برخاستن در خود چو یافت
همچو باد صبح سوی ده شتافت

اوفتان خیزان رسید آن فقیر
بر در ارباب زد بانگ نفیر

آن رئیس از خانه بیرون آمده
از تف سرما جگر خون آمده

چون رسید ارباب با آن شیخ دین
شیخ دین بر گفت از روی یقین

کای رئیس گرم خو آتش بیار
سوختم از دست سرما هوشدار

آن رئیس او را بگفت ای مرد راه
آتش خوائی ز من ای دین پناه

نیست آتش اندرین ویرانه ام
آتش سرماست اندر خانه ام

آن فقیر او را بگفت ای مهربان
باش تا من آتش آرم در زمان

غایب از چشم جهان بین رئیس
ورد می شد با خدا جویان رئیس

بر در دوزخ رسید آن پارسا
گفت مالک را که از بهر خدا

آمدم از دست سرما سینه ریش
آتشی خواهم نواز بهر خویش

گفت ای دانای اسرار خدا
نیست آتش اندرین بستان سرا

این مکان عدل و انصافست و بس
آتش اینجا نیست جز افعال کس

هرکه از حکم خدا دیده بدوخت
ز آتش افعال خود چون خس سوخت

جهد کن تا رهنمای دین شوی
چشم دل بگشای و حق بین شوی

شکر شد کامده ماهِ صیام — از خدا و مصطفی دارد پیام

شهر رمضان الذی اندر قران — مژدهٔ شادیست بهر مومنان

هر روزه بردهان خاص و عام — آمده از حق درین مه تا بشام

هر که بر حکم خدا سر در نهاد — حق برو درهای رحمت برگشاد

گفت پیغمبر بیاران از کرم — شهر رمضان آمده بس محترم

محترم دارید از حکم خدا — تا رسد از حق شما را مرحبا

طالبان حق درین ماه صیام — جز بکار حق ندارند انتظام

هرچه خواهید اندرین ماه از خدا — زود می یابید بیچون و چرا

هر که حکم حق بگوش دل شنید — خط آزادی باو در دم رسید

هر که از روزه شکایت میکند — از درِ دوزخ حکایت میکند

هر که با حق حاضرست و ناظرست — هر که با حق ناظرست او حاضرست

حاضر آن باشد که از حکم خدا — یک سر موی ازو ناید ابا

حاضر آن باشد که بر افعال خویش — گریه و زاری کند با جان ریش

عاشقان را مایهٔ شادی غم است
زاهدان را دیدهٔ زغم پرنم است

گفت روزی با من آن دلخستهٔ — دل بسوداے بتان در بستهٔ

می شدم یکشب ببازار از فراق — اوفتان خیزان بدل صد احتراق

پیشم آمد یک زنی صاحب جمال ‏— گفت در عقد تو خواهم شد مثال
آب رحمت میزنم سوز ترا ‏— کی دمی از دست خود دست مرا
من باو گفتم که دریاد خدا ‏— بگذر از من نیست پنداری مرا
گفت با من گر تو هستی با خبر ‏— محو شو در ذات من ای بی اثر
من باو گفتم که از بهر خدا ‏— اینچنان محوم کجا بینم ترا
کی به بینم صورت زیبای تو ‏— کار من ناید قد رعنای تو
گفت با من آن زن شیرین مقال ‏— گر تو بودی صاحب حال کمال
چون بدیدی سویم ای مرد دراز ‏— باز داری با خدا اروی نیاز
محو حق خود را نمی بیند دگر ‏— تو ز محو خویشتن داری خبر
گفت از راه خدا بردم ترا ‏— بندهٔ نفس خودی می خود نما
تو به کن زین فعل بد ای بدنهاد ‏— اینچنین حالی که تو داری مباد
قطره چون در بحر افتد ای عزیز ‏— چون توان کردن در آن قطره تمیز

قطره اندر بحر ناپیدا شود
قطره کی ماند همه دریا شود

گفت روزی بایزید از روی حال ‏— از زبان سر دل با قیل و قال
هر کرا حق داد آگاهی ز خویش ‏— چون کند جان و دل او در پیش ریش
هر که در راه محبت سر نهاد ‏— آتش سوزان بجان او فتاد

هر کرا آگاهی حق شد بدل | سوختت او را درمیان آب و گل
نیست لایق اینچنین کردن بدوست | سوختن اندر دمی با مغز و پوست
گفت با او بایزید از صد نیاز | چند روزی با من بیدل بساز
خود تو آگه می شوی از سر حال | میدهی صد جان و دل بی قیل و قال
لذت این حال گفتن مشکل است | کی توان گفتن که آن سر دلست
سر حق گفتن نمی شاید مرا | ور بگویم زود می سوزد ترا
گر شوی فانی تو در راه خدا | آن زمان واقف شوی از حال ما
حق تعالی آزمایش می کند | صد بلا بر جان عاشق می نهد
صبر کن هان صبر کن هان صبر کن | از قضای او مگو با کس سخن

در قضای او رضا باید ترا
میدهد جا در حریم کبریا

با او شاهی داشت با حق اتصال | یک زمان او را نبوده انفصال
شاه دختر داشت با عز و تمیز | نزد حق بودست آن دختر عزیز
شاه چون اندر محل خود رسید | بر مصلی دختر خود را بدید
پیش حق استاده با صدق و نیاز | از نیاز خویش می کردی نماز
گفت با او شاه دین کای جان ما | می کنم تزویج درویشی ترا
دختر از پیش پدر در پرده شد | رفت در خانه نشست او خود بخود

جان دختر سوخت از گفت پدر — زود با همراز خود کرده خبر
اینچنین گفتن بمن بر کو چه بود — همزبان او باو تسکین نمود
شاه روزی سوی آن دختر بدید — دختر از سوی پدر رو در کشید
یاد آمد شاه را از گفت خویش — شاه کرد از فکران سر را به پیش
شاه تنها از درون آمد برون — سوی مسجد ها روان شد سرنگون
در یکی مسجد در آمد بادشاه — یک فقیری دید استاده بپا
شاه اورا گفت کای مرد خدا — ذوق داری تا شوی تو کدخدا
گفت با شاه آن غریب بینوا — کیست کو دختر دهد با این گدا
دختری دارم که در دین خدا — رابعهٔ بصری توان گفتن ورا
میدهم در عقد تو با من بگو — هیچ داری در بساط خویش او
نیست چیزی پیش من ای بادشاه — هست دو تنکه بدست من سیاه
شاه گفت اورا بر ای هوشیار — شیرینی با طیب و آن اکنون بیار
تا بتو بسپارم آن فرزند را — کرده ام تسلیم تو دلبند را
شیرینی آورد پیش شه نهاد — شاه بهر فاتحه دستان گشاد
عقد او بستند با کان خدای — برد سوی خانهٔ خود آن گدای
دختر شه چون در آن خانه رسید — نان خشک افتادهٔ طاقی بدید
دختر از وی بازگشت و بتافت — جانب خانه روان شد چون نیافت

بوی فقر از ذات او نامد پدید — اعتمادی بر خدا او روی ندید

آن فقیر از روی عجز آمد به پیش — با هزاران گریه و با جان ریش

من همی گفتم بجان خویشتن — دختر شه کی بماند نزد من

دختر شه گفت او در حبلا — داری اندر دل یقینی با خدا

رازق عالم خداوند جهانست — بر تو این اوصاف حق شاید نهانست

گر تو توبه میکنی زین فعل بد — نیست بر امر تو ما را دست رد

هرچه فرمائی بصد صدق و صفا — میکنم از جان و دل او را وفا

توبه کرد از دست آن زن پارسا
گشت مشغول از دل و جان با خدا

میگذشت از راه شاه دین پناه — پیرزن آمد بگفت ای پادشاه

عرضه دارم بشنو از بهر خدا — هستی از لطف خدا مشکل کشا

از وجودت هر دو عالم را بقاست — زانکه ذاتت مظهر ذات خداست

حل مشکلهای من از تو شود — فکر باطلهای من از دل رود

لطف فرما پا بنه در خانه‌ام — تا شود آباد این ویرانه‌ام

شاه دین در خانهٔ او چون رسید — آتشی افروخته در خانه دید

پیرزن گفت ای امام انبیا — با صحابه گفته تو در ملا

هست بر خلق از کرم پروردگار — همچو مادر مهربان بر شیرخوار

گفت آری گفته ام از روی حق / با صحابه این خبر از سوی حق

عرض کرد آن پیرزن کای دین پناه / گوش کن حرفی ز من بهر اله

این همه هستند فرزندان من / نیک و بد هستند دلبندان من

گر بسوزد دامن ایشان مرا / دل بسوزد دردمی با صد جفا

نیستم راضی من از آزارشان / از غم ایشان بمیرم در زمان

حق تعالی چون بسوزد خلق را / ذات او پاکست از چون و چرا

گفت پیغمبر که ای پاکیزه خو / خوانده تو آیت لا تقنطوا

گفت ای پیغمبر پیغمبران / دارم این را یاد بر نوک زبان

خواستم تا از زبانت بشنوم / زین جهان بیغم ازان غمها روم

باز نور حق دل تاریک من / کرد روشن از جمال خویشتن

از ازل ما را مصفا ساختند / از دل ما غیر حق انداختند

هادی راه سلامت پیر ماست / در مکان عشق همچون مصطفاست

گفت روزی بایزید از روی حال / با مریدان از زبان سر قال

هر که در حق عارفست او جاهلست / هر که از حق جاهلست او کاهلست

هر که کرده فکر در ذات خدا / خویش را انداخت در بحر بلا

فکر کردن در خدا کفر آورد / اهل از راه سلامت می برد

در صفاتِ حق اگر فکری کنی
از صفات او اگر ذکری کنی

می توانی در مقام کبریا
جای خود کردن بصد عز و علا

گفت صابر از زبان واصلان
این سخن اندر بیانِ واصلان

بارها گفتم بنفس خویشتن
چند رسوا می شوی از بهر نان

بهر نان خشک سرگردان مشو
چند میگردی چو دوران گو بگو

صبر کن بنشین بامید خدا
می رساند بی طلب رزق ترا

تو مده رزق تو بر تو میدود
تو مخور او خود بحلقت میرود

هر چه بر روی زمین جنبیده هست
میرساند حق باو رزقی که است

زاهد دیده خونِ دل پنهان بیار
سرّ حق از دل دمی بیرون میار

در رهِ جانان زخود پنهان برو
بی سر و پائی تن و بی جان برو

من ترا کردم خبر از خوی دوست
میرسی با این صفت در کوی دوست

نی که می نالد شب تا صبح زار
داغها دارد بتن از هجر یار

چونکه فریاد و فغان من شنید
آتش سوزان درو آمد پدید

همچو من از سوزِ دل فریاد کن
بینوا ما از تو او دل شاد کن

بر شد از آواز نی گوش جهان
عاشقان جان میدهند از ذوق آن

خوش نوایی میکند آواز نی | عاشقان دانند ذوق ساز نی
ناله نی عرش را لرزان کند | عاشقان را در دمی بیجان کند
آه نی در گوش مستان چون رسید | هر یکی در خویشتن هستی ندید
نی اگر سوز درون بیرون دهد | عاشقان را آتشی در دل نهد
نشائی مستی می میدهد | عاشقان را داغ بر دل می نهد
بانگ نی عشاق را دل خون کند | دیدهٔ کونین را جیحون کند
هر که فریاد و فغان نی شنید | از هوایش جامهٔ جان را درید

گر نه واقف تو از اسرار نی
گوش نه بر نالهای زار نی

گفت روزی با من دلخسته نی | نوش کن در بزم رندان جام می
گوش بر آواز من نه یکدمی | تا نهم درد دلت را مرهمی
من حکایت میکنم از راز عشق | زانکه بودم در ازل دمساز عشق
راز می نالم من از درد فراق | دارم اندر سینهٔ خود احتراق
صوت من در گوش طور ار میرسید | گوش موسی حرف لن کی می شنید
چند میگویی نی از اوصاف خویش | سینه دارم ز سودا ریش ریش
بشنو از من حالت سودا بیان | با خدا دارند ستری درمیان
من نیم نامی من عشق خدا | از ازل قسمتم کرده در سرم نوا

آه من سوزنها دارد چو نی ‌‌ ‌ جای ناله شعله می ریزد ز نی

گفت نی کای پاک سیرت نیکخوی ‌ ‌ سر حق دارم نهان از من بجوی

گر تو داری گوش دل از من شنو ‌ ‌ سر اسرار الهی را مگو

من بحکم خویش نالان نیستم ‌ ‌ خود بخود در بزم او حیران نیم

ذات حق نائیست من بیجان نیم ‌ ‌ نیک بشنو گرچه سر و سامان نیم

چوب خشکم کی نوا خیزد ز من ‌ ‌ هستیم در عشق او دارد وطن

بیخبر از من نوا سر می زند ‌ ‌ آتش سوزان بمن در می زند

بر جنید از حق ندای در رسید ‌ ‌ گفته بیدار شو ای مرد دید

من ترا از خود نشانی داده‌ام ‌ ‌ یک دو سه روز امانی داده‌ام

چند میخوابی بیا در کار باش ‌ ‌ بیخبر از خویش شو هشیار باش

من ترا خواهم ترا خواهم ترا ‌ ‌ بگذر از خود گر تو خواهی وصل ما

وصل ما آسان نمی آید بدست ‌ ‌ تا نگردی در جهان چون خاک پست

محو شو در فکر ذات من بیا ‌ ‌ فکر کن اندر صفات ما بیا

عرض کرد از بیخودی با حق جنید ‌ ‌ خود توئی من نیستم بر من چه قید

هرچه می بینم توئی در پیش من ‌ ‌ می نه بینم جز تو اندر خویشتن

تهمت هستی بمن بستی جدا
از وجودت هستیم دارد بقا

گفت با ذوالنون مرد پارسا / کای توئی در دین امام رهنما
من به پیشت آمدم امیدوار / رحم کن بر حال من ای مرد کار
مشکلی دارم ز تو آسان شود / هرچه اندر باب من فرمان شود
گفت ذوالنون از کرم کای یار رو / آنچه داری در دل خود باز گو
عرض کرد آن طالب از عجز و نیاز / کای تو داری با خدا صد گونه راز
گوش هستم پیش تو من جمله تن / از کمال حال عارف گو بمن
حال عارف را بگو با من کنون / کیست حالش چیست تا یابم سکون
گفت ذوالنونش که عارف آن بود / کز جهان و اهل آن پنهان بود
از عدم او را بهم آورد حق / نیستی را در نمود آورد حق
در عدم نه فعل بود او را نه کار / آمد از حکم خدا بی اختیار
پس چنان باشد که بوده در عدم / آن زمان عارف بدان ای محترم

هر که این اوصاف دارد عارف است / گر چنین نبود یقین دان کذب گوست

گفت از هستی بمن هست خدا / گر تو میخواهی وصال کبریا
صاف کن آئینه دل همچو من / تا ببینی حق بحق در خویشتن
حق بحال تو همیشه ناظر است / ناظر است و ظاهر است و حاضر است
اوست گویا در زبان هرچه هست / اوست پیدا در نهان هرچه هست

چشم بینا نیست بینایی از وست ... گوش شنوا نیست شنوایی از وست

هستی هر ذره نفس صنع اوست ... بر جمال هر یکی دیدن نکوست

نیست در من من مرا بی من ببین ... گر تو بر سریان حق داری یقین

نیست من در من به بین من منم ... چشم دو داند دو ده را روشنیم

کی توانی دید سر جان منم ... انچه از عالم نهانست آن منم

سهل را ذوق جمال کعبه شد ... شد برون از خانه چون جان خود بجود

زو قدم در بادیه از خود نهان ... همچو باد صبحدم بی جسم و جان

جسم و جان در راه حق در کار نیست ... جسم و جان را در خریش بار نیست

میگذشت از بادیه سهل از حضور ... دید پیره زن که می آید ز دور

سهل او را او فتان خیزان بدید ... آه سرد از سینهٔ خود برکشید

گفت زاد ره ندارد بینوا ... زان سبب از کاروان مانده جدا

کاروان بگذشت و این وا پس فتاد ... دست سوی او پر از در برگشاد

او چو دید آن حال را با سهل گفت ... خفته بیدار شو ای مرد خفت

دست سوی آسمان زن کرد بر ... همچو باران ز آسمان بارید زر

گفت تو از جیب خود داری خبر ... من بمال غیب حق دارم نظر

گفت ای سهل از حق داری خبر ... چون بحق جویان نمودی مشت زر

مال را پامال کن گر عاشقی ... در ره عشق خدا گر صادقی

صادق آن باشد که در کون و مکان ⁂ جز جمال حق نخواهد در جهان

این سخن بر گفت غایب شد ز پیش ⁂ سهل مانده از تاسف سینه ریش

سهل خود را بی سر و سامان بدید ⁂ روح او چون مرغ وحشی بر پرید

بیخود و دیوانه از پا اوفتاد ⁂ سر بسودای محبت در نهاد

سهل راه خویشتن را بر گرفت ⁂ شد مسلمان راه دین از سر گرفت

اوفتان خیزان بکعبه در رسید ⁂ کعبه را اصلا بجای خود ندید

گفت از حسرت که این دیده چرا ⁂ در نمی یابد جمال کعبه را

آمد از هاتف ندا کای پارسا ⁂ نیست کعبه در مقام خود بجا

پیرزن از دور سوی کعبه دید ⁂ کعبه بهر طوف او از سر دوید

سهل گفت ای پیرزن با من بگو ⁂ نیستم من آگه از احوال تو

کعبه بر گرد سرت گردان ز چیست ⁂ اینچنین حالت ترا از لطف کیست

پیرزن گفتا که من از حال خویش ⁂ نیستم آگه ز حال و قال خویش

حال اندر قال می ناید ز من ⁂ من کجا دارم خبر از خویشتن

کعبه را بگذار ذات حق بجو ⁂ تا بیابی وصل حق بی گفت و گو

بیخبر از خویش شو تا بنگری ⁂ در وجود خویش نقش داوری

بار سودای وصال روی یار ⁂ در سرم افتاد دل شد بیقرار

عاشق سودازده گریان چو مست
بیدل و دیوانه سرگردان چو شست

دل شده میگفت با من حال خویش
حال خویش احوال خویش افعال خویش

گوش بودم جمله تن در پیش او
می شنیدم از دل بیخویش او

گفت روزی عاشق دیوانهٔ
با من دلخسته خوش افسانهٔ

گر بگویم ذوق می بخشد ترا
گوش کن از من تو بیچون و چرا

عرض کردم آنچه میگوئی بگو
هستی اندر چشم من راست گو

گفت بشنو از من این احوال را
تا دهد ذوق محبت مر ترا

خواجه ما قطب عالم قطب دین
صاحب عین الیقین حق الیقین

با حمید الدین شبی در طیر شد
همچو روح قدس پاک از غیر شد

چون فرود آمد بکوه با صفا
دید بر آن عالمی را در هوا

با حمید الدین بگفت از روی ناز
ای برادر میکنم اینجا نماز

آب بود آنجا وضوی تازه کرد
رو بحق آورد با صد عجز و درد

چون شده فارغ ز اوقات نماز
سوی در باشد روان آن دلنواز

با حمید الدین بگفت ای یار من
هیچ شکری داری اندر کار من

اشتها غالب شده بر حال ما
اضطراب دل به بین از قال ما

عرض کرد آن شیخ دین یا قطب دین
کای تو داری با خدا سر یقین

هر چه خواهی از خدا تان میدهد
از سر لطف و کرم نان میدهد

قطب عالم چون بسوی بحر دید | از کنارش گوسفندی شد پدید
در دهن دو نان گرفته میرود | سوی قطب الدین خرامان میرسد
نان گرفت از وی قطب ملک دین | سر نهاد از شوق بر روی زمین
با هزاران عجز و شکر کارساز | کرد قطب الدین نیاز اندر نیاز
خواست تا در مسکن خود برد | زود اندر خانقاه خود رساند
گرد می شد اندرین اثنا پدید | اینچنین کردم که هرگز کس ندید
در بزرگی بود همچون اشتری | میبد و دید از حکم حق آن خودسری
با حمید الدین بگفت آن دین پناه | ای برادر دیدی آن کردم براه
گفت دیدم میرود بس تند و تیز | از عقبش ما هم رویم ای دوست خیز
تا ازین سر نهان واقف شویم | خود نظر کرده بکردم میرویم
با بره آورد چون باد صبا | یاقت کردم را بره مرد خدا
خویش را کز دم به بحر انداخته | در میان ما چه ماهی ساخته
خواجه هر دو جهان آن قطب دین | از خدا ره خواست از روی یقین
چون بدرگاه خدا سجده نمود | ره بداد آنجا که هرگز ره نبود
شق شده دریا بحکم کردگار | زود با عقرب رسید آن شهسوار
دید مردی را فتاده بر کنار | آمد از دریا برون چون کوه مار
خواست تا آن مرد را از دم کشد | همچو باجو آب جدا جز خود د

عقرب از اغراض بروی نیش زد | مار مرد اندر روسے با حال بد

عقرب از حکم خدا شد ناپدید | وقت رفتن هیچکس او را ندید

قطب دین چون بر سر آن خفته رفت | خاک راه خویشتن را رفته رفت

چون رسیده بر سر آن محو خواب | مست وقتی کرده بدیدش آنجناب

حیرتے رو داد از احوال او | گشت شرمنده چو دید افعال او

اینچنین کس را نگهبانے چرا | از چه کردی ای خدا برگو مرا

گوش قطب الدین ندا از حق شنید | کای حریف باده هل من مزید

زاهدان دارند با ما ماجرا | فاجران هستند بر امید ما

قطب عالم آه از دل برکشید | سوی آن خفته بپای دل دوید

کرد بیدارش که ای مرد آله | حق ترا از مار برده در پناه

شد چو بیدار آن حریف باده نوش | حرف قطب الدین در آورده بگوش

سخت حیران بر نشست آن خفته مرد | گریه از شرمندگی بسیار کرد

توبه کرد از دست پیر رهنما | شد مرید خاص قطب اولیا

یا برهنه سر برهنه شد ز جا
کرد حج هفتاد ره بهر خدا

گفت شرف الدین به درویشان خویش | نیم شب آمد فقیرے سینه ریش

گفت با من مشکلی دارم ز تو | میشود آسان ز بهر حق بگو

گفتم او را هر چه میخواهی ترا | میشود آسان ز لطف کبریا

باز گو با من چه داری مشکلی | تا کنم حل از ضمیر ترا ای بیدلی

گفت با من انچه در دل داشته | پرده هستی ز خود بر داشته

هر کرا دیدار حق حاصل شود | باز گو او سوی جنت چون رود

انچه گفتم خود تو میدانی بگو | هست نقصان اندرین معنی بگو

گفتم او را ای برادر هوش کن | اندرین معنی همه تن گوش کن

نعمت دیدار حق اعظم تر است | از بهشت هر چه در عقبی در است

لایق دیدار حق هر فرد نیست | کی به بیند هر که مرد درد نیست

هر که حق را دید جنت جای وست | بر سر عرش برین ماوای اوست

اینچنین جای کجا یابد کسی | تا نه بیند جلوهای حق بسی

نیست نقصان از دل خود دور کن
خویش را با این صفت معمور کن

پادشاهی بود در دین استوار | میگذشت از راه بر اسپ سوار

دید مردی را بسودای محال | خاک بیزی میکند از روی حال

پیش او جز استخوان چیزی ندید | شاه را رحمی بدل آمد پدید

لعل از بازوی خود شه بر کشید | اینچنین لعلی که چشم کس ندید

پیش او انداخت لعل بی بها | تا بیابد لعل مرد بی نوا

شاه در دل گفت چون باید گدا — می نگرد و باز گرد این کارها

شد روان شاه دو عالم سوی باغ — تا نهد از حسن خود بر لاله داغ

باز شاه آمد بجای تخت خویش — بر نشست از ذوق دل بر تخت خویش

لیک در دل داشت فکری آن گدا — یافته باشد گدا آن لعل را

روز دیگر شد روان آن پادشاه — شد روان با ذوق از صد عز و جاه

شاه آن ره را بخاطر یاد داشت — شه بیاد آن عطا دل شاد داشت

چون رسید آنجا که آن مرد گدا — خاک را می بیخت از بهر زدا

شاه او را دید اندر کار خویش — خاک بیزی میکند با جان ریش

شاه دانسته که آن لعل آن گدا — آمده محروم و مانده بینوا

شاه تنها رفت سوی آن فقیر — گفت با آن شه بیا ای مرد میر

آن گدا برخاست آمد پیش شاه — شاه او را گفت ای مرد آله

وی برین اینجا تو چیزی یافتی — خاک را کز استخوان می کافتی

گفت با شه آن غریب بی نوا — یافتم لعلی که نیست او را بها

اینچنین لعلی ندارد پادشاه — هست تابان تر ز چهر مهر و ماه

شاه گفت او را که دادت کردگار — دست را از خاک بیزی کرد آر

عرض کرد آن مفلس شیرین زبان — همچو بلبل پیش گل در بوستان

نگذرد از من شه که ما را این فن است — می کنم این کار تا جان در تن است

نیست ممکن دست تو دگرد آورم | فعل ازین کار آمده اندر برم

کار ما انیست و ما این کاره ایم | از ازل در حسبت و جو آواره ایم

شاه چون احوال او دیده بلند | گفتهٔ او را بجان و دل پسند

شاه دین پرور چو در خانه رسید | راحتی در خود ازین معنی پذید

شکر ایزد را بجا آورد شاه | کین چنین مردان دین داری ترا

دل بجوش آمده صلای غم دهید | باده از جام محبت کم دهید

تا نفیتد از ره شرع خدا | شرمسار آید زروی مصطفا

مستی و دیوانگی نبود روا | در ره شرع خدا و مصطفا

هر که راه شرع را دریافته | جان و دل اندر رهش درباخته

شرع را آئینه ایمان بدان | هر چه میخواهی ببین در وی عیان

هر که در دین محمد کامل است | و آن یقین کو بر شریعت عامل است

هر کرا نبود بحکم شرع دل | هرگز از عصیان نمیگردد خجل

شرع را میدان امام رهنما | اقتدا کن در پس آن مقتدا

شرع را سرمایهٔ عقبی بخوان | شرع را پیرایهٔ ایمان بدان

ای خدا بر شرع احمد مصطفا
بخشش استحکام اندر جان ما

یا اله العالمین بر گو مرا | از عدم پیدا چرا کردی مرا

در عدم بودیم آسوده چو تو — بی تقاضا چون تو جان دادی بگو
ظالمانه بهر ما انگیختی — بر سر ما چون بلاها ریختی
تو خدا ای بنده های خویش را — چون ز لطف خویش نی سازی فدا
بهر کشتن کرده ما را پدید — تا ز دست ناکسان سازی شهید
بندهٔ خود را بکشتن میدهی — آشکارا ننگ بر خود می نهی
همچو عزرائیل داری بهر کار — چون تو می سازی ز دست غیر خوار
آه از دست تو یا رب آه آه — بهر کشتن میدهی صد بی گناه
خیر و شر از تست ما بیچاره ایم — رحم کن بر حال ما خونخواره ایم
بندهٔ خود را بدست دیگران — میدهی از بهر کشتن در زمان
نیست لایق اینچنین کردن ترا — زانکه هستی هر دو عالم را خدا
هیچ میدانی ترا ما بنده ایم — پیش حکمت جمله سر افگنده ایم
از عدالت گوش کن فریاد من — داد من ده داد من ده داد من
ورنه روز حشر گیرم دامنت — آنچه کردی یکبیک میخوانمت
راه سوزان عرش را لرزان کنم — عرشیان را همچو خود بریان کنم
ای خدا کردی ملایک را خطاب — تا کنند سجده بآدم بی حجاب
یافت در وی هر کسی از روی حال — در جمال او کمال ذو الجلال
سجده کردند از ادب با صد نیاز — زانکه بودند این همه از اهل راز

گرد دعوی عزازیل از هوا | خویش را انداخت در قعر بلا
شد خطابش لعنتی تا روز دین | رفت در قعر جهنم آن لعین
ای خدایا اینچنین الطاف خویش | چون تو می سازی دل ما ریش ریش
از کمال لطف ای پروردگار | رحمتی کردی باآدم بیشمار
باز فرزندان آدم را چرا | میدهی از بهر کشتن جابجا
خود بکن تو هر چه خواهی قادری | زانکه بر احوال هر کس ناظری
هر چه باید کرد عبد رائیس را | حکم فرمان از کمال کبریا
میکند او در زمان بی قیل و قال | نیست او را اندرین خدمت ملال
در شریعت کرده حکم قصاص | داد من ده در میان عام و خاص
از اباکردی ملک را خوار و زار | در جهنم شد و را جای قرار
هر که بیجان می کند عبد ترا | شرم عبد خویشتن باید خدا
خون ما را تو خود بیجان بکن | مشکل ما را تو خود آسان بکن
گر عدالت هست داد من بده | داد خواهم من مراد من بده
خون ناحق کرده یا رب چرا | بی نصیر الدین چرا کردی مرا
داد من ده ای کریم کارساز | داد خواهم از تو من با صد نیاز
گر تغافل میکنی روز جزا | دامنت گیرم بصد شور و بکا
خود تو میدانی که آه بیکسان | عرش و کرسی را بسوزد در زمان

گر عدالت هست فریادم شنو — خود تو میدانی همه بی گفت و گو

ای خدا جز تو ندارم هیچکس — قدرتی داری بفریادم برس

آتش اندر جان ما انداختی — لشکر غم بر سر ما تاختی

اینچنین کردن بما لایق نبود — زانکه ما هستیم دایم در سجود

خون ناحق را جواب من بگو — از تو میخواهم قصاص ای عدل جو

ای خدا ما را سر و سامان توئی — عاقبت درد مرا درمان توئی

تا قیامت میکنم شور و فغان — بر درت از دست ظلم ظالمان

خود تو داری رحمت بر اهل دین — ای خدا بر ما چرا کردی چنین

ای خدا جز تو ندارم دستگیر — اوفتادم از غمش دستم بگیر

خود تو هستی خالق هر شر و خیر — خون ناحق میکنی از دست غیر

حکم قبض جان به عزرائیل هست — می کشد چون مومنی را بت پرست

خود تو عزرائیل را حکمی بکن — جان ستانی میکند از یک سخن

گر ستد صد جان بحکم تو نکو — هیچکس عذری ندارد پیش او

این چه انصاف است ای پروردگار — مومنان را میکشی خود خوار و زار

ای خدا غیرت نمی آید ترا — بنده ات را می کشد غیرت چرا

داد ما ده هر چه میخواهی بکن — نیست ما با کس اسرار سخن

گر تو داری قدرت کامل بگو — کارسازی میکنم بی گفت و گو

تا شود تسکین من بیچارهٔ | رحم کن بر حال این خونخواره
داد ما اینست ای پروردگار | آنچه او کرده تو کن با او ز دار
آنچه او کرده تو میدانی عیان | نیست بر تو یکسر موئے نهان
مرگ را بر ما مسلط کردهٔ | از وجود ما بقا را بردهٔ
با چنین حالت چرا کردی خدا | بر دل بیچارگان چندین جفا
ظلم را کردی بحال ما روا | خون ناحق را نشوی تو رهنما
ما همه بیچاره ایم ای کردگار | آه و افغان هست ما را در کنار
از هواے نفس ما بیگانه ایم | با کمال نیستی همخانه ایم
ای خدا کارے که عزرائیل را | کردهٔ بر وے مقرر مرترا
نیست لایق کار او در جهان | می کنند از ظلم این کافر دلان
کافران را آفریدی بهر آن | تا کنند از ظلم خون مومنان
تو خدائی هرچه میخواهی بکن | هیچکس را نیست بر حکمت سخن
ای کریم کارساز کردگار | کار عزرائیل را با او سپار
گر هزاران جان برد در دم نکو | هیچکس را نیست با او گفت گو
پیش تو ای کردگار از روے درد | هیچکس فریاد عزرائیل کرد
ظالمان را دست قدرت میدهی | تاج قهر و ظلم بر شان می نهی
می کنند از ظلم عالم را خراب | میکنی روز جزا شان را عتاب

این چه عدلست ای خدا انصاف کن ‏ از من بیچاره بشنو یک سخن

قدرت کامل تراست ای کردگار ‏ بر عدالت چون نداری اختیار

ای خدا برهم زدی سودای ما ‏ می نداری گوش بر غوغای ما

شاه باز قدس را یارب چرا ‏ میدهی از بهر کشتن بر ملا

این چه انصافست گوی دادرا ‏ میدهی هم روز قیامت مر مرا

می کند امروز ظالم صد جفا ‏ تو دهی روز قیامت داد ما

این چه دادست این چه عدلست ای خدا ‏ ظلم ظالم را نهی نام قضا

از قضای تو کسی را چاره نیست ‏ گر کنی در دم جهان را نیست نیست

هرچه خواهی خود بکن ما حاضریم ‏ بر کمالِ قدرتت ما ناظریم

قدرتی داری که سازی در عدم ‏ ظالمی را در دمی از یک ستم

ای خدا چندین مکن بر ما جفا ‏ بنده ات هستیم بیچون و چرا

گر نه راضی تو از ظلم و جفا ‏ چون نهی بر ظالمان عز و علا

بی رضایت ظالمان چون میکنند ‏ می نه پرسی اینچنین چون میکنند

سخت کارست بی رضایت ای خدا ‏ ظالمان را ظلم کردن از هوا

تا لب آمد ظلم شان اندر جهان ‏ بی رضایت می کنند ایشان عیان

می شود معلوم از روی خلاص ‏ ظالمان را نیست با تو اختصاص

داد از تو پروردگارا قادرا ‏ از ترحم دادِ ما ده دادِ ما

اینچنین با کس مکن ای کارساز … آنچه با ما کرده در عین راز

بهران دادی بآدم اختیار … تا کنند از ظلم خون بیشمار

ای خدا کردن چنین با آشنا … می نزیبد مر خدایی ترا

کلمهٔ توحید میخوانیم ما … غیر تو هرگز نمیدانیم ما

اول و آخر توئی دانسته ایم … حاضر و ناظر توئی دانسته ایم

ای خدا دادی تو جان از بهر ما … غیر تو چون می ستاند از جفا

اختیار ما همه در دست تست … هستی ما را کمال از هست تست

ای خدا دادی بما ملک فنا … در فنای خویشتن هستیم ما

با چنین حالت جفا چون میکنی … دردمندان را جگر خون میکنی

ای صبا برگو مرا وقت سحر … از نصیر الدین اگر داری خبر

وه چه پیش آمد بآن بیچاره … زود برگو حال آن خونخواره

حال او گفتن نمی آید زمن … از من دلسوز بشنو یک سخن

می نشاید نام کس گفتن مرا … هرچه کرد آن صاحب هر دو سرا

سجده باید کرد از روی نیاز … صبر کن با گریه و زاری بساز

بر در او ناله و افغان بکن … میدهد داد ترا از یک سخن

زاه خود سوزم فلک را همچو خس … زانکه نیست اینجا کسی فریادرس

حیرتی دارم من از عدل خدا … می نه بیند از عدالت سوی

لا شریک است نام تو ای کردگار — جز درت دیگر ندارم زار زار

می کنم گریه بصد درد و بلا — بر درت استاده تا روز جزا

هست امیدم ز لطف کبریا — میدهد داد من بیچاره را

ای نصیر الدین شدم بی تو خراب — در زدی ما را بقهر بر عتاب

خود تو رفتی در مکان لامکان — در زدی آتش بجان ما عیان

بی رخ خوب تو من حیران شدم — در تمنای تو من بیجان شدم

من ترا در خواب اگر بینم دمی — می شوم فارغ ز سودای غمی

ای نصیر الدین تو بنما خویش را — تا بپرسم هرچه میخواهم ترا

حال خود را یک بیک با من بگو — کشته ام از بهر تو دیوانه خو

سر بسودای تو دارم در جهان — می نیایم در جهان از تو نشان

می نیایم می نیایم من ترا — تا قیامت در جهان بی بقا

طالب دیدار تو بودم ز دل — بیشتر از من چرا رفتی بگل

من ز تو بودم کلان تو چون شدی — نیز غم در سینه من چون زدی

گفت با من قصه خود را تمام — اینچنین قصه اگر گویم مدام

تا قیامت از زبان من بگفت — می نیاید کی توان اندر شنفت

آن یزیدی کافری با ما چه کرد — در زده اندر دل ما سوز و درد

ای برادر من فدایت میشوم — جان بسپارم در هوایت میشوم

از برای تو چه جانبازی کنم | در هوایت کار پردازی کنم

تا قیامت گر زنم سر بر زمین | می نه بینم مر ترا ای نور دین

سالها من بوده ام از تو خدا | درد لم بود ست تا بینم ترا

تو بخستی زد و از دنیای دون | خود مرا انداختی در بحر خون

جان فشانی میکنم بی گفت و گو | می کنم اندر دمی او را چو تو

آن شهید پارسا گفته بمن | ای برادر بشنو از من یک سخن

آن یزید کافر ملعون ز من | برد از دست ستم جان را ز تن

خاک و باد و آب و آتش در جهان | هر یکی گشته باصل خود نهان

جان ز حبس تن فغان اندر فغان | می کند از درد و غم با صد زبان

بشنو از من حال من ای جان من | تا شود تسکین ترا در جان و تن

گفت با من از کمال حال خود | از کمال حال و از افعال خود

من شهید اکرم داده خدا | هر دو عالم را بهای خون بها

ای خدا از حکم شرع مصطفی | امر کن شاه جهان را از صفا

تا دهد داد مرا اندر ملا | ای خدا رحمی بکن بر حال ما

ای خدا جمعیت ما را نگیر | هیچکس جز تو ندارم دستگیر

دستگیر ما توئی ای کردگار | بخش جمعیت مرا از غم برار

تا ترا [illegible] ما ترا | دستگیری کن تو این افتاده را

گفت با من مالک هر دو سرا | هر چه خواهی میدهم در دم ترا
ای خدا ما را بخواهش کار نیست | جز کرمهای تو ما را بار نیست
بود ما از بود تست ای کردگار | چند داری در غم و عبرت برار
هستی فانی بما بخشیده | هر چه ما داریم تو خود دیده
هستی ما قایم از هستی تست | بسته بر ما فنا را وز نخست
هر چه بر ما میرسد درد و الم | جمله بر ذاتت بود ما را چه غم
ما همه فانی و بر فانی چه باج | می نگیرند از ده ویران خراج
ذات تو بحر است ما همچون حباب | در نظر آید ولیکن هست آب
تا شدم از جام لعلت باده نوش | هوش هوشم هوش هوشم هوش هوش
آمده از غیب در گوشش این ندا | گر تو هستی طالب دیدار ما
بیخودی حاصل بکن از جام مے | تا شوی واقف تو از اسرار نے
محو شو در نیستی تا بنگرے | در وجود خود کمال داورے
از هجوم درد و اندوه و الم | گشته ام در بزم رندان محترم
باز سامان محبت روی داد | گنج درد و غم بدست دل فتاد
احترام عاشقان در خدا است | هر که دارد در جهان مرد خدا است
بشنو از من گر تو داری گوش هوش | باده نوش و باده نوش و باده نوش
بیخبر از خویشتن باید شدن | تا شوی فارغ تو از درد و محن

عاشقان را درد و غم عشرت بود
جز غم و غربت همه حسرت بود

چند می مانی درین غفلت سرا
جای خود کن زود در ملک بقا

جام می بیهوشی ار بخشد ترا
باده نوشیدن خطا باشد خطا

باده نوشی کار هشیاران بود
مست بودن کار بیکاران بود

بشنو از من یک سخن از گوش جان
تا شوی همراز سرّ لامکان

نیم شب با صد هزاران سوز و آه
از خدا تو هرچه میخواهی بخواه

میدهد هان هرچه داری آرزو
در دمی از لطف خود بیگفت و گو

هرکه در بحر ملامت اوفتاد
صد هزاران معصیت بر دل نهاد

هرکه با اهل سلامت آشناست
اهل عالم را همیشه رهنماست

مهر عشق تو درون جان ماست
عشق و مستی رونق ایمان ماست

عقل را ره نیست اندر بزم جام
می پرستان راست آنجا احترام

بیخودی در عشق هوشیاری بود
عاشق شوریده در زاری بود

بی سر و پا همچو مستان راه رو
سرّ وحدت را اگر یابی مگو

بیخبر از خویش شو ای هوشیار
تا بیابی راه در پروردگار

جان بدست آید اگر بیجان شوی
درمیان جان جان پنهان شوی

صابر از عشق خدا غافل مباش
بیخود و دیوانه شو غافل مباش

باز شوری در جهانِ دل فتاد / از سرِ سودا بجان مشکل فتاد

سوختم من سوختم از دستِ دل / کرده است ما را ازروی غم خجل

غم لب خاموش میخواهد بیا / نیست لایق آه و افغان مر ترا

رو نشین در کنج غم خاموش باش / همچو مستان بیخود و بیهوش باش

مست بیهوش کمال عاشقان / می برد در دم بسوی بی نشان

بی نشان اندر نشان ناید گهی / در فنا و اندر بیان ناید گهی

خود فنا شو خود فنا شو خود فنا / تا ترا گردد عیان سرِّ بقا

سرِّ هستی را مگو با کس عیان / گر تو میخواهی وصال جاودان

نیستی هستی شود از هست او / با کسی اسرار جمعی مگو

گر ز تو اسرار حق ظاهر شود / بر تو اسرار خدا قاهر شود

هستی ما سترِ اسرارِ خداست / مصدرِ نورِ کمالِ کبریاست

ما همه فانی و حق باقی بود / لیک ما را تا ابد ساقی بود

باز از سودا دل پر سوزِ من / گفت غوغا چیست در اهل زمن

گفتم ای شوریده دیوانهٔ / شورِ عشق اوست در هر خانهٔ

عشق شور انداخته اندر جهان / خود ز چشم مردمان گشته نهان

عشق در کون مکان پیدا شده / بر جمال خویشتن شیدا شده

عشق نور مطلق است ای دل بدان / عشق را تو آیت رحمت بدان

هر که سرّ عشق را نشناخته — خویش را در گرد باد انداخته

تن ز جان و جان ز تن پیدا شده
جان بدست تن ید بیضا شده

باز از غم آتش در جان فتاد — صد نمک در سینهٔ سوزان فتاد
سینهٔ غم پاره شد از غیر نیم — درد خون شد چون بدیده محنتیم
شادی و غم هر دو از من رو نیافت — این دل سودازده با کس نساخت
جان ز تن بیگانگی ظاهر نمود — تن بصد عجز و بکا کرده سجود
گفت ای جان مسکن تو بوده ام — رو مگردان از من فرسوده ام
تو مرا مگذار از بهر خدا — من ترا هستم مکن بر من جفا
من ترا کی میگذارم گوش کن — از ازل هستی تو با من هوش کن
اینچنین کرده کسی با آشنا — رحم کن بر حالم از بهر خدا
جان بگفته با تن از روی نیاز — من ترا هستم تو خود با من بساز
گفته ام با تو من از روز ازل — زان تو هستم ز من ناید زلل
بی تو من کی می توانم در جهان — یک زمان بودن جدا بشنو تو هان
من ز تو قایم تو از من نیست شک — ربط کرده ام با تو بگوش دل شنو
عرض کردم با تو از روی رسول — مهر بر لب زن که نا کردی قبول
نام احمد مصطفی در دل نشست — مایهٔ دین و دل و جان در نشست

هر که دارد بر زبان نام رسول | حق تعالی می کند او را قبول

از ازل اندر هوای آسمان | قدسیان دارند نامش بر زبان

هر کرا نور خدا شد پیشوا | لاجرم او میر سرباشد مصطفی

از کمال نور حق شد ذات او | ذات او شد مصدر اثبات او

هر دو عالم را کمال از ذات اوست | عرش را زیب و جمال از ذات اوست

ذات او از ذات حق منفک نیست | اندرین معنی کسی را شک نیست

هر که شک آرد فتد اندر بلا | ز آتش دوزخ شود او مبتلا

حامد و محمود و احمد نام او
شاهد و مشهود سرمد نام او

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحيم

نامه آغازم بنام ذوالجلال — آنکه بیرون ذاتش از وهم و خیال

جان عالم پرتو انوار اوست — عرش اعظم نقطهٔ پرکار اوست

صانع هفت و نه و پنج و چهار — خالق ماه و خور و لیل و نهار

کائنات از آنکه آیات ویست — حرفهاے مصحف ذات ویست

پردهاے آسمان پرداخته — خویش را بر خویش عاشق ساخته

باطن خود را باستواے نور — کرده بر عاشق تماشاے ظهور

ظاهر و باطن نهان و آشکار — نیست غیر از وی خداے کامگار

هست از روی مراتب سیر او — نیست در پیدا و پنهان غیر او

صورت و معنی بقید مفرد ویست — هرچه در چشم تو می آید از وست

چیست عالم بر جمالش زلف و خال — چیست آدم مظهر حسن و جمال

صورتش را کرده مرآت وجود — اندرو حسن و جمال خود نمود

ارغنون را مین به نغمه ساز کرد — نقش عالم جمله رقص آغاز کرد

از صفات خود در اسما کشود — هم ز استعداد او شان بخشش نمود

چون برقص آورد اعیان را به ساز — دست جودش جمله را شد کارساز

نور اول برزخ ادراک داد — پرتو فانی بروی خاک داد

عالم ارواح چون پرنور گشت — خانه اشباح از و معمور گشت

چه بت بحسن آراست صورت را چنان — خط و خال و چشم و ابرو شد عیان

زلف پیچان را به تندی تاب داد — خد و عارض را بخوبی آب داد

حسن خوبی ساخت مرآت کمال — او از انجا کرد اظهار جمال

چون جمال او بصورت اشت و بست — گر بمعنی بنگری در صورت اوست

ذات او چون در صفاتش کرده سیر — از لب اسما بر آمد نام غیر

لطف و قهرش در جهان اظهار شد — رسم و راه خرقه و زنار شد

کعبه و بتخانه آمد در وجود — مومن و کافر از و شد در سجود

بر بساط خود عجائب سر نهفت — چهرها را سر بسر گشته ساخت

در خرابات مغان آتش فرخت — خرقه و تسبیح را آنجا بسوخت

آب عزت را بکعبه خاک ساخت — وسمه زنار را زانجا پاک ساخت

نی کسی در حکمتش و جست و جو — نی کسی در قدرتش در گفت و گو

سینه اندیشه در حقیقش نگار — دیدهٔ ادراک ز و تاریک و تار

عشق شمعے از فروغ ذات او | عقل کل پروانۂ مشکات او
در جناب بارگاہش انبیا | ماندہ حیران در صفات کبریا
ہم ولی وہم نبی زان بارگاہ | بر خلاص خویشتن جویان پناہ
آدمی وجن وحیوان و ملک | بر رہش سرگشتہ چون بام فلک
چون نبی از وصف او یاقوت سفت | باز لا احصی کما اثنیت گفت
خود کمال کیست با ادراک او | تا بگوید وصف ذات پاک او

در مدح رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

احمد مرسل کہ محبوب خداست | در صفت مرسل امام انبیاست
گوہر بحر صفات ذات اوست | زبدۂ مقصود موجودات اوست
گر نبودی ذات آن عالی صفات | در عدم ماندی وجود کائنات
کائنات از نور او پیدا شدہ | عقل کل از عشق او شیدا شدہ
گنج حق را ذات او مفتاح بود | از طفیل اوست اظہار وجود
گر نبودے ذات پاکش درمیان | عالم و آدم نمی گشتی عیان
عرش و کرسی پایۂ ادراک اوست | روح قدسی خاک روب راہ اوست
از وجود او عیان ذات الہ | بلکہ ذاتش ذات را پشت و پناہ
چون احد را میم احمد شد میان | کاف و نون از وی برون شد ناگہان

جای حق با میم او آمد مقیم — گشته ذاتش را معرّف حا و میم

چون جهان شد در ازل تسلیم او — طوق گردن شد جهان را میم او

چون وجود ما ز تاثیر ویست — گردن جان زیر زنجیر ویست

مهر از مهر رخش حیران شده — بر مثال ذره سرگردان شده

آدم و حوا که معمور ویند — ذرهای پرتو نور ویند

گر ملایک کرده آدم را سجود — روح آدم سجدهٔ رویش نمود

سایهٔ زانرو از وجودش شد نهان — تا نه بیند کس مثال او عیان

شمع رویش مطلع جانانه است — جبرئیل آن شمع را پروانه است

ایزدش افروخت از انوار ذات — زو فروزان گشته شمع کائنات

کرده از بهرش خدا با عز و ناز — تخت سبحان الذی اسری فراز

آنکه تختش قاب قوسین آمده — ذات او با ذات حق عین آمده

گاه دریا موج گشت از عین جوش — گاه دریا را بکرده موج پوش

گاه حق را ذات او مستور گشت — گاه ذات او بحق معمور گشت

چون تمنای وصال آمد باوج — حالتی بگذشت در دریا ز موج

در میان موج و دریا فرق نیست — او چه داند هر که اینجا غرق نیست

گرچه موجی از دل دریا کشاد — کرده تعظیمش به پیش خود نهاد

موج دریا چون بسی آید یکیست — مشرک آمد آنکه در جانش شکیست

چون به یکدیگر نبودش بیش و کم — نام خود زان رو بنامش کرده ختم

هر که در بحر محبت گم نه شد — گرچه مردم شد ولی مردم نشد

میم احمد هر که را تسلیم شد — مالک اقلیمهای هفت اقلیم شد

عشق را گنجینه چون بگشاده اند — بر محبت میم او بنهاده اند

در جمالی تا که میمش شد عیان — بر سرش بنشست چشم جاودان

چشم او چشمه خورشید گشت — زان محبت حب او جاوید گشت

میم نامش هر که جا در خود نداد — همچو ان میم مرده دایم مرده باد

میم نام او بنام ما بس است — هم بنام او کلام ما بس است

در مدح حضرت شیخ سماء الدین قدس سره

از پس توحید و نعت مصطفی — برگشایم مدح پیر باصفا

زانکه اول واجب آمد بر مرید — تا بسازد نام پیر خود کلید

چون کلید نام پیر آمد بدست — برگشاید قفل گنج هر دو هست

هر که اول ذات پیر خود شناخت — با خدا آخر تواند عشق باخت

هر که او عاشق نشد بر روی پیر — از خدا هرگز نشد نعمت پذیر

نعمت حق در جمال پیر دان — مظهر جامع کمال پیر دان

گر تو ذات پیر خود کردی قبول — هم حق اندر ذاتش آمد هم رسول

ور به پرسی آنچنان ذاتی کجاست — ظاهر و باطن بگو شاه شماست

باطنش با نور حق پیراسته — ظاهرش نیز از رسول آراسته

ذات حق تابنده از انوار اوست — شرع احمد تازه از کردار اوست

گر نبودے ذات او بعد رسول — دین احمد را که میکردے قبول

عین علم از بستگی لب باز ماند — از لب خود بر لبش آبی فشاند

ذات پاکش معدن علم مجید — گوهر علم از وجودش شد پدید

میکنم تا وصف ذات او کنم — یا مگر عشر صفات او کنم

ذات او چون ذات حق [illegible] — ناقص آمد عقل اگرچه کامل است

من ز فکر نائب عقل کل است — بر گلستان ثنایش بلبل است

آفتابش را دلم آئینه است — نور مهر او مرا در سینه است

لاجرم چون آئینه پر شد ز مهر — بر فروزد مهر شان آئینه چهر

هرچه دارم از طفیل ذات اوست — نور من از شعلهٔ مشکات اوست

خاطر من کاندرو مهر عیان ست — آفتاب آسمان جاوید آن ست

از جمالش شد جمال آفتاب — زان جمالی را جمالے شد خطاب

از جمالش در جمالی نور خداست — نسبت من بر جمالش گشته راست

نسبت من بر جمال او بس است — در جمال او کمال او بس است

و سبب آئینه معانی نما که صورت او من حسب المعانی

رنگ روای رقیب آئینه آمد

من که در آئینه بنمودم جمال — هست روشن پیش ادراک کمال

انچه در لوح ازل مسطور گشت — در دل آئینه ام منظور گشت

هرچه اجمال جمال الله بود — در دل آئینه ام پیدا نمود

داشتم آئینه در پیش نظر — تا ببینم هر زمان حسن دیگر

خاطر من بس که حسن انگیز گشت — تیغ فکرم از میانش تیز گشت

هر کسے از بهر آن حسن جمال — هر زمان از من همین کردی سوال

که یکے از لب همی راندی سخن — که یکے از زلف پیچیدے به من

گه یکے جستی نشان خط و خال — که یکے از رو و مو کردی سوال

که یکے رمزے ز گیسو خواستی — گه نشان چشم و ابرو خواستی

گه یکے پرسیدی از قدش نشان — گه کمر بستی بفکر آن میان

گه یکے کردی حدیث از دهن — باز پرسیدی از ان خط و ذقن

گه یکے گفتی که ساعد چیست کو — هر کسے بودی ز من در جست و جو

باز تو می در پے ساقی و جام — مرا ز می جستند از جانم مدام

از بت و بتخانه و زنار نیز — باز پرسیدندی از بهر تمیز

سر صبر و شکر و تسلیم و رضا — سکر و صحو و قرب بعد اندر صفا

طور شاهد بازی و دیوانگے — با سر خود خویشی و بیگانگی

دل میرا کردن از رو وقبول   بی بها باکشتن از بهر وصول

پس نظر بر روی عرفان داشتن   کفر و ایمان را یکی پنداشتن

از سلامت رو ملامت خواستن   خویش را در بیخودی آراستن

طالبان را زین نمط در روز و شب   نی حقیقت بود این صدق و طلب

چون مرا زینها چنین صورت نمود   از حقیقت پردهٔ معنی گشود

هرچه بود از آشکارا و نهان   اطلاع عارفان کردم عیان

از رخ معنی حجاب انداختم   انچه پنهان بود پیدا ساختم

هر که او در دیده دل نور یافت   عین این معنی بجان منظور یافت

دل که او دایم بمعنی مایل است   دیدهٔ عرفان برای این دل است

عقل من شد گنج عرفان را کلید   لاجرم زو گنج عرفان شد پدید

خامهٔ من چون کلید سینه گشت   نامهٔ من سر بسر گنجینه گشت

نامه را چون روشنائی برفزود   گشت مرآتی که روی حق نمود

چون معانی کرد حق الهام او   گشت مرآت معانی نام او

در بیان رو گوید که عبارت از وجه حقیقی باشد

در حقیقت گر تو داری رو براه   بشنو از من وجه از وجه اله

روی از روی حقیقت هست ذات   هرچه غیر از رو بود باشد صفات

رو که رویش سوی خاص و عام شد — وجهش آن باشد که وجهش عام شد

پیش ارباب معنی روشن است — در بیان وجه وجه احسن است

گرچه بود از نور حق پاینده ذات — زیور او گشت اسماء و صفات

زیور رویست خط و زلف و خال — زان مرتب میشود حسن و جمال

گرچه ظاهر چشم و ابرو آمده — این همه زیبا سوئی رو آمده

چون درینها نور آن رو کرده سیر — در جهان زان رو برآمد نام غیر

این تمامی در دو پیدا شد زصاف — هم بیکدیگر برآمد اختلاف

هر یکی از نور او بر بود قسم — مختلف آمد صفات از اسم و رسم

در بیان رخساره گوید که عبارت از واحدیت باشد

فی الحقیقت بنگر از اسرار اوج — رو و رخساره مثال بحر و موج

رخ جمال ظاهر احدیت است — عالم او محض روحانیت است

نور موج از بحر رو اظهار شد — چون برآمد نام این رخسار شد

صورت او گشت رخسار لطیف — آن لطافت گشت ساری در کثیف

در میان روی و رخ چون فرق نیست — در حقیقت صورت و معنی یکیست

رو و رخساره چون این تشریف یافت — واحدیت نامه تعریف یافت

عالم اول که جان را مخزن است — هست آن رخساره جانرا روشن است

دیده جان را همامی نور از وست ۝ بلکه معنی سر سبد معمور از وست

چون که آن رخساره شد طلعت نشان ۝ سو بسو رخساره ور وشن عیان

در حقیقت هر که آن رخساره دید ۝ بر رخش قانع نشد دیدار دید

زانکه برزخ اعتباری آمده است ۝ در قراری بیقراری آمده است

در بیان خط گوید که عبارت برزخ کبری باشد

گر بجو ای حرفی از سر آله ۝ بشنو از من رمزی از خط سیاه

آنچه شد رخساره و رو را وسط ۝ برزخ آمد نام او یعنی که خط

که بود سے خط میان این و آن ۝ واحدیت ماندسے در لامکان

خط معنی پیشوا سے کبریاست ۝ در لوا سے کبریا صورت نماست

چون تمام حرف ها شد لام او ۝ لوح محفوظ آخر آمد نام او

آن سیاهی ها که اندر ذات بود ۝ حرف حرفش یک بیک پیدا نمود

حرف او با صورت پنهان نیست ۝ ار زه معنی بود افشانیست

صورت پیدا و پنهان اندر اوست ۝ او ست فارق در میان مغز و پوست

خط چون مد نور کمال آمد پدید ۝ چون هویدا شد جمال آمد پدید

عالم پیدا و پنها هر دو هست ۝ حرف حرف اندر وجودش نقش بست

هر که او در عالم معنی کس است ۝ گر بجو اندر زمین خطش حرفی بس است

در بیان ابرو گوید که عبارت از قاب قوسین است

هیچ دانی چیست ابرو ای عزیز — بنگر ار و اری بدل با چشم تیز

ابروی پیوسته قوسین آمده است — در تجلی حاجب عین آمده است

گر نباشد سالکان را این حجاب — هیچکس را نبود اندر ذات تاب

این دو قوس آدم که برخیز دریش — ستر او دستی نماید روی خویش

هر دو انجا ز سر گردانی است — فارق اندر رو و در پیشانی است

هست پیشانی وجود سالکان — چون رود ابرو نهان گردد عیان

روی پیشانی که یک ماهیت است — آن یکی وحدت دگر احدیت است

چون ز احدیت بوحدت نور یافت — گوشه هر قوس را سر گشته یافت

هر کجا محراب ابرو قایم است — خود عبودیت در آنجا دایم است

چون رود محراب انجا پیشکی — عابد و معبود میگردد یکی

معنی قوسین دانستی که چیست — گرچه قرب دانش آمد هم دو است

در بیان چشم گوید که عبارت از ابصار باشد

مردمی از چشم باطن باز کن — پس نظر بر عین معنی ساز کن

مردمی کن دیده معنی کشای — تا ببینی نور از عین خدای

هست چشم اینجا معنی نقد ذات   گو عیان بیند وجود کاینات
هست بینائی صفت کز ذات پاک   این صفت هرگز ندارد انفکاک
هم بعقل و هم بقوت ناظر است   تو مدان کز عقل و قوة قاصر است
پس ضعیفی چیست یعنی ناپدید   خلق را بیند مر او را کس ندید
چشم زان در اصطلاح آمد ضعیف   دوربین میدارد از نور لطیف
دوربینان کاینچنین در سفته اند   کز لطافت تا توانش گفته اند
خواب و مستی چشم را بینائی است   تا نه پنداری که تا پیدائی است
هرچه در دیدن باعیان مر ماست   گر به بینی آن تمامی عمر ماست
چون نه بیند قصد خون ریزی کند   نام ترکان را بسی تیزی کند
عین بینائی نشان ذات اوست   غمزگان مر همه آلات اوست

در بیان دهان گوید که عبارت از سر خفی باشارتست

هیچ دانی چیست اسرار دهان   کافتد اروی هر یقین اندر گمان
عارفان کان گوهر جان سفته اند   سر مخفی را دهانش گفته اند
دیده جان را نباشد آن بصیر   کاینچنان سرے نیارد در ضمیر
سر مخفی اش که زان ره راه تنگ   عقل و اندیشه را اقدام لنگ
میم احمد هم اشارت بر دهان   زانکه او ذات خدا را در میان

چون درآمد آن دهان اندر سخن | کائنات آمد برون از کاف کن

بر زبانش رمزی از الهام اوست | آن زبان پنهان بزیر کام اوست

جان که گردش هر دمی الهام قوت | لاجرم آمد زبانش در سکوت

جان که از سرِ خفی الهام یافت | بی زبانی از زبان در کام یافت

آن دهان چون خنده زد زیر لب | رو نماید گوهر سرِ عجب

در بیان لب گوید که عبارت از لطف خدا باشد

لب که شیرین جوی لطف خداست | باغ جان را از لبش نشو نماست

هست جوی لطف از رب ودود | تازه از آبش نبات وجود

نفخه زان لب چو در مریم دمید | از وجودش ذات عیسی شد پدید

در لب عیسی نشانی زان لبست | لعل عیسی روح بخش قالب است

لطف ایزد نور ایمان میدهد | مرده صد ساله را جان میدهد

مرده کو زآب لعلش زنده گشت | تا قیامت چون خضر پاینده گشت

هر که از لعل لبش بوسه ربود | بر دلش زان لب در دولت گشود

لطف چون در خنده آید ناگهان | گوهر اسرار میگردد عیان

خنده او چیست یعنی عین جود | جود بیرون داد درهای وجود

چون سوی عشاق لعلش خنده زد | جان هر آزاده را بنده کرد

در بیان زنخدان گوید او نیز عبارت از لطف آلهی قهر آمیز که سالک را از چاه جاویدانی در چاه ظلمانی اندازد

چیست میدانی زنخدان در صفات
لطف کز وی قهر نیز آمد ثبات

می نماید قهر از لطف اله
میکند صد یوسف مصری بچاه

جان که سوی لطف لعلش مایل است
در سوی راهش زنخدان حایل است

هست زهری در میان بوی سیب
بر بدی گر زو نبودی این فریب

مینماید سیب بیهشیار و مست
می رباید جان مدهوشی ز دست

می نهد از مکر سالک راه براه
عقبه پیش از دغا یعنی که چاه

گر تو از چاهش رهی ای باتمیز
مصر لطفش کرد چون یوسف عزیز

هست آنجا ورطه بیم و امید
می بیاید هم سیاه و هم سفید

از سیاه کاری براه او مشو
در شوی مایل بچاه او مشو

غره لطفش مشو ای راه رو
چون روی از چاه او آگاه شو

در بیان زلف گوید که عبارت از جذبه آلهی باشد

هیچ دانی زلف پیچاپیچ چیست
بازلیس پیچیده آن زلف کیست

زلف نام جذبه ذات حق است
دل که قیدش گشت جان مطلق است

هر کرا آن زلف پیچان در کشید
نیست آنجا هیچ کو بر رو رسید

جذبه گویند از روی صفات
میکشد مجذوب را در عین ذات

هر دلی کو در کمند او فتاد
ملک آزادی به بند او فتاد

زانکه در بندش فرو افتد نجاک
یا بمالی یا بد و گردد هلاک

هیچ میدانی نشان جذبه چیست
بیقراری و سر آشفته گیست

هست اینجا صد هزاران پیچ و تاب
خالی از پیچ و تابش سر متاب

ناگهانی گر کمندت بشکند
از خرابی بند بندت بشکند

گر ترا آن جذبه شد حبل المتین
همچون زلف دلبران بر رو نشین

در بیان خال گوید که عبارت از نقطهٔ روح انسانی باشد

خال دانی چیست یعنی اصل روح
نور او هر قلب را گردد فتوح

نقطهٔ او چون بخاص و عام شد
عکس بر دل زد سویدا نام شد

خط که در معنی سواد اعظم است
نقطهٔ او چیست روح آدم است

خط که رویش آمد از معنی وسط
بود ارواح آدم بر نقط

آن نقطها چون زخط بیرون فتاد
تا بتشی در عالم ارواح داد

چون قلم زانروسیاهی کرد حرف
آن نقط جاری شد اندر عین حرف

روح اعظم هست انوار خدای
خال هرگز کی شود از رو جدای

روح عالم چون همه خال و بیند — جمله صورتها بدنبال ویند

در سوید اهرمنو داری که هست — عکس آن خالست اسرار ویست

در میان جان و جانان پرده نیست — در حقیقت ظاهر و باطن یکیست

خال جان ماست جانان عین ذات — در سیاهی اوشد اسما و صفات

این سیاهی چیست یعنی ظلمتش — روح را از ظلمت صورت بکش

چون کشیدی زین سیاهی روی خویش — حالت انوار سیاهی داد بیش

در بیان گیسو گوید که عبارت از وسط صفات است

هست گیسو راه او دور و دراز — هر که آنجا شد نشد از خویش باز

ساتر الالوان بود تعریف او — هست بر جان کافری تشریف او

دل که این تشریف بر گردن نهاد — همچو گیسو خویش را بر باد داد

راه گیسو مو بمو باریکیست — عالم او عالم تاریکیست

ز فراخی عالمش در تنگی است — روح را از رنگ او بیرنگی است

چونکه او سوی شهادت رو کند — روح ما از نافهٔ او بو کند

چون شود با روح او پیوند او — صورت خاکی شود در بند او

زان سبب آمد سر گیسو بخاک — زانکه او هم در هدایت بود پاک

بیانها مشک است در بازار او — رشتهٔ جان آمده هر تار او

در بیان ساعد گوید که عبارت محض قدرت باشد

بشنو از من ای حریف معرفت / تا کنم پیش تو ساعد را صفت
ساعد آمد قدرت دانای راز / میکند هر سو که میخواهد فراز
نیست در ید او نهان هیچکس / کش بود با قدرت او دست رس
نزد ساعد گشت آدم ملتمس / پنج انگشتش بدان چون پنج حس
چون جدا از محض قدرت گشت ید / گشته آن ید کارساز نیک و بد
هم بران ساعد تمامی کائنات / گرد سرگردان با ساعد صفات
چون در انجا دست قدرت پیش کرد / جمله را راجع بسوی خویش کرد
هر چه از اشیا قبول ورد بود / کار آن از قوت ساعد بود
پای بندی را که ساعد دست داد / هم بر آن ساعد زبان بندی گشاد
کائناتش چون پریشانی گرفت / هم بدان بد موی پیشانی گرفت

در بیان قامت گوید که عبارت از جامعیت وجود باشد

سالکا گر قامتی داری تمام / گام جان بکشا سوی قامت خرام
چیست قامت فی المثل یعنی وجود / میکند اشیا بر آن قامت قعود
ان خمیدن چه باشد سیراد / تا بهر گامی نماید غیراد

واجب آمد قامت از سیر صفات
سایه او وان وجود کائنات

چونکه اشیا را بدو شد روی راست
سربلندی سرو قامت راستراست

چونکه قامت سایه در سیر آورد
زو جهان رو بر شر و خیر آورد

چون بقهر و لطف او در سیر خواست
ور جهان آوا ز شر و خیر خواست

قامت آنرا چون قدم بر خاک داد
خاک را از سایه نور پاک داد

پای او چون برفراز خاک گشت
خاک از پا بوسی او پاک گشت

پا بمعنی جنبش اسما بود
هر کجا افتد نشان پیدا بود

چون نشان پای میگردد عیان
خود نشان پای او آمد جهان

جنبش اسما ز پا صورت نما است
هر کجا افتد نشان مقدار پاست

مختلف انگشتها از روی اسم
مختلف آمد جهان را نیز جسم

در بیان میان گوید که عبارت از برزخ صغرا بود

هیچ دانی چیست سر آن میان
ورچه پنهان شد ز چشم مردمان

عالم او خود رموزی بیش نیست
تا ندانند عالمش درویش نیست

مو شگافانی که آنمو دیده اند
در میانش همچو مو پیچیده اند

عالم او در دو عالم آمده است
این و آن از وی مسلم آمده است

واحدیت ملک فوقانیت است
ملک تحتانیش وحدانیت است

فارق این هردو ذات او شده است | هردو شرح مشکلات او شده است
گر تو داری دیده ها باریک بین | روز روشن در شب تاریک بین
صورت و معنی از انها ظاهر است | نیک و بد یابد کسی کو ماهر است
عالم علوی و سفلی او بدان | کوست فارق درمیان این آن
گر تو مردی دیده معنی گشای | تا بصورت ننگری ذات خدای
آن صفات و آن همه اسما که بود | ذات در آئینه آدم نمود
علم الاسما در ینجا فهم کن | نیست روشن تر ازین معنی سخن
گفت الانسان سری و صفت | هو ندران انسان که دارد معرفت
کسوت آدم صفات ذات او است | صورت عکس است او مرآت او است
ذات آن آئینه در پیش دید | اندرو حسن و جمال خویش دید
صورت عینی و عکس آمد یکی | صورت حق گشت آدم بی شکی
گر کنی انکار صورت از هوا | باشد ان انکار انکار خدا
صورت انسان همه عکس خدا است | هر که آن صورت ندارد بی صفا است
دیده کو بر سر صورت رسید | کور بادا گرچه او معنی ندید
هر که در روی نکو انوار دید | فی الحقیقت در جهان دیدار دید

بیدلی کو جان سوی جانان برد
از لب جانان هزاران برخورد

حکایت

این خبر دارم که مردی با خبر — آمد از بغداد روزی از سفر

راه او منزل بمنزل میبرید — آخر الامر او دران شهری رسید

روزه بودش چون دم افطار شد — از پی قوتی سوی بازار شد

هیچ طبقی چون بخورد خود ندید — یک تهی نان زنان بائی خرید

گوشهٔ بگرفت نان در پیش کرد — پارهٔ زان نان بخورد خویش کرد

غرق شد در لجهٔ انوار حق — محو شد حرفی وجودش از ورق

محو شد از خود بدید احوال — از پس چهل روز باز آمد بحال

چون بحال آمد سوی نانبا دوید — نان دیگر از برای خود خرید

خورد نان آن حالت اول نیافت — همچو گندم سینه از دردش شگافت

زار و گریان ناله از دل بر کشود — گفت یا رب آخر این حکمت چه بود

اندران دم از جناب کبریا — سوی گوش جانش آمد این ندا

عاشقی بر صورتی جان داده بود — در بیابان بلا افتاده بود

از بلای عشق سر کس نبرد — در بیابان سنی بیفتاد و بمرد

گشت خاکی چون بر آمد روزگار — گرد انجا گشت کاری گشت کار

دانهٔ گندم بر آمد از گلش — ورد دلها یافت از نور دلش

بود آن دانه نگر دربان او — عشق داده زان نشان در جان او
عاشقان دانند کین نور از کجاست — یعنی این نور از جمال کبریاست
صورت آمد عکس ذات ذوالجلال — چون هویدا گشت ظاهر شد جمال
هر که او بر رنگ صورت جان بداد — جان ستانش بوی از ایمان بداد
رندی اینجا عالم بی باکی است — در طریقت چستی و چالاکی است

در بیان کفر گوید که عبارت از عالم لاهوت باشد

کفر در معنی جلال کبریاست — اندران جا ذات آن سالک فناست
کفر چون ایمان ما را ساترست — هر که ایمان دارد اینجا کافرست
مومنی اینجا نصیب کافریست — ذاتش از اسلام و ز ایمان بریست
هست اینجا عالم تاریک و تار — نور ایمانش نمی آید بکار
هر که را آن کفر سوی خود کشید — رفت سوی او سوی ایمان ندید
زانکه در ایمان شعور هستی است — اندرو هستی بسوی پستی است
کفر در فقر و فنا کوشیدن است — خویشتن را در فنا پوشیدن است
اول اینجا تا مسلمان گشتن است — آخر اینجا عین ایمان گشتن است
بحر کفرت چون نجود پنهان کند — خود بخود دست در ایمان کند
چون شود ایمان از کفرت نخست — هم بتو ایمان تو باشد درست

گر تو اول دین و ایمان سوختی — شمع عشق از کافری افروختی

سوخت ایمان بود محض فنا — وان چراغ افروختن باشد بقا

در بیان بت و بتخانه گوید که عبارت از عالم جبروت باشد

ایکه دانی این بت و بتخانه چیست — اندران جا ساکن بتخانه کیست

عالم جبروت را بتخانه دان — کاندران بتها همین گردد عیان

چیست بت یعنی تجلی لطیف — می نماید رو با نواع لطیف

چون بت از انوار هستی میشود — وین درست از بت پرستی میشود

آن تجلی چون شد از عین وجود — واجب آمد بت پرستی را سجود

ذات خود در خود کند اظهار خویش — بت پرستان می نهندش سر به پیش

چون به بت ظاهر شود ذات اله — بت پرستی گردد اینجا فرض راه

هر که جا در عالم بتخانه یافت — تا ابد از بت پرستی سر نتافت

آه در عالم کجا یک بت پرست — کاینچنین بتخانه را آرد بدست

خدمت بت را چو بر بستی میان — فی المثل زنار باشد نام آن

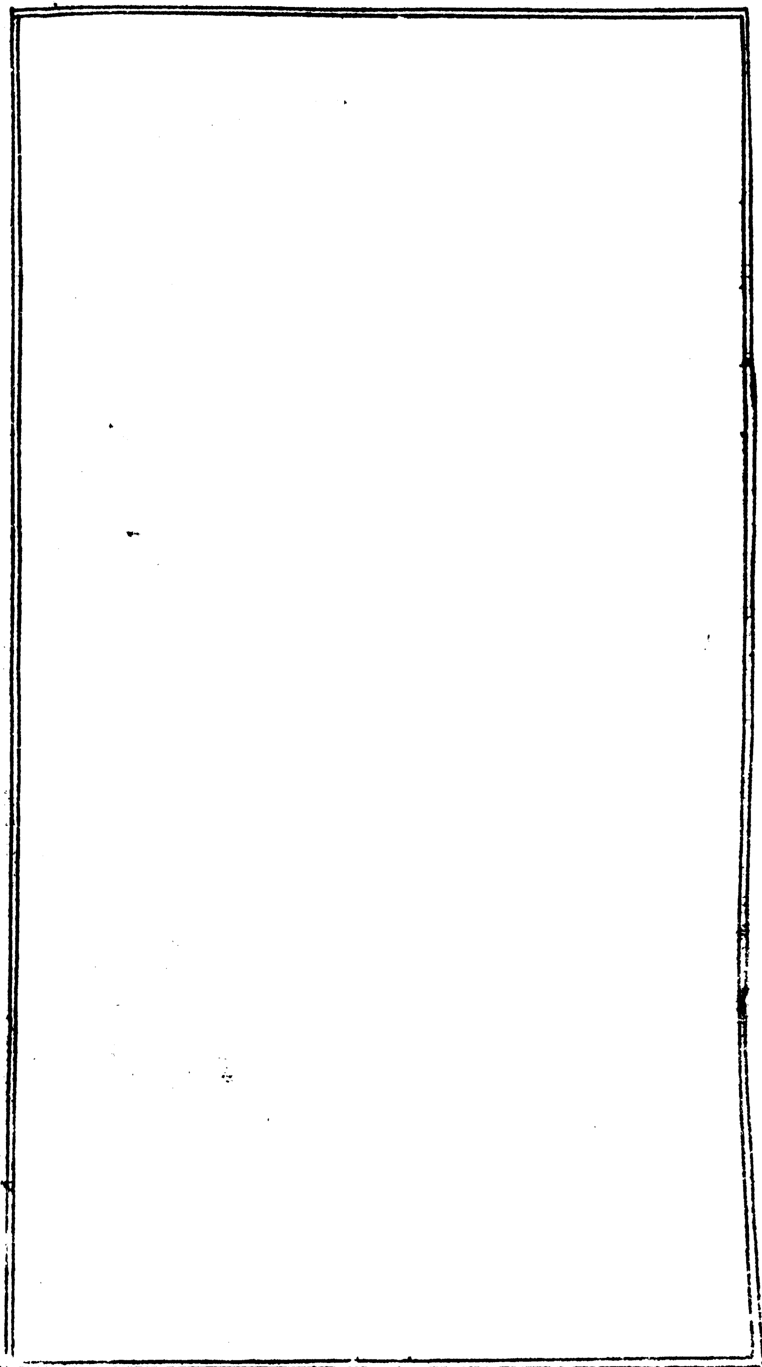
در بیان میخانه گوید که عبارت از عشق و محبت باشد

بشنو ای مست شراب معرفت — تا کنم میخانه و می را صفت

عالم عشق ای پسر میخانه است | کز شرابش عقل کل دیوانه است
اندر آنجا فیض قدسی مے بود | روح من مست از نزول وی بود
ساقی آنجا کیست یعنی محض ذات | می همی ریزد بکام کائنات
چون در آنجا می پرستی می کند | باز اینجا نیز مستی می کند
می خورد آن می باستعداد خویش | مست می آید بری معمار خویش
وحدت آمد خم صراحی چیست روح | وز صراحی میرسد دل را فتوح
گر همی خواهی که گردی باده نوش | رو فنکو دریاب سرّ می فروش
می فروش اینجا بمعنی مرشد است | هر که او مرشد ندارد ملحد است
مرشد کامل درینجا مصطفا است | هم نبی و هم ولی را راهنما است
کشتیست کز بحر وحدت تر بود | از صفا ذاتت مثال در بود
یا محیط الکل یا کهف الورا | یا اله العرش یا تحت الثری

کن انیس القلب اختم لی بخیر
انت حسبی انت کافی لیس غیری
تمت تمام شد

ای جمال الدین جمال معنوی



بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح نامها از نام تو — هر دو عالم جرعهٔ از جام تو

آن خداوندی که در عرض وجود — هر زمان خود را به نقشی وانمود

چون بعالم نیست غیر از یار کس — حامد و محمود هم خود بود و بس

جمله ذرات جهان مرآت اوست — هر چه بینی مصحف آیات اوست

از می عشقش عناصر سرخوش اند — از هوای روی او در آتش اند

دیده ام ذرات عالم را تمام — از شراب عشق او مست مدام

غرقه آیند میجویند آب — بیخود از مستی و گویان کو شراب

زاد در راه عشق عجز است و نیاز — گر در این راه میروی بگذر ز ناز

من نخواهم مال و جاه طمطراق — درد خواهم سوز عشق و اشتیاق

آتش درد طلب در دل بسوز — هر چه یابی غیر مطلوب آن بسوز

جان ندارد هر که جویای تو نیست — در دل طالب بغیر از یار نیست

هر که سودای طلب در سر گرفت — دل ز فکر هر دو عالم برگرفت

چون شود اوصاف و اخلاق نکو — هشت جنت خود تویی ای نیکخو

آنچه گفتم هست از عین الیقین — نی باستدلال و تقلید ست این

حشر تو بر صورت اعمال تست | انچه دیدی نیک بد احوال تست
هرچه می بینی همه از خود دیدها | گر جزای نیک و گر بد دیدها
تو بمعنی جان جمله عالمی | هر دو عالم خود توئی بنگر ولی
لوح محفوظست در معنی دلت | هرچه میخواهی شود زو حاصلت
در حقیقت خود توئی ام الکتاب | خود ز خود آیات خود را بازیاب
صورت نقش الهی خود توئی | عارف اشیا کماهی خود توئی
هست انسان برزخ نور و ظلم | مطلع الفجر شبی ازین گفته هم
برزخ جامع خط موهوم اوست | چون نماند وهم تو معلوم اوست
آنچه مطلوب جهان شد در جهان | خود توئی و بازجو از خود نشان
من عرف زان گفت شاه اولیا | عارفی خود شو که بشناسی خدا
هم ملک هم نه فلک نشناختی | چون بکنه خویشتن ره یافتی
کی شود این سر ترا عین الیقین | تا نگردی خود ای نازنین
چون بعشق دوست باشی جانفشان | برزخ خود بین همه کون و مکان
گر بکنه خود ترا باشد رشی | از خدا وز خلق باشد آگهی
آنکه سبحانی همی گفت آن زمان | این معانی گشته بود او را عیان
هم ازین گفته است در بحر صفا | نیست اندر جبه ام غیر خدا
آن انا الحق کشف این معنی نمود | که بصورت پیش تو دعوی نمود

لیس فی الدارین آن کو گفته است ‌ ‌ ‌ در این معنی چه نیکو سفته است

هر کس این معنی بنوعی باز گفت ‌ ‌ ‌ گر نهان و گر عیان این راز گفت

گر نماند از توی تو یک اثر ‌ ‌ ‌ بیگمان یابی ازین معنی خبر

در حقیقت هرچه هست ای مرد دین ‌ ‌ ‌ خود همه حقست باطل نیست این

عین آبی آب میجوئی عجب ‌ ‌ ‌ نقد خود را نسیه میگوئی عجب

پادشاهی از چه میمانی گدا ‌ ‌ ‌ گنجها داری چرائی بینوا

از توئی دریا من خس پوش شد ‌ ‌ ‌ خس نماید بحر چون خس پوش شد

گر وصال دوست میداری هوس ‌ ‌ ‌ نفس را با روح گردان هم نفس

تا نگردد نفس تابع روح را ‌ ‌ ‌ کی دوا یابد دل مجروح را

مرغ جان از حبس تن یابد رها ‌ ‌ ‌ گر به تیغ لا کشی این اژدها

دل چه باشد غیر نفس ناطقه ‌ ‌ ‌ آنکه از حق یافت روی بارقه

آنکه دانا گفت عقل مستفاد ‌ ‌ ‌ در حقیقت دل که دل بودش مراد

چون مجرد شد دل از حرص و هوا ‌ ‌ ‌ تا فتن گیرد درو نور خدا

در دل صافی توان دیدن عیان ‌ ‌ ‌ آنچه پنهان است از خلق جهان

معنی کلی و جزئی اندرو ‌ ‌ ‌ چون منقش گشت او را دل بگو

دل چه باشد مطلع انوار حق ‌ ‌ ‌ دل چه باشد منبع اسرار حق

در حقیقت دان که دل شد جام جم ‌ ‌ ‌ می نماید اندرو هر بیش و کم

دل بود مرآت وجه ذو الجلال — در دل صافی نماید حق تعال

پیش عاشق عرش رحمانست دل — جملهٔ عالم تن و جانست دل

دل مقام استوای کبریاست — دل نباشد آنکه با کبر و ریاست

گر همی خواهی که بینی روی دوست — دل بدست آور که دل میراث اوست

عشق چه بود قطره دریا ساختن — از دو عالم با خدا پرداختن

عشق آن باشد که باطل حق شود — قید را بگذارد و مطلق شود

عشق از هستی خود وارستن است — در مقام سرمدی پیوستن است

در دل عاشق چو عشق آتش فروخت — هرچه جز معشوق بود آنرا بسوخت

گر مقام عشق ماوای تو شد — بر فراز نه فلک جای تو شد

عشق یوسف را از آن سازد غلام — تا که آرد مر زلیخا را بدام

عشق موسی را بکوه طور برد — بهر دید دوست سوی نور برد

عشق عیسی را بگردون میبرد — یافته ادریس جنت از صمد

عشق احمد را بود معراج دین — تا مقام او شود حق الیقین

عقل در اسباب میدارد نظر — عشق میگوید مسبب را نگر

عقل گوید دنیا و عقبی بجو — عشق میگوید بجز مولی مجو

عقل گوید علم آموز و هنر — عشق میگوید ز هستی درگذر

عقل میگوید که خود را پیش کن — عشق میگوید که ترک خویش کن

عقل گوید شادی و مرهم طلب ‌ ‌ عشق گوید درد و سوز غم طلب

باز خواهی در طریق عشق او ‌ ‌ از خودی یکبارگی بیگانه شو

حق جهان را از محبت آفرید ‌ ‌ از محبت هر دو عالم شد پدید

شد محبت روح عالم جمله تن ‌ ‌ گر نباشد جان چه کار آید بدن

چونکه دارد عشق هر جای ظهور ‌ ‌ میل دل هر سوا گر باشد چه دور

هر چه دارد در جهان بود و نمود ‌ ‌ از طفیل عشق آمد در وجود

ناز معشوقان همی گردد عیان ‌ ‌ از نیاز عاشقان جان فشان

چشم بینا هر که دارد در جهان ‌ ‌ از پس هر ذره حق بیند عیان

هر که او در صورت هر خیر و شر ‌ ‌ دوست بیند او بود صاحب هنر

شد جهان آئینه رخسار دوست ‌ ‌ هر دو عالم در حقیقت عکس اوست

روی عذرا کی براند از نقاب ‌ ‌ تا نه بیند دیده‌ها دامن پر آب

عاشق و معشوق غیر یار نیست ‌ ‌ در حقیقت غیر او دیار نیست

یار پنهانست در زیر نقاب ‌ ‌ همچو دریا کو نهان شد در حباب

پرده بردار و جمال یار بین ‌ ‌ دیده وا کن چهره اسرار بین

نیست کن این چهرهٔ موهوم را ‌ ‌ پرده بگشا شاهد معلوم را

خار و گل بنگر که از یک شاخ اوست ‌ ‌ تا شود پیش تو این معنی درست

گر بصورت گل نماید غیر خار ‌ ‌ خار و گل عین اند در اصل و تبار

گر بگوئی خار و گل ضد هم اند — هم ز وجهی این سخن باشد پسند

ور همی گوئی که خار و گل یکیست — عارفان را کی در این معنی شکیست

مرد عارف هرچه میگوید رواست — جاهل ار گوید صواب آن هم خطاست

برتر از وهم و خیال ما و تو — هست عاشق را هزاران گفت و گو

تو نداری ذوق ارباب صفا — گشته زان منکر اهل خدا

مهر رویش بر همه ذرات تافت — هر یکی در خورد خود بهره یافت

در درون خانه نور آفتاب — هم بقدر روزنه افکند تاب

روزن از خانه کشا این خانه را — تا شود این خانه پر نور و ضیا

سقف دیوارش اگر سازی خراب — پر شود خانه ز نور آفتاب

کشف در معنی بود رفع حجاب — بود تو آمد بروی تو نقاب

پرده خود از میان بردار زود — تا عیان بینی تو روی یار زود

تا تعین برنخیزد از میان — حق نهانست و نباید شد عیان

از تعین شد حجاب روی دوست — تا عیان بینی که هستی جمله اوست

بندی راه تو توئی آمد بر آن — ورنه حق پیداست در کون و مکان

نیست از خود شو که تا یابی نجات — چون تو برخیزی نشیند حق بجات

عشق آمد چون می عالم سبو — مست این می آن تو جام هم سبو

عشق چون جانست عالم همچو تن — خانهٔ عشق است عالم بی سخن

بر جمال عشق عالم پرده است — گر نباشد عشق عالم مرده است

محو کن از لوح هستی نقش غیر — تا به بینی هست کعبه عین دیر

قطره و دریا بمعنی خود یکی است — غیر حق در هر دو عالم گو که کیست

قطره در دریا فتاد و شد فنا — عین دریا گشتنش باشد بقا

چیست وحدت آنکه از غیر خدا — فرد آئی در خلا و در ملا

چیست اخلاص آنکه از غیر خدا — جان و دل سازی فدای این فنا

هر که صابر نیست لای یار نیست — دعوی عشقش بجز پندار نیست

دوزخ و جنت یقین بشنو که چیست — جز فراق و جز وصال دوست نیست

او چو خورشید است و ما چون سایه ایم — همچو نور و سایه و ما همسایه ایم

تابع نور است سایه روز و شب — نور خواهی گو بیا سایه طلب

هستی سایه یقین از نور دان — سایه را بیشک دلیل نور خوان

می نماند سالها از عکس نور — سایه را از نور نتوان کرد دور

گر نهان گردد زمان نور خور — سایها ناچیز گردد سر بسر

سایها چون محو نور خور شود — وصل او را در زمان در خور شود

غیرت حق دیدها را کور کرد — نیست قسمی خلق غیر از سوز و درد

دیدها حق بین اگر بودے مرا
او رخ از هر ذره بنمودی مرا

طبع زاد ملا عمر غزنوی قوم درانی مذهب حنفی مشرب چشتی خادم
آستانهٔ گرامی حضرت میرزا سردار بیگ قدس الله سره السامی

چار ارکان طریقت مثنویات چهار
بلکه بهر چار جنت شد روان ایل نهار

طالبان را میدهد تسکین دل دایم چهار
گر بخواند یا بدارد پیش خود آئینه وار

عارفان را تازگی بخشد چو گل وقت بهار
در دوا درمان برای عاشقان کردگار

از تقاضای مصنف میر سادات حسین
صوفی سرمد مرا فرمود کن نقش و نگار

از جمال الدین جمال یار بینیم هر طرف
تحفه عطار آوردم درین فصل بهار

طبع کرده این عمر از بهر یاران طریق
هر که خواند با دعای خیر مرا یاد آر

سال تاریخش چو جستم شد ندا در دل ز غیب
میکند تسخیر دلها مثنوی سر چهار

آمدم از شهر غزنی بهر آن سردار جان
شکر لله مقصد خود یافتم زان شهریار

ساکنش کردم درون لعل دُر اندر صدف
می نمایم روز محشر تحفه سازم پیش یار

ساغر می نوش کردم از دم مغفور وقت
می سرایم نکتها باریک از اسرار یار

بلبل غزنی بگلزار دکن شد نعره زن
آفرین باد اعمر بر شعر تو گوهر نثار

تمت

۱۳۱۰

نمونۂ صنائع فن و کمال فضل خلائق زمین و زمان

جام جهان بین معارف ربانی آئینۂ روشنگر صور حقائق عرفانی
یعنی کلام مالامال توحید بی مثال و بی عدیل شهیر به

دیوان حضرت احمد جام زنده پیل

که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت
بودند و کیفیت شریف شیخ ابونصر بن ابوالحسن است

در مطبع منشی نولکشور بنهایت خوشخطی از زیور طبع مطبوع طباع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی سرمست یار آمده در جام ما — خویش شده آشکار کرده بشر نام ما

بلبل لاهوتیم از چمن کبریا — قید طبیعت شده پنجرهٔ دام ما

مانده درین آشیان مسکن خود کرده ام — در حرم کبریاست روضهٔ اکرام ما

باز خودی مانده ام در تتق احتجاب — کاش همی ترفتد پردهٔ اتمام ما

هست جمال احمدی بر رخ احمد عیان
بر تو همه ظاهرست سنت احکام ما

جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا — بعشق کرده مصور بلوح عارض ما

هر آنچه در نظر آید جمال ماست درو — ولیک بهره ندارد دو دیدهٔ اعما

کجاست چشم خدابین که روی ما بیند — عیانست صورت ما در وجود این اشیا

اگر نهانست جمالش نه دیدهٔ کوران
جمال بیکر او هست چشم ما پیدا

شمول وحدت او هست در همه ذرات
به هر صفت که نمودار میکند حقا

گهی بصورت مجنون و گاه چون لیلی
گهی بصورت وامق و گاه چون عذرا

شعار احمد دیوانه هست جرم بلاس
لباس پادشهان نیست جز کلاه و قبا

بلبل از گل تو مجو عهد و فاداری را
زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را

دل بهر جا که دهی یار وفادار بخواه
آنکه او نیز هنر یاری و دلداری را

هرگز از شاهد کز دیده نیابند وفا
شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را

شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد شنگ
از دل خویش بشو صورت بازاری را

احمد از شاهد بی مهر و فای مطلب
بلبل از گل تو مجو عهد و فاداری را

شاهدا پیشه مکن عادت خودرائی را
زانکه درمان نبود علت سودائی را

ایدل از شاهد هر دیده مجو عهد وفا
که وفائی نبود شاهد هرجائی را

غرهٔ حسن مشو مهر و وفا پیدا کن
که ثباتی نبود حسن دل آرائی را

شهرهٔ شهر مشو مجلس هر کس مشتاب
با یکی باش و گزین گوشهٔ تنهائی را

احمد از دلبر بی مهر و فائی مطلب
که کس از کور نخواهد بینائی را

چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا | نیست جمال خدا از نظر ما جدا

نیست بجز ذات او در همه عالم پدید | کور چسان بنگرد ذرهٔ خورشید را

در نظر اهل حق هست یکی آب و موج | غرقهٔ دریای جهل گرچه بشد آشنا

صورت زیبای او در نظر چشم ماست | در نظر اهل حق هست یکی بحر و ما

ناظر حق بین ما دیدهٔ احول نداشت
دیدهٔ احمد بیافت ذره از آن توتیا

تو مرا جان و روانی چکنم جان و روا را | تو مرا مایهٔ جانی چکنم سود و زیان را

چون من از خلق بریدم ز همه خلق رمیدم | نه عیانم نه نهانم چکنم کون و مکان را

ز خودی چونکه برستم ز می عشق تو مستم | چون همه خویش شد ستم چکنم جمله جهان را

بگهی سیخ کبابم بگهی چنگ و ربابم | بگهی خم شرابم چکنم درد زبان را

از ازل مست الستم از همه قید بجستم | بخدا صید شد ستم چکنم تیر و کمان را

چو من از خویش بگشتم بگهی خویش بگشتم | چو دل از جمله نوشتم چکنم شرح و بیان را

احمد از خویش برآمد بسر عشق درآمد
چون درین کار گرآمد چکنم امن و امان را

ای تویی در بحر وحدت آشنا | آشنایی چون نمایی آشنا

در تعدد این همه اوصاف بین | نیست کثرت ذات پاک حق جدا

چون محیط جمله عالم ذات اوست | ذات پاک اوست اندر کل جا

هست توحیدش بهر ذره عیان — در بحار و موج در ارض و سما

ذات خود دارد معیب نیک بین — با همه موجود پاک از هر سزا

هر که اندر بحر معنی غرق شد — او ز صورتها بداند ماجرا

پرده را بردار بارے رخ نما — چند باشی در ردای کبریا

کے بود کین واسطه از من روا — کے بود تا برفتد از من ردا

نیست جز و جسم اندر ذات او — ذات او پاکست و وصف ناسزا

هر چه مے بینے جمال دوست بین — زانکه خورشیدت نباشد بی ضیا

در جمال خوبرویان هر دمے — آشکارا دیده ام ذات خدا

اے که در اسرار غیب مطلقے — نکتهٔ توحید مے گوئے بما

همچو بلبل هر زمان بیخود شده — میزنے در روضهٔ وحدت نوا

از صفات تست عالم آشکار — روے تو آئینهٔ گیتے نما

نیست در آئینه عیبای هوشیار — مے نماید لیک مقدار صفا

اینک اینک بحر غم بشتاب زود — اینک اینک آتش محنت و بلا

گر مسرت ناید ازین محنت برو — در سرے غمهاے ما دارے بیا

رنج این محنت ندارد هر کسے — درد این عشق است دائم لا دوا

صد هزاران عاشقان پیچیده تن — همچو همدان در نهفت بوریا

طالبان بر دار آویزان شوق — عاشقان در نار سوزان از بلا

واصلانش هر دمے اندر مرض
صاد و قافش هر دمے اندر بلا

جانها در تاب خورشید رخش
او بقاے یافته اندر بقا

دست و پاے میزنے در آبگیر
در محیط معرفت یک دم درآ

هر که او محلے ز وحدت یافتست
خاک پایش توتیاے چشم ما

گرد پاے اهل وحدت در دو چشم
مے کنند اهل بصیرت توتیا

پاره ار زنده اهل نظر
ساکنان عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباس خود ببین
آمده بر صورت انسان خدا

چه افتاد آن رفیق بیوفا را
که ننوشته سلام خشک ما را

نمے آید نسیمش در سحرگاه
مگر ره گم شدست باد صبا را

کسے باشد کزین سنگین بے مهر
بیاد آورد هم سر خدا را

نه دست آویز نے پاے گریزست
تحمل مے کند جور و جفا را

نباشد در دلے که گاہے از مهر
نوازد از کرم این بینوا را

من از هجر او هر لحظه گریم
مگر یاد آورد این آشنا را

چه هم گرد و بدرگاه بزرگش
که وقتے یاد آرد این گدا را

پیامے هم نمے آید از آن یار
زهے حالے که آید پیش ما را

ز احمد یاد نارد هیچگاه ہے
چه افتاد آن رفیق بیوفا را

عکس نمای ای صنم آینهٔ جمال ما — نقش ز نگار رخ تو و صورت بی‌مثال ما
هست کمال ذات او پاک ز لوث نقصها — عقل رکیک کی رسد در صفت کمال ما
گرد حدوث کی رسد گرد سراچهٔ قدم — پاک ز لوث عنصری حضرت ذو الجلال ما
ما ز فراق ایزدی آب حیات خورده‌ایم — هست ز چشمهٔ ابد عین بقا زلال ما
غنچهٔ باغ وحدتیم پرده نمی‌دریم زانکه — ز آب قدم چو ساختست پرورش زلال ما
گاه به برج کبریا گاه به کنگرهٔ صفا — طائر ما همی پرد باز به پر و بال ما

گاه شدیم خرقه‌پوش گاه شدیم دردنوش
گاه به قهر در خروش بوالعجب است حال ما

یا رب چه جمالست رخ سیمبران را — گر پای در آرند بیک لحظه سران را
شایستهٔ هر دیده نباشد رخ دلبر — کز نور تجلی بهره بود بی‌بصران را
ای زاهد مغرور به تسبیح و به طاعت — تا چند کنی طعنه تو صاحب‌نظران را
مائیم و ره عشق خرابی و خرابات — جز این هنری نیست دگر بی‌نظران را
از درد من شیفته آگاه کسی نیست — کز سر محبت چه خبر بی‌خبران را
این بی‌خبران از من آشفته چه خواهند — خود را نشناسند ملامتگران را

احمد ز نظر باز نیاید بملامت
کز طعنه کجا ننگ بود بی‌سپران را

اگر خود را نمایم آشکارا — یقین بینی جمال کبریا را

شجر در نطق آمد از زبانم
بگفت انی انا الله آشکارا

ز موسی چون نمودم تاب خود را
ازان پرتو بگفت آنست نارا

نظر کن بر رخ خوبان سراسر
که تا دریابی اسرار خدارا

ز دریا نسیم ما دریاست ازما
مشو غافل دمی دریاب ما را

بهر ذره نمودار حسنه ایست
عیان بنگر جمال خودنما را

نگر احمد بلوح عارض دوست
بچشم حق ببین سر خدا را

اسرار غیب روش نمودار شد مرا
هر رمز عشق جمله پدیدار شد مرا

گنجی که بود در تتق غیب آشکار
آئینهٔ جمال رخ یار شد مرا

دُرِ نهان که در تنگ دریای عشق بود
اکنون ز فیض او دُرِ اظهار شد مرا

هر صورتیکه در نظرم گشت آشکار
در هر طلسم گنج نمودار شد مرا

حسن خدای آنکه نهان بود در تتق
تا گه پدید از رخ دلدار شد مرا

انوار حسن دوست بهر ذره ظاهر ست
لیکن عیان بحلقهٔ زنار شد مرا

میخواست احمدی که کند سر عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه الیست بوالعجب پیکرهٔ وجود ما
طائر قدس میکشد زحمت تار و پود ما

مظهر جان عاشقان هست چو کعبهٔ فنا
زالست بر رخ خوب تو بهره حقی وجود ما

جمله صفات ایزدی هست بذات ما عیان　　باز نگر تو آن صفت وز صفت شهود ما

روح مقدسی چسان عاشق دلربا شود　　گر نکند جمال تو هر نفسی ربود ما

چون بلقای ایزدی هست لقای احمدی
چند و هم فنا ز پی نیک نگر خلود ما

ما خدائیم و خدا را رهنما　　در حقیقت من خدایم من خدا

آمده در کسوت انسان پدید　　من شما را رهنما و پیشوا

بایدت از خود کنون بیرون شدن　　تا یقین گردد ترا این ماجرا

تا خدای نیک بین در خویشتن　　نیست غیری در میان جز اسم ما

گاه چون موسی شوم بر کوه طور　　گاه چون عیسی شوم من مقتدا

گاه بر شکل دگر پیدا شوم　　گه شوم ظاهر به شکل مصطفا

گاه تیغ کین زنم چون ذوالفقار　　گاه آیم بر لباس مرتضی

من بدم هستیم باشم بیکسی　　نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است
بر جمال دلبران نور خدا

ای جمالت صورت پاک خدا　　نیست این معنی ز صورت ها جدا

هر که می بیند جمال پاک تو　　راست نی بینم که می بیند خدا

پرده صورت ها بر افکن تو ز پیش　　چند باشی در ردای کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار　　پرده بر افگن جمال خود نما

در تنگ دریای وحدت غوطه زن　　وین حدیث خود بگو با آشنا

ما ز دریائیم و دریا هم زماست　　این سخن داند کسی کو آشنا

دیگر

منم در جمله موجودات پیدا　　منم در کسوت آدم هویدا

منم خود من دگر کس نیست موجود　　که ظاهر گشته ام در جمله اشیا

مرا عارف محقق تر شناسد　　که گوهر آشنا شد مرد بینا

هر آن ذره که در کون و مکانست　　ز تاب من شده خورشید سیما

منم دریا و هر موجی که بینی　　نمودارست آن ز عین دریا

منم خورشید تابانم که هر صبح　　کنم هر ذره را خورشید آسا

بنزد من چه کفرست و چه ایمان　　چه دین موسی و چه راه ترسا

گهی بر صورت آدم بدیدم　　گهی بر صورت وامق و عذرا

گهی بر صورت مجنون و لیلی　　گهی ظاهر شدم بر شکل حوا

گهی دریا شدم آبی نمودم　　گهی چون کوه گشتم گاه صحرا

نمودارم بهر شکلی که بینی　　چه در اسما و چه در جمله اشیا

ز کج بینی دو بیند مرد احول　　نه بیند راست یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یک دید
یکی بین شد بفضل حق تعالی

ای رخ همچون تو صورت معنی نما
وی لب میگون تو باده مستی فزا

در دو جهان نیست کس جز که بمان با تو بس
نیک ببین در جهان صورت آن خودنما

گرچه معیت بذات هست بهر ذره
خاص تجلی حق هست بروی شما

اهل بصیرت نظر هرچه ببینی فکند
نیست براه طلب صورت معنی خدا

روی حقیقت نما واسطه را دور کن
از رخ خود برفکن برقع تلبیس را

حسن تو عشاق را آئینه توحید صرف
روی تو مشتاق را پرتو نور خدا

اینهمه انوار اوست در همه انسان ظهور
صورت و معنی نما نیست بجز ذات ما

نیک ببین ذات ما صورت و معنی بهم
معنی صورت ببین در صفت این دوا

هست تجلی او در صفت احمدی
صورت احمد نگر در تتق کبریا

ای تو ای گوهر بحر کبریا
موج سان هر بار می آید چرا

آشنایت غرق در دریای درد
عاشقانت مبتلای هر بلا

ای همه پیدا و پنهان کس همه
از همه پیدا و پنهان جمله جا

هر که آگه از رموز عشق شد
او بود در بحر وحدت آشنا

مبتلای توحید یعنی نار عشق
هر زمان پیچیده اندر بوریا

رنج و محنت از بلای دوستان است
گر کسی این کارها داری هلا

احمد از توحید میگوید سخن
لیک پنهان در لباس کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را
تصور نیست بی‌صورت ظهور حق تعالی را

یکی در عارض انسان نکو بین آن همه معنی
تماشا کن در این صورت جمال پاک مولی را

برابر طور عشق او اگر داری سر مردی
تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دائم بین در این صورت
که ممکن نیست بی‌صورت تجلی رب اعلی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان
که بی‌صورت که بر باید دل اصحاب دعوی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی‌صورت
بنور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی
ظهور آورده این معنی وی احیاء عیسی را

ببین بر عارض خوبان جمال پاک مولی را
که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد بر صورت
که نتوان دید بی‌صورت جمال حسن معنی را

ملائک سجده آوردند پیش آدم معنی
که اندر صورت آدم بدیده آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبودی خلعت معنی
چسان حاصل شدی آنگاه تا ر اهل دعوی را

تو نقش احمدی یکیک همه از لوح معنی دان
در این صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نمودار است از ما
حروف کون اسرار است از ما

هزاران حرف یکی اندر لوح هستی هست
همه یکیک نمودار است از ما

بهر ذره که چون خورشید تابست
دری انوری ز انوار است از ما

چه حاجت فاش کردن سر هر موی — که در هر گوش اخباریست از ما

مکن سر انا الحق فاش هر دم — که در هر کوچه داریست از ما

اگر مردانهٔ در آورین کار — فروزان هر طرف ناریست از ما

اگر احمد کند اسرار را فاش
مگو لای خورده گو یاریست از ما

منم در کل موجودات پیدا — منم در کسوت آدم هویدا

بظاهر ذات من در جمله اشیاست — منم جز من نباشد هیچ پیدا

منم خود را بچشم خویش دیدم — بگوش خود شنیدم خود سخنها

بهر صورت نمودم ذات خود را — گهی بر شکل آدم گاه حوا

گهی از عشق خود مجنون سرشتم — گهی از حسن خود هستم چو لیلی

تو ذات احمدی را ذات خود دان
ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را — که نیست دیدهٔ تحقیق احول دون را

خدا تو از دل بیچارگان خسته بخواه — که از خرابه بیابند گنج مدفون را

ز چشم احول کژبین مجوی معنی راست — که در حجاب بیابند دُر مکنون را

چه عیب اهل صفا را ز طعنهٔ جاهل — لعاب سگ چه ضرر نیست بحر میمون را

جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما — که نقش صورت لیلی ست چشم مجنون را

هر آنچه در نظر آید جمال حق دانم | که خاطرم نگذارد طریق مشحون را

ز چشم احمد دیوانه چشمها جاریست
که چشمهای روانست آب جیحون را

دلبرا اندر دلربائی خوش همی آید مرا | عیش تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا

گرچه اندر ملک معنی پادشاه مطلقم | بر درت لیکن گدائی خوش همی آید مرا

پادشاهم آمده در کسوت انسان پدید | این لباس پادشائی خوش همی آید مرا

هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم | هر زمانی خودنمائی خوش همی آید مرا

ذات آدم من محیط جزو کل اندر عیان | لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا

صورتم یک قطره از بحر معنی خداست | با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا

مالک ملکم چو دم خود من اندر جزو کل | دائما این خودستائی خوش همی آید مرا

هست بر صورت هویدا معنی جانی لطیف | زان مرا این جانفزائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظربازی گشاده کارها
زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا | وز سر زلفت جدائی خوش نمی آید مرا

چون مرا با تو وصال معنوی آمد پدید | صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا

خانه سوزانیم ما از آتش عشق اندرون | اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا

آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا | زین گدائی پادشائی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود باری بگو
راست گویم باز خالی خوش نمی آید مرا

چند گویی با کمال عشق دارم با حبیب
رسم و راه خودستائی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر عشق کوشش ای احمد
این چنین زهد ریائی خوش نمی آید مرا

ای صدر دیوان رسل وی شمع جمع انبیا
خورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا

طه و یسین نام تو انا فتحنا کام تو
اجرام یکسر رام تو از آفرینش بی بها

جنت سرای یار تو رضوان امانت دار تو
ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا

ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو
واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی

تو گوهر عالم صدف تو سر بسر نا خلف
بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

تختت فلک تاجت قمر مهرت علم خور بر سما
فتحت قرین رایت ظفر دستت قدر تیغت قضا

ای تاج بخش سروران ای خاتم پیغمبران
هستی تو ای صاحبقران در دین و دنیا پادشا

احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین
وی رحمت للعالمین هستی امام انبیا

انجم ترا خیل سپه بر خرگهٔ تو که و مه
طاق سپهرت بارگه عرش مجیدت متکا

برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری
بر دعوی پیغمبری آمد ترا آهو گوا

هر دم هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
بجد و بابان آفرین بر رای پاکت از خدا

ای اختر برج کرم اندر و ضمیرون قدم
تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

دلخستگان را شاد کن ما را ز غم آزاد کن
از عاشقانت یاد کن بخرام در کوی وفا

معشوق لولاک آمدی بس چست و چالاک آمدی / از عالم پاک آمدی جانها فدایت مرحبا

نور دل آدم توئی هر خسته را مرهم توئی / کام همه عالم توئی ای دردمند از دوا

روی تو ما را نور است زآن روی شمع خاور است / خلق تو عین کوثر است تو در دریای عطا

از شوق رویت در چمن گل پاره کرده پیرهن / با گیسوی مشک ختن گردم زند باد صبا

از حضرت حق هر دم یار خواه از لطف و عطا / چون مانده ام آ پیشوا در شدت خوف و رجا

اقبال و جاه ما توئی پشت و پناه ما توئی / هم عذر خواه ما توئی در باب آخر کار ما

چون احمدی جامی نهان از گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران جرم و گناه این گدا

ای امام الهدا ولی خدا / او هدایت ده با اهل هدی

او امام المتقین است مرشد دین / هادی و مهدی ست راه نما

الحق است او بذات حق قائم / در مکان و زمان بهر دو سرا

او بذات است واجب العظمت / ذاتش آمد بری ز شرک و ریا

او منزه ز کفر و شرک بود / او منزه ز مرگ و قهر و وبا

اوست کامل ظهور هست بدو / اوست بر حق بحق شده پیدا

اوست گنجینه حقیقت اظهار / اوست لالی و لی زمین و سما

او بحق ظاهر است از و ظاهر / ظاهر و باطنش شده یکتا

او بحق قائم است بذات صفات / او بحق جاودانست بی همتا

او بحق اول ست و هم آخر   او بذات اولست بل حسنا

ذات او هست محیطِ همه کس   هستیش هست بد و اصل نما

از بعینی گرفته بد آدم   پاک آمد بدو وصال بقا

سجده ها و حبیبت بر ملکوت   زانکه بر نور او ست نورِ خدا

مظهر نور او ست آدم هم   کو بدانست بر همه اسما

هم ازو شد رموز عالم ملک   هم ازو شد ظهور این اشیا

شیر یزدان امام صفدر کفر   دین ازو شد ز کفر و شرک جدا

گر نبودے طفیل او عالم   آدم و آدمے شدے ز کجا

هم ازو یافت نوح کشتے را   کرد طوفان برائے او عمدا

گر نبودے دعائے او بر نوح   نوح کے رستے از بلا ز بلا

گر نبودے خلیل را ہادی   کے شدے او ز آتش نار رہا

از علے شد رموز این مرموز   از علے شد ظهورِ حق حقا

رہبر ملک دین علے و ولی   باب علم ست شوہر زہرا

خرقه شد زو پدید در عالم   فخر فقر ست فقرا و اجرا

زد بشد تم فقر النسان ہے ا   شاه مردانست سرور فقرا

میکنم التماس مرحمتے   که کنے بر من فقیر و گدا

درد من بے لقائے منظر لست   روے بنما که روی لستت درا

درد دل را دوا ازو خواهم — کے همه درد را تو گشته دوا
راه ده مر مرا براه یقین — کان رهِ رهرو سنت اہل صفا

گر نبودے تو مرشد احمد را
کے رسیدے درین مقامِ رضا

نکتهٔ حق گوش کن از مصطفیٰ — کو بگفته بر علیِ مرتضیٰ
از رموز و هو معکم بالیقین — حق بدان و حق ببین ارض و سما
نحن اقرب دُرّیست از بحرِ حق — ذاتِ ما خود را نموده ذاتِ ما
آشنای بحرِ وحدت گر شوی — گر بود بے ذات یعنے رہنما
ذات ما آمد ظهور ذاتِ حق — ذات ما خود را نموده ذات ما
تو رموز فقر فخری گوش کن — گشتم الفقر رموزِ مصطفیٰ
مرتضیٰ آمد مرا در رہبرے — مرتضیٰ شد سرِّ رمزِ انما
بالیقین یکذات آمد ہر دو کون — در تعدد آمد این اسما خدا
ہر کسے گر التجائے میکند — من بسوے حیدر آرم التجا

آمدی احمد نشانِ ذاتِ حق
ذاتِ حق را بین تو اینجا سے روا

بنگر که قطره آمد بحرِ محیط جویا — بشنو که موج دریاست دریا و موج دریا
مائیم نور مطلق از دیدِ تو حقیقت — بکشاے دیده بنگر انوارِ حق تعالیٰ

گر پرده واکشایم هر سو فتاده بینی — هر طور طور وحدت مانند خضر موسی

از تابش جمالم هر سنگ سرمه گردد — گر ذره منمایم از پرتو تجلی

در عالم حقیقت گر دیده واکشائی — هر ذره آفتابست هر قطره هست دریا

ای طالب معانی احمد احد بدانی
حرفیست در میانه این سر آشکارا

شاهد لاهوت ما مانده بزیر حجاب — گر بگشاید نقاب ذره بود آفتاب

عقل بصیرت درو کاسه گدائی بود — دیده بصیرت بدید نیست عجائب نقاب

آب شده عقل کل از نظر مستیش — دید چو این حال را گفت بسی عجز یاب

هاتف غیبی عشق گشت مرا رهبر — ورنه کجی فکر را در ره او اقتراب

عارض تابان او مطلع خورشید عشق — گوشه چشمان او منظر خورشید تاب

لفظ دُرربار او غیرت ابر بهار — نطق گهر زای او کاشف ام الکتاب

مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق — منبع آثار حق مفخر اهل ثواب

حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب — کاشف مشکل کشا ساتر نور حجاب

ماه جمالش کمال نور ده اختران — مهر کمالش منیر تابده ماهتاب

از دم عیسی نفس مرده بسی زنده گرد — هر سخنی کو بگفت گشت حق مستجاب

رهبر مردان دین مرشد راه یقین — قطب زمان زمین ملجا اهل عقاب

شیخ شیوخ زمان احمد قطب زمان — بنده او انس و جان سرور عالیجناب

هم لقبش حرم پوش هم صفتش حرم پنا
در سخنش عقل ما یافته لبس فتحیاب

قبلهٔ اقبال او ملجأ اهل صفا
کعبهٔ اکرام او مأمن اهل عذاب

در نظرش هر دو کون ذره بود فی المثل
در کف دریای او قطره بود نه حباب

تختهٔ اسرار غیب خوانده بدرس ازل
پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب

ای نظرت آفتاب ذره نگوید بتاب
دی لقبست بحر عشق مدح چگوید حباب

وصف رخت والضحی من چه سرایم صفت
مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کنف لطف تو برده چو احمد پناه
از کرمش در پذیر روی از و بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب
پرده برانداز برآ از حجاب

پردهٔ کونین برافکن ز پیش
خویش ببین صورت خود بی نقاب

پرتو انوار تجلی نگر
ای رخ نادیده ز ماتی متاب

شاهد گلرنگ در آئینه بین
ای رخ تو شاهد آئینه تاب

کحل یقین چشم چو روشن کند
پیش تو هر ذره بود آفتاب

وحدت او در تتق گر ثبت ست
در همه عین خطا و ثواب

احمد ازین خرقه برون آی زانکه
چند توان بود بزیر لفت تاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب
تو درون سایه بینی آفتاب

اگر شوی تو محرم اسرار غیب — حاصل آید مر ترا این فتح باب
سایه بی خورشید تابان کی شود — سایه را بنگر که شد خورشید تاب
نور خورشید است تو در هر ذره — ذره را می بین وا زوی رخ متاب
گر برون آید خور از تاریک میغ — ذره ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگر مست و خراب
گر کشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب — زان خمار اندر خمارم روز و شب
چون نصیب من می صافی نشد — درد نوش و درد خوارم روز و شب
گر ببارد تیغ خونی بر سرم — جان ببازم سر نثارم روز و شب
گر خورم از جام عشقش جرعه — خویش را بر دار دارم روز و شب
هر چه می بینم جمال روی دوست — زان بهر سو در نظارم روز و شب
دست از نسیب عشق او چون بر کشم — دامنش را چون گزارم روز و شب
روز و شب هستند چو سی بیقرار — من ز عشقش بیقرارم روز و شب
تا شبی دیدم جمال روی او — در هوایش انتظارم روز و شب
تا مگر روزی بگوید کای فلان — دست بسته بنده وارم روز و شب
در هوای عشق او چون تیره میغ — قطره های خون ببارم روز و شب
تا گدائی می کنم بر در گهش — بر جهانی شهریارم روز و شب

اشک خونین می چکد از دیده ام / زان همیشه زار زارم روز و شب

حالتی دارم عجب زان آشنا / غرقه او اندر کنارم روز و شب

آتش عشقم چنان افروخته / گاه نورم گاه نارم روز و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست / بر لباس ما هویدا جمله اوست

صورت دیوانه را مجنون ببین / واله و مجنون و شیدا جمله اوست

آشکارا شد بهر نقش بدیع / خود نهان و آشکارا جمله اوست

صورت آدم جمال خویش بین / آدم و حوا همانا جمله اوست

با همه اشیای آزادی عزیز / در جمعیت با همه اشیا جمله اوست

ذره ذرات جمله کائنات / موجها دریا و دریا جمله اوست

کس چه گوید سر توحید خدای / در زبان جمله گویا جمله اوست

نحن اقرب گفت افلا تبصرون / خود نکو بنگر که با ما جمله اوست

وحدت اندر کثرت آمد چون پدید / پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست

کسوت کون و مکان هر چه هست / اندرین کسوت هویدا جمله اوست

هر رخ خوبان جمال خود عیان / کرده پیدا هر سیما جمله اوست

کرد موسی را کلیم خویشتن / لیک موسی ید بیضا جمله اوست

هر یکی در صورت دیگر پدید / کرد پیدا لیک پیدا جمله اوست

داد زیبائی بروی دلبران — گرچه بینی خوب و زیبا جمله اوست

احمد از سود لب او شد سودمند
زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات — خاک پایت چشمهٔ آب حیات
گرد راهت توتیای چشم دل — عقدهٔ زلف تو حل مشکلات
لفظ شیرین تو راح روح روح — ذات تو مقصود جمله کائنات
ذات پاکت مطلع نور خدای — پرتو نورت محیط جمله ذات
در سرای کن وجودت خواجه باش — طینت ذاتت ینابیع صفات
شربت تشنه دلان اقوال تو — راحت دلخستگان رمز نکات
وهو معکم سر اسرارها — لی مع الله نکتهٔ از واردات
باد از قهر تو دائم بی قرار — کوه از حلم تو دائم با ثبات
شکر لطف تست پی در هر زمان — چاشنی فیض تو در هر نبات
عقل از درک کمالت مختصر — زانکه وصفت نیست اندر ادراکات
از ذهاب چشمهٔ اخلاق تو — آبروی یافته نیل و فرات
طاق کسری هم ز تو بشکافته — افتاده سرنگون عزا و لات
ملتجی بیچارگان خاک درت — هر زمانی در حیات و در ممات
یا شفیع المذنبین ارحم لنا — یا رسول الله اشفع معصیات

احمدِ دیوانه راسودا سے لسست
اے شب گیسوے تو روزِ نجات

هر دو عالم اندرونِ خرقهٔ چرمین تاست
نورِ قدسی تافته در جبههٔ پشمین ماست

در ازل اندر نگلم تخمیر عشقش کرده اند
زان نفختا فیه من وحی همه اطین ماست

از پلاس و چرم مارا معنے دیگر شود
معنے و صورت مگر در خرقهٔ پشمین ماست

عشقبازی جانگدازی زندگی آشفتگی
اینهمه آئین اسلام و شعار دین ماست

معنے و صورت همی بینیم بلوح کائنات
معنے آرے آینهٔ رویهٔ حق بین ماست

تا چه بازیها همی آرد برون اے شاهِ من
او نگو داند بهار دیدهٔ فرزین ماست

احمد از اسرار الانسان سرے سالها
می بگوید چون نگویم کاین همه آئین ماست

اے ز تو مقصود کل کائنات
ذات تو موجود در جمله صفات

نیست ذاتِ جز صفاتِ در جهان
نیست هرگز بے صفاتِ هیچ ذات

آ نه و در صورت آدم بدید
اهل معنی راست ظاهر این نکات

گر بدانے خویش را در اصل کار
بر تو گردد آشکارا این واردات

در همه اشیا حقیقت را بدان
زانکه مشهود است و هم شاهد ذات

اندرین کثرت همه وحدت نگر
تا شود آسان بتو هر مشکلات

در حقیقت حق احمد مطلق است
اے همه مقصود کل کائنات

ماه بی مهر مهربانم نیست
چکنم بخت همعنانم نیست

خواستم درد خود بشرح دهم
شرح غم قابل بیانم نیست

درد دل بر که گویم ای یاران
دردمندی چو در جهانم نیست

خلق گویند صبر کن دو سه روز
چون توانکرد چون توانم نیست

صبر از روی خوب نتوانکرد
طاقت صبر در روانم نیست

کشتی صبر غرق گشته هنوز
قلزم شوق را کرانم نیست

دوستان کار من ز حد بگذشت
از شما شفقتی بجانم نیست

در جهان هیچکه نبود وفا
باکه بو دوست در زمانم نیست

جان من از فراق شد بیرون
هیچ رحمی ز دوستانم نیست

خلق گویند یار یار فلانست
هرگز از بخت این گمانم نیست

چون من آشفته و سرآسیمه
در زمین و در آسمانم نیست

عیش و راحت نصیب ما نبود
چونکه از جنگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالی چند
زد لبش چون اثر فغانم نیست

ای دریغا که یار یارم نیست
هیچ رحمی بروزگارم نیست

دست و پای همی زنم ز فراق
دوستان دوست دوستدارم نیست

سوخت از آتش فراق دلم
یک نظر بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرحمتی ‌ ‌ ‌ گفت این رسم در دیارم نیست
گفتم آخر بسوی ما نظری ‌ ‌ ‌ گفت ای خام لطف کارم نیست
مفلسانیم بی زر و بی زور ‌ ‌ ‌ مایه جز نالهای زارم نیست
می خورم بادهٔ فراق مدام ‌ ‌ ‌ که از و حظ جز فگارم نیست
جهد کردیم هیچ سود نداشت ‌ ‌ ‌ اندرین کار بخت یارم نیست
غم بجانم فزود و گرفت تمام ‌ ‌ ‌ ای دریغا که غمگسارم نیست
شفقتی کن گدای کوی توام ‌ ‌ ‌ چون مرا جز تو شهریارم نیست
بنده‌ام خواه لطف کن یا قهر ‌ ‌ ‌ بجز از هیچ اختیارم نیست
هیچ دستی دولت من نکشد ‌ ‌ ‌ بر درت هیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد
چکنم یار و غمگسارم نیست

ای دل زمان عهد اهل وفا گذشت ‌ ‌ ‌ نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت
سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید ‌ ‌ ‌ طوفان محبت است که بر آشنا گذشت
از درد و غم بهیچ کسی من نمی‌خواهم ‌ ‌ ‌ زیرا که درد و محنت ما از دوا گذشت
دریای درد ماست که پایان نیافتست ‌ ‌ ‌ طوفان غم رسید سراسر بما گذشت
آن شب که راه دو صبوری توان گرفت ‌ ‌ ‌ چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت
از سوز سینه سوخته شد جان من بهم ‌ ‌ ‌ آه دلم ز پردهٔ این نه سما گذشت

ای دل زدوری دردهم از درد کش طلب — درمان چو درد گشت عذاب بلا گذشت

تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر — کارم بجان رسید و امید بقا گذشت

احمد وفا مخواه ز یاران بیوفا — مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدست — خوناب دلم از طرف دیده چکیدست

حال دل بیچاره خود بر که گشایم — کز محنت اندوه جهان رنج کشیدست

دلسوخته گشتست از این شغل که برخواست — همچون من دلسوخته در دهر که دیدست

درد و هجر جگر زهر نصیب دل ما نیست — کام دل ما کن زده این هجر چشیدست

احمد نتوان گفت غم خویش باغیار — بیگانه نه در خور چنین گفت و شنیدست

با درد بمیر چون دوا نیست — با درد بساز چون دوا نیست

مرغ دل ما اسیر دردست — یک لحظه ز درد و غم رها نیست

غرقاب شدم ز اشک خونی — افسوس که همدم آشنا نیست

بیچاره طبیب گشت عاجز — این درد دلم قابل دوا نیست

گفتند دواست بس بعالم — گفتم چه کنم نصیب ما نیست

هر روز و شبم بود به تیمار — شام و سحرم ز غم جدا نیست

کس چون من دردمند مسکین — دیدست کسی که مبتلا نیست

چون اهل مروت از جهان رفت / در هر که نگه کنی وفا نیست

ما خود ز حیات سیر گشتیم / در دیر فنا بجز بقا نیست

این قصه در دبر که گویم / کس محرم راز ما ز ما نیست

مردیم درین فراق اندوه / در رنج و بلا چو انتها نیست

چون دید حکیم طالع من / فرمود ز بخت تو دوا نیست

بیهوده مدان تو آه عاشق / آه دل عاشقان هبا نیست

یارب شب من سحر ندارد / کین صبح مراد من صفا نیست

این رنج حیات ما افتاد / در شاخ وجود ما نما نیست

هر چند ز غم سپر گرفتم / این تیر بلا دمی خطا نیست

تن ده بقصاص باش خرسند / دانی که ستیزه با قضا نیست

گر لطف و کرم امید داری / این جز عطای پادشا نیست

شاهی که دو کون بنده او ست / در جمله خدا جز او خدا نیست

از غیر خدای کن تبرا / چون شرک بذات او روا نیست

خواهم که ز خلق گوشه گیرم / در صحبت خلق جز دغا نیست

باشم سر کوه و دشت و صحرا / چون مرد خدای در بلا نیست

ایام بکام دشمنان است / کس را سر دوستی بما نیست

سیلاب شده است اشک خونین / لیکن بر دوست غیر ما نیست

مارا همه بلا ز هستیست　　جز به حضرت پاک مصطفی نیست

احمد تو بدان که در دو عالم
جز فضل خدای اتقا نیست

باز هم نظر فتاد بجایی که مشکل ست　　جانم ز دست رفت و ندانم چه حاصلست
نی صبر نی قرار نه آرام نی سکون　　نی دل بدست خویش نه آرام در دلست
گفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان　　والله که آرزوی دلم سخت مشکل ست
گفتم جدا کنم سر از این صحبت بتان　　دل گفت چند لاف زنی پای در گل ست
ای ساربان مهار بکش اشتر مرا　　یاری عزیز و جان و دل من بمحملست
نوش تو ای طبیب مرا نیست آرزوی　　بی دوست هر چه هست مرا زهر قاتلست
عمری عزیز آنکه برآریم با تو دم　　عمری که بی تو در رود آن عمر باطلست

از غایت ظهور عیانست ذات او
احمد جمال دوست بحیثیت طلبست

آنکه در کسوت بشر پیداست　　صورت با جمال دلبر ماست
این همه آینه که می بینی　　خود نمود از طلعت زیباست
چون همی بنگریست یک بین باش　　گرچه ظاهر تعدد اسماست
تاب خورشید کی تواند دید　　هرکه او را دو چشم نابیناست
موج دریا یکی ست دریا موج　　زود می یاب کین سخن دریاست

مثل هر چیز را تفاوت نیست — حجت عکس حجة البلقاست
هر کرا نیست وحدت ایمان — اهل را نیست آنکه ناگویاست
گوهر شبچراغ را قیمت — چه شناسد کسیکه او اعمی‌ست
چشم کژ دیده راست کی بیند — زانکه احول ندیده هرگز راست
یار ما را چه نیست انبازی — صورت بی‌مثال بی‌همتاست
سر پنهان چو آشکار کنم — لیک موج سخن بشورش ماست
لیک آهسته گویمت در گوش — هر چه معنی در او تو جمله خداست
چند گویم ترا حقیقت شهر — رنج ضایع و کشف نکته هباست
لب ببند از بیان کشف رموز — که بسی صدف ز احمقان اینجاست
پیش نااهل کشف کردن سر — عاقلان را کفایت از ایماست
محتسب گر بپا کند دعوی — گوید از کشف این بیان پیداست
گر دهنش بشکنم بیک لاحول — گویم ای بوالفضول اینجه هواست
سالها در نقاب نقد حسد — ذات تو در خداع و مکر و دغاست
هر کرا آرزوی جانان نیست — گو بیا جان و دل برای خداست
اندرین راه او لقا یابد — که سرش سوده سمند فناست
چون فنا را بخویش راه دهی — در فنای رسی که عین بقاست
جلوه یار هر زمان بینی — چون انا الحق زبان تو گویاست

آتش تفت بوریا خواهند — هر کجا مرد حق دلش بخداست

حرف توحید حاصلت گردد — مرد معنی شوی تو بی کم و کاست

هر چه بینی جمال او بینی — خود جمال تو او چنین آراست

نیست در ذات او شک و شبهه — گر تو فی ذات حق چو بینی راست

مرد معنی که اهل معنی شد — صورت از وی بخود درخواست

در حقیقت تراست هستی حق — که از حجاب جمله نشو و نماست

خاک راه تو توتیای بصر — گرد خاک در تو کحل اعمی ست

گرد میدان لشت آب حیات — فیض جود تو همیشه روح فزاست

صحن میدان لشت فرش زمین — خاک ایوانت جمله اعلی است

نکته از زبان سر بنشست — کاشف سر در سخن و اولی ست

سر هر موز لی مع الله — راز نکته هم از تو داناست

گنج پوشیده بوده است اندو — از وجود تو راز در صحراست

می نماید جمال در پرده — لیک در صورت تو خود آراست

شور خود در جهان فکنده — هر طرف بنگری همین غوغاست

خویش پنهان و شور او پیداست — یارب این آن راز این چه خوش آراست

عاشقان هر طرف برسوائی — داده جان اندرین نقاب چه هاست

گاه بر صورت ملک اظهار — گاه بر شکل آدم و حواست

تا ندانی که هر سری هستی / هستی تو به ذات او بپاست

گاه بر طرز لیلی و مجنون / گاه بر ساز وامق و عذراست

گاه بر صورت بشر پیداست / گاه بر صورت دگر سیماست

دوست هر جامه که گرداند / پیش اهل نظر همان زیباست

آشنایان نگر چو جمید / وست و بانی زنند کین دریاست

سر نه بینی حیات و باقی / اندرین هر چو بشاک کر است

سر توحید می کنم اظهار
چشم بر دوست گوش بر الهست

شاهدی که در پرده نهانست / هر طرف زو شوری و هر سو فغانست

هر که رویش بنگرد بی پرده شود / زان نگر در پرده دائم او نهانست

طائر قدسی که بی بال و پرست / بی زمان و بی مکان بی آشیانست

پرتو نور حق اگر بنگری / از تجلی بالیقین در هر مکانست

دیده کو تا تاب آرد تا به او / تاب او در هر مکان و هر زمانست

هست در هر کسوت ظاهر بچشم / گرچه پنهان اندرون جان نهانست

دیده اهل بصیرت بر رویش / در پی او چشمه هر سو روانست

موج حسنش اندر قطره جاری شود / زانکه او بحر محیط بیکرانست

صورتش در هر ضمیری ثابتست / قصه اش در هر زمانی بر زبانست

پرده از رخ برفگن خود را نما | زانکه خلقی زین یقین اندر گمان ست
از رهِ عین الیقین بگشای چشم | تا جمال حق به بینی کان عیان ست
نیست موجودی بجز ذاتِ خدا | اینکه می بینی همه این ترجمان ست
آیت ذاتش که مطلق آمده است | کائناتش جمله تفسیر و بیان ست
ذات او پیداست در هر صورتی | معنی و صورت بهم جمله جهان ست

گر جمال احمدی را بنگری
باز گوئی این نشان بی نشان ست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست | گدا را پادشائی مصلحت نیست
تو از بیگانگان در بند دیده | بغیر از آشنائی مصلحت نیست
بگوی عشقبازان می ندانی | که هرگز پارسائی مصلحت نیست
سرِ خود را تو در راهِ وفا نه | که در سر بیوفائی مصلحت نیست
بملک عشق دائم پادشاهم | که شاهان را گدائی مصلحت نیست
دلا مرغ اسیر عشق او شو | که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش
که زین غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه بر ورقِ کائنات مکتوب ست | مثال صورت ما است نقش محبوب ست
بخامهٔ ازلی نقش بند دست قدم | نگاشت مظهر خود را هر آنچه مطلوب ست

تعددست بصورت یکیست در معنی — دو دید دیدهٔ احول که چشم معیوبست

خطی که بر رخ خوبان کشیده اند بعشق — اشارتی ازلی و عبارتی خوبست

در صفحهٔ دل موجود نقش آن جانست — ولیک عقل ز کنهش گسست هوش مسلوبست

بچشم احمد بنگر جمال دوست عیان — که خوض خاطر غواص نیک مرغوبست

هر آنچه در نظر آید جمال یار در وست — هر آنچه می نگرم من کمال یار در وست

بهر کمال که بینیم کمال حسن صفات — بهر جمال که بینیم جمال یار در وست

بهر نمونه که نقش جمال مهرویانست — مگر بدیدن معنی خیال یار در وست

معیت ازلی چون بذات موجودست — بهر وجود که بینی وصال یار در وست

بحال احمد دیوانه کی رسد عاقل — که یار او همه حالست حال یار در وست

آن شاهد خوشخوی که در جلوه جهانست — در چشم خدا بین رخ زیباش عیانست

در عارض خوش بین و همی باش خدا بین — هر جا که عیانست چه حاجت به بیانست

هر ذره که بینی همه خورشید مصفاست — هر قطره که یابی همه دریای روانست

چون گفت شجر انی انا الله بتحقیق — پس در همه موجود نگر جمله جهانست

گر جان عزازیل بود آگاه ازین سر — وانست ازان سجده که شخصی به نهانست

در معنی وحدت نظر افتاد ملک را — در سجده نمودار شد آن سر که نهانست

در پرتو انوار جمالش نظر افتاد
احمد چو کلیم است که بر طور جهان شد

چشم شوخت که ز مستی ره مستان زده است
شورشی در جگر باده پرستان زده است

شورشی در دل پروانه چو میداند شمع
کاتشی در جگر شمع شبستان زده است

از دل سوخته ناله عشاق نواست
هر نوائی که سحر بلبل بستان زده است

از فغانهای من گمشده داد ست خبر
مرغ خوش نغمه که با غنچه بستان زده است

ساغری از لب میگون تو بیچاره دلم
بیخود از خویش شده و ز صف مستان زده است

بلبل از زخمه هر خار چه اندیشه کند
تا ازان سراپرده گل گرد گلستان زده است

احمد از هستی خود ناله زند عیب مکن
چند رطلی ز کف پیر خمستان زده است

دلی کز درد عشقت دردمند است
مرا او را و درد او هم دردمند است

چه داند قدر اهل درد بی درد
همان داند که دائم دردمند است

نمیدانی تو قدر عشقبازی
بر زاهد چه جای خنده و پند است

کسی کو درد عشقت برگزیند
درین ره درد عشقش دلپسند است

چه می پرسی ز سر عشق و عاشق
ازین بند رهیدن جان چو چند است

مقام وحدت او نیست معدود
نقد و بردن ازین مقتادن بند است

درخت عشق آنگه بار گیرد
که عقلت از میان آتشش سپند است

چو می بینی تو اندر عشق پستی
مقام عشق و عاشق بس بلند است

بسا سرها که اندر راهِ توحید
بنازآوازِ مردم او فگندست

ز دردِ غم رهائی کی بجوید
هزاران دل کزو دردِ مستمندست

چو احمد هر دم و صد بار ناله
دلی کز دردِ عشقت دردمندست

جمالِ لایزالی طلعتِ ماست
ردای کبریائی صورتِ ماست

بهر جا چیست نقشِ دلربایش
جمالِ باکمالش طلعتِ ماست

بهر باغی تماشای عجیب ست
که در هر باغ هر دو قامتِ ماست

بهر ذره نمودارست ظاهر
بهر شکل هویدا کسوتِ ماست

اگر چشمِ خدا بینی گشایی
نه بینی عالمی در رویتِ ماست

چرا عاشق نگردد روحِ قدسی
که اندر روی خوبان زینتِ ماست

ز رازِ احمدی کس را خبر نیست
که آن جانِ جهان در خلوتِ ماست

از قصهٔ جمالِ تو هر سو حکایت ست
وز نکتهٔ دهانِ تو هر جا روایت ست

وصفِ دهانِ تنگ تو گفتن نمیتوان
لیکن بهر زبان ز دهانت حکایت ست

جز به چشمِ نورِ عشق من اندیست تا یقین
هر چیز را که هست همه حد و غایت ست

گفتم که جانِ من ز فراقت بجان رسید
گفتا بعشق در رهِ جانان خود هدایت ست

بختم نه آن کند که شود بخت رهبرم
ما را ز بختِ خویش بهیچ شکایت ست

از عنایتِ جمالِ تو منزل نشان لست
هر جا که در کلامِ حق از حسن آیت ست

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
کز دلبرے تو گرچه هزاران عنایت ست

دوستان دستے که کارم مشکل ست
همدمان مهرے که پایم در گل ست

مے ندانم تا چه باشد حال من
آنچه از عشق تو ما را در دل ست

هر زمانے بر دلم صد محنت ست
هر چه در دل جز تو کلی باطل ست

هر غمے کز آسمان آید فرود
گوئی آن ما ز تو بر جان و دل ست

هر چه جز یار ست اغیار ست آن
گر همه نوش ست زهر قاتل ست

عشقبازے رندے و دیوانگے
مرد را باشد که مرد قابل ست

هر کرا دیوانه مے خوانند خلق
بالیقین دانے که مردِ عاقل ست

هر که جز عشق ست ما را محنت ست
درد و محنت از تو ما را حاصل ست

احمد از دیوانگے فرزانه شد
هر که دیوانه نشد ناقابل ست

اے خالقے که مظهرِ ذاتِ تو کائنات
در جمله صفات نمودار تو بذات

مقصود جمله عالم دائم همین توی
والله که غیر نیست درین کل کائنات

در هر چه بنگرے تو درین عالمِ فنا
قائم بذات لست و لے با همه صفات

دریا و موج را تو یکے دان بهر صفت
احوال کے رسد بسرِ غور این نکات

گر آشنای بحر خدائی بخود مبین — در خویشتن مبین که توئی ذرهٔ جهات
مستغرق خودی بخدائی تو کی رسی — تا فیض فضل او نشود در تو واردات

اسرار حق را تو بدان در همه جهان
احمد هو است جمله چه مرده و چه حیات

حکایتهای زلف او درازست — که تا در زیر هر موئی چه رازست
بگفتم راز زلفش باز جویم — بگفتا قصهٔ زلفم درازست
چو چنگم قامت از چنگ غمش شد — بمیدانم درین پرده چه سازست
ترا از آتش من نیست سوزی — ولی جانم همیشه در گدازست
مرا خواه او کشد خواه او نوازد — که آن دلدار دائم بی نیازست
گدایم گر همه عالم بخشند — ولیکن همتم در حرص و آزست

ره عشق حقیقی احمد ست این
بنزد دیگران راه مجازست

فضای هر دو عالم سایهٔ ماست — قبای کن فکان پیرایهٔ ماست
من آن خورشید تابانم که هر روز — جهان یکسر بزیر سایهٔ ماست
سریر لامکان و فرش و عرش — درین مملکت کمینه پایهٔ ماست
فنا و فقر هم افلاس و تجرید — براه نیستی سرمایهٔ ماست
براه فقر احمد یافت خود را — پلاس و جیرم پوشش ژندهٔ ماست

ای لامکان حرف مکان از که جو بیست
در هر دو کون نیست نشان از که جو بیست

در کل کائنات محیطی بذات خویش
سرگشته چو در دو جهان از که جو بیست

گه در بقای مطلق و گه در فنای محض
در حیرتم که من میان از که جو بیست

اندر گمان محض یقینم یقین شده ست
چون از همه جدا نیست عیان از که جو بیست

پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش
پیدا چو ذات اوست نهان از که جو بیست

احمد احد تو ای بیقین گر تو بنگری
چون ذات نیست شرح بیان از که جو بیست

عاشقی و بی نوائی کار ماست
بینوائی نیست گر از یار ماست

آه ما عشق آمد در رهت
جان و دل ایثار کردن کار ماست

جان ما جانهاست چون او جان ماست
هر چه جز عشق ست خود آن عار ماست

عاشقی در کوی جانان مشکل ست
جاندهی در راه او پندار ماست

کار ما عشق ست دیگر کار نیست
هر چه جز دوست آن انکار ماست

دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست
کعبه و بتخانه بین هنجار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی
او نه مست از عشق آن دلدار ماست

ز سر راهی که او ره بی نشانست
نهان می بین که او اندر نهانست

چه می خواهی تو اندر پیست بالا
که بیرون باز حساب این و آنست

گمانم کے بآنجا راه یابد — برون از فهم و وهم و از گمانست
تو نیکو بین تو نے در کل عالم — چو این حاصل شدت مقصود جانست

اگر خواهے برون از خویش احمد
که حرفی و هو معلم زان بیانست

گر جمله یقین ست این گمان چیست — ور نیست گمان همه فغان چیست
بشنو تو یقین که نیست جز تو — تفصیل بیان این و آن چیست
چون نیست بجز تو کس درینجا — اندر غلطم که این مکان چیست
چون هست وجود ما وجودت — هر دم غم و درد بیکران چیست
ما را چو وجود نیست پیدا — هر لحظه وجود ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوقه و عشق درمیان چیست

هر که درین عشق گرفتار نیست — طالب حق محرم اسرار نیست
هر که نشد در دو جهان کامیاب — دیدهٔ او لائق دیدار نیست
هر که بعشقے و بدر دے نشد — آمده جز صورت دیوار نیست
راز نهانی که درون دل ست — کاشف آن رمز بجز یار نیست
اے دل اگر دم ز انا الحق زنے — لائق جز تو رسن و دار نیست
گه تو شوے مست خرابات عشق — در ره وصلش راه سزاوار نیست

کبر و حسد جملہ حجابِ تو اند — لیک درین راہ چو پندار نیست
گر تو بخواہے کہ بجود درسے — رو تو بدین راہ کہ بسیار نیست
پردۂ خود را تو ز خود بر فگن — راہ دلت جز درِ دلدار نیست

احمدی از چشم بدر کن حجاب — در دو جہان بین کہ بجز یار نیست

گوہرِ عشقت ز کانِ دیگرست — تیرِ شوقت از کمانِ دیگرست
طائرِ قدسے کہ در قالب رسید — نیک بنگر ز آشیانِ دیگرست
مرغِ جان از آشیان پرواز کرد — زانکہ این مرغ از مکانِ دیگرست
ہر کہ از شمشیرِ عشقت شد شہید — زندگےِ او بجانِ دیگرست
ہر کہ چون منصور شد سرمستِ عشق — بر سرِ دارش فغانِ دیگرست
تیرِ عشقِ او کہ بر جانم رسید — از کمانِ پہلوانِ دیگرست

احمد از جامِ شرابش مست شد — این شرابے از دکانِ دیگرست

منزلِ عشق از مکانے دیگرست — مردِ معنے را نشانے دیگرست
عقل کے داند کہ این رمز از کجاست — کاین جماعت را نشانے دیگرست
آن فقیرانے کہ این جامے زنند — ہر یکے صاحبقرانے دیگرست
دل چہ مے بندے درین فانی جہان — کاین جہان را ہم جہانے دیگرست

در دل مسکین هر بیچاره‌ای	شاه رنگ گنج نهانی دیگرست
بر سر بازار صرافان عشق	زیر هر دارے جوانی دیگرست
کشتگان خنجر تسلیم را	هر زمان از غیب جانی دیگرست
دل خورد زخمی ز دیده خون چکید	اینچنین زخم از کمانی دیگرست
عشق را در مدرسه تعلیم نیست	کاین جهان علم از بیانی دیگرست

احمدا کم نگردے هوش او
کاین جرس از کاروانی دیگرست

هر که را روی در نکونامی ست	طمع عاشقی از و خامی ست
چند گویی که عشق نام نکوست	نام نیکوی عشق بدنامی ست
کام بر کام نه تو در ره عشق	کام دل که هست ناکامی ست
رو تو بدنام باش در ره عشق	کاین سعادت همه ز بدنامی ست
رو که تو مرغ دام و دانه نه‌ای	زانکه طبع تو تندی و خامی ست
مرغ او بوسعید بوالخیر ست	باز او بایزید بسطامی ست
در خرابات عشق کی پرسند	که ز حافیست خواجه یا شامیست
بر سر آن دو ده پدید آمد	که حجازیست خواجه یا شامی ست

احمدا مست باش در ره عشق
تا بدانند کاحمد جامی ست

کمال عاشقی ترک نیاز ست
چه جای خواجگی و کبر و نازست

هر آن عاشق که در ره پاکبازست
همه کردار او عین نیازست

اگر عاشق بمسجد در نیاید
همیشه جان عاشق در نمازست

نماز عاشقان سریست پنهان
همان داند که او دانای رازست

بشستند عاشقان دست از دو عالم
زبان خلق بر عاشق درازست

اگر در بند جانی رو جهان گیر
که عشقش بوته مردم گدازست

بکوی عاشقی کمتر گذر کن
که کوی عاشقان دور و درازست

یقین احمد جامی چنین ست
که عاشق در دو عالم سرفرازست

جمال لایزالی بر رخ ماست
کمال حسن او در جمله اشیاست

ببین در جمله اشیا ذات او را
که اندر جمله اشیا او مسمی است

ببین در صورت ما ذات حق را
بموج و بحر بین کان جمله دریاست

بچشم خویش بنگر ذات پاکش
حقیقت ذات حق اینجا هویداست

تو ظاهر بین که جمله خود نما را
کمال حق تعالی جمله اینجاست

حدیث وهو معکم گوش جان کن
رموز نحن اقرب بر تو پیداست

بجز تو در جهان چیزی دگر نیست
محیط جمله ذات حق تعالی ست

نکو دریاب گر دانای راهی
بچشم خویش او در جمله اشیاست

تو ذاتِ احمدی ببین ذات حق را — بمعنی ذات او در صورت اشیاست

ای صورتت نشان خداوند اکبرست — ذاتِ خدا ببین که بصورت مصورست

حسن و جمال تو همه اوصاف ایزدیست — ای صورتِ تو معنی الله اکبرست

در کائنات حسن رخش جلوه میدهد — ای حسن تو بصورتِ معنی برابرست

در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال — اظهار کرده حسن بعالم منورست

والله که غیر نیست بعالم چه بنگری — در صورتت ببین که چه معنی خوشترست

در صورتت نگر همه معنی ذات او — ای ذات تو بمعنی بصورت مضمرست

ذاتِ خدا ببین که بمعنی شد آشکار — انسان تمثلی ز خداوند اکبرست

نور خدای بر رخ آدم و آدمیست — نورش محیط ذره ذرات مظهرست

بر ذاتِ احمدی همه اوصاف ایزدیست — آری جمال حضرتِ حق را چه در خورست

این رمز این نکاتِ ز اسرار مرتضی
احمد غلام بنده اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست — گرچه از چشمِ دیگران پنهانست

در تماشای اوست نرگس ما — زانکه رویش چو لاله نعمانست

هر که آگه نشد ز معنی دوست — نقش دیوار صورت بیجانست

هر که در هر وجود از و اثری — معنی خاص صورت انسانست

گشته عقل کی تواند رفت — اندران ورطه که بی پایانست

مغز این راز کی شود مکشوف ‌ ‌ ‌ زانکه این شرح بسط الامکانست

احمدی سر دوست میگوید
زانکه از هر خیال در پی آنست

ایکه بر روی تو عالم مبتلاست ‌ ‌ ‌ ذات تو در کسوت انسان چراست
روی تو در پردها دائم نهانست ‌ ‌ ‌ حسن تو اندر ردای کبریاست
چون یکی باشد غبار و موج با ‌ ‌ ‌ در میان ما جدائی از کجاست
صورت آدم ببعضی باز بین ‌ ‌ ‌ در لباس آدمی ذات خداست
ذات پاکش هست در هر ذره ‌ ‌ ‌ زان بهر ذره همیشه این صفاست
هست پنهان ذات او در چشم ما ‌ ‌ ‌ ذات او دائم ببعضی خودنماست

خودنمائی میکند احمد بخلق
چون نه بیند خودنما آن ذات ماست

امروز که این خانه پر از بانگ فغانست ‌ ‌ ‌ دریاب که این شور همه از صاحب جانست
آن صاحب لاهوت که در پرده نهان بود ‌ ‌ ‌ امروز درین دیده نگر گرچه نهانست
گنجیست بویرانه که در وصف نیاید ‌ ‌ ‌ آن خانه و گنج نه بین جمله نهانست
در خانه منه دل که در بتخانه چو جانست ‌ ‌ ‌ دانم که ازین بانگ همه خانه چنانست
خاک در این خانه همه مشک عبیرست ‌ ‌ ‌ شور در این خانه همه چنگ و ربابست
آنکه که رو فقر زد و راهروی یافت ‌ ‌ ‌ سلطان جهانست و خداوند زمانست

هر کس که در میخانه ره جست همی دید | در عالم توحید همون مرد نشانست

والله که درین دیر بجز دیدن حسنت | گر ملک سلیمانست همه باد فنانست

این خواجه خانه هست که در خانه ندیدست | این ساحت بحرست که بیحد و کرانست

در صورت انسان تجلی حقیقی ست | جز او دگری نیست که انسان بمیانست

احمد همه وصف احد گشت حقیقت
مستی سخنش بین که همه مست شبانست

سرمست رسید جام در دست | در حلقهٔ ما نگار سرمست

دیوانه شدیم از جمالش | عقل از سر ما چو دید برجست

برخاست قیامتی در آدم | کو آمده در میانه بنشست

از تیغ کرشمه خون ما ریخت | صبر از دل خسته رخت بربست

آرام سفر گزیدن از جان | از تیر مژه دل و جگر خست

گفتیم یکی کنار بوسه | گفتا دگر آرزوت هم هست

چون احمدی از شراب توحید
سرمست رسید جام در دست

در هزاران آئینه یک آفتابی بیش نیست | هر کجا جامی جهان بین خوشتر آبی بیش نیست

هر زمان گفته سخن با خویشتن از راز خویش | اینهمه پیدا و پنهان جز جوابی بیش نیست

از تعدد هست موج و بحر را اسمی جدا | اینهمه یکیک ظهور ذات را بابی بیش نیست

جمله موجودات ذات پاک حق ست بالیقین — لیک اندر جمله عالم جز خطابی بیش نیست

از کتاب و نص و توحید آنچه میگویم همه — اینهمه هر یک حروفی از کتابی بیش نیست

در ظهور کائنات از اصل معنی بنگری — اینهمه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست

چیست این عالم که بینی از نشان بی نشان — اینهمه از بحر هستی جز حبابی بیش نیست

آنکه هستی را همی بینی ظهور ذوالجلال — اینهمه صورت موی جز نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
درگذر از جان که اینهم جز حجابی بیش نیست

آنکه میگردد بهر صورت عیان پیداست کیست — آنکه در هر صورت جان شد نهان پیداست کیست

آنکه او هر تماشا میکند این جلوه ها — ظاهر اندر جمله عالم شد عیان پیداست کیست

هر که در هر کسوتی آید برون بهر ظهور — وانکه آید در لباس جان جان پیداست کیست

آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات — شد عیان پیدا و پنهان در جهان پیداست کیست

وانکه اندر اسم و رسم آمد برون اندر کنون — وانکه در هر یکی باشد سوان پیداست کیست

چون محیط از موج بالا آمد آن دلدار ما — در همه عالم نشان بی نشان پیداست کیست

احمدی در هر لباسی مینماید ذات خود
وانکه در هر کسوتی در هر زمان پیداست کیست

از دیدن جمال تو هر دم حیات ماست — این حسن دلفریب تو الحق چه دلرباست

در کائنات جمله محیط ست او بذات — در هر چه بنگری تو همه ذات کبریاست

از وصف حسن نیست جدا گر تو بنگری
این جمله صفات بمعنی همه خداست

ذات خداست هر چه بظاهر نظر کنی
معنی چو ذات گشت سراسر خدا نماست

ذات بشر که پردهٔ اسرار ایزدیست
نیکو همی نگر که درین پرده تا چه هاست

آن شاهباز تا که نهان ست در بشر
گر راست بنگری تو درین پرده رو نماست

اسلام و کفر جمله یکی شد بره عشق
آنرا که او براه خداوند آشناست

هر ذره که بنگری آن آفتاب فان
هر قطره را که بینی چو دریا بانفاست

هر نکته که از قول احمدی بگفت
یکیک همه ز رمز خداوند ذوالبقاست

تا صورت نقش یار با ماست
هر لحظه مرا دگر تماشاست

هر جا که مراد حال آید
یک خار بدل هزار خرماست

آری چو وصال یار باشد
بی وصلت یار خانه صحراست

بالین چو بود ز خاک کویت
والله که مرا به از ثریاست

چون پرتو عکس یار تابد
این خار خسک حریر و دیباست

گر عکس جمال خود نماید
این واسطه ز راه برخاست

با یادش اگر سخن سرایم
در جمله سخن همو هویداست

از خاکت اگر بیام گیرم
صد آدم و صد هزار حواست

چون عشق ز پرده رخ نماید
معلوم شود که بی محاباست

اے احمد اگر بخود بہ بینی
این ذاتِ تو ذاتِ حق تعالیٰ است

نقابِ کبریائی بر تو زیباست
لباسِ بادشاہئے بر تو زیباست

جمالِ خویش را ظاہر کن امروز
کہ ہر خود نمائے بر تو زیباست

علم بر عالمِ اعلیٰ بر آور
کہ ذراتِ گواہئے بر تو زیباست

ترا بینم بہر صورت کہ بینم
کہ سرّے اینمائے بر تو زیباست

تو شہبازِ فضائے کبریائے
ازان فرِّ ہمائے بر تو زیباست

توئے مستغرق اندر بحرِ وحدت
کہ موجِ آشنائے بر تو زیباست

بپاس و حرم را احمد گزیدے
لباسِ بادشائے بر تو زیباست

یقین در صورتت سرِّ الٰہی ست
کہ بیرون از سفید و سیاہے ست

بچشمِ دل اگر تو باز بینی
کہ یوسف حبس اندر قعرِ چاہی ست

مترس از جان و دل در باز یکدم
کہ اندر عشق مردن بادشاہی ست

اگر بینی بچشمِ دل تو او را
بدانی حسنش از مہ تا بماہی ست

بسرِّ عشق او کس نیست آگاہ
بسے در عشق او امر و نواہے ست

ہمہ او بیان یکے بین و یکے بین
خدائے در حقیقت لاتناہے ست

جمال لایزالے بین تو اینجا
کمال حسن او بس بیگاہے ست

کمال حسن او در بت پرستے ست
بذاتش در ہمہ اشیا کماہی ست

جمال احمدی گر باز بینی
یقین در صورت سر الهیست

آن دلبر ما که جان جانست
والله که جمال او عیانست

مستی و قلندری و رندی
این خوی قدیم بهیانست

افلاس و نیاز و فقر و حاجات
سرمایهٔ گنج مفلسانست

از چشمهٔ چشم ماست جاری
هر چشمه که بر زمین روانست

جان بر سر کوی دوست دادن
بهتر ز حیات جاودانست

پندار که کار عاشق مست
بیرون ز حساب این و آنست

دریاب بیقین که جمله اسما
از آینه ذات او بیانست

هر قطره که بنگری تو پیدا
دریای محیط بیکرانست

از ذات احد جمال احمد
با جمله صفات ترجمانست

در میخانه گشادند و برین مست الست
فتح بابی شده ناگاه برین عاشق مست

ساقی لم یزلی داد مرا جام طهور
بکف آورده از انجام وی لشنیدست

گفت می نوش مدام از سر خمخانهٔ ما
که ترا در سر این باده تمنایی هست

باده بر دست نهادم ز کف ساقی مست
بادها هر چه بسر بود و سرا شکست

بیخ هستی همه برکندم و بیخویش شدم
شاخ خودبینی خود را همه کردم پست

جرعهٔ آن می که بنوشیدم و از خویش شدم
رسم و عادت همه بگذشت شدم باده پرست

احمد از خوردن این باده چنان شد مدهوش — که به یک توبه انا الحق زدن از عالم رست

وله

خمار بادهٔ میثاق در سرم باقیست — که پیش چشم و هر لحظه صورت ساقیست

به نیم جرعه فروشم تمام جان و جهان — صلای عام دهم کین شراب نه ساقیست

شراب شاهد و دیوانگی و قلاشی — همیشه دین منست و رسوم مشتاقیست

مرا نصیحت می‌کرد توبه عالم دین — ولم نگفت که بگذر نصیحت عاقیست

چه کار من بگشاد از صلاح زهد و ورع — می مغانه بنوشم که زهر تریاقیست

فروش صوف مرقع بنوش احمد می
که گر چه در دل صوفی صفای اطلاقیست

ایدل اندر صحبت دلدار می باید نشست — هر دم از راه ولی در کار می باید نشست

از سر دل بر در جان گوشه می باید خرید — از ره دل بر در دلدار می باید نشست

با مغان جام لبالب هر دمی باید کشید — اندرون حلقهٔ زنار می باید نشست

از سر سودا سبوی عشق باید سود سر — پس برای سود عاشق وار می باید نشست

از سر مستی بقا در نیستی باید گزید — وز دم توحید حق بردار می باید نشست

از شراب و هم و معکم باده‌ها باید چشید — پس درون خانهٔ خمار می باید نشست

از رموز سخن و اقرب نکته‌ها باید نمود — پس میان بوریا یار می باید نشست

در پی وصلش غم هجران همی باید کشید — بر امید گل میان خار می باید نشست

از سماع بلبلان آشفته می باید شدن — در پی بویش بسر گلزار می باید نشست

چون شده سرگشته اندر تیه حد سالها
پس ز ندان خویشتن ناچار می باید نشست

احمدی چون برنیاید هیچگاه از نهد کفر
پس میان فرقهٔ کفار می باید نشست

سر توحید خدا بر لوح جان باید نبشت
رمز وحدت از سواد دیدگان باید نبشت

حرف سرش از سواد دیده باید پیش کرد
خط رمزش در بیاض جان جان باید نبشت

از کتاب و سنت کنز آنکه ها باید گرفت
مشکل اسرار حق را ترجمان باید نبشت

کشف باید کرد سر و هو معکم را از علم
مشکلات رمز را هر دم بیان باید نبشت

جمله در ذات لبشر اسرار حقیقت آشکار
آنهمه یکیک درون جان روان باید نبشت

از رموز نحن اقرب شادمی باید نشست
وز سرور دل منور این و آن باید نبشت

چون ظهور حق نموده خلق آمد بیشکی
جمله اسرار خدائی بس از آن باید نبشت

چونکه ظاهر گشت اندر حق ذرات جهان
قصهٔ ذرات اندر جان عیان باید نبشت

خط مشکین بر رخ خوبان که ظاهر گشته است
آنهمه تعویذ جان عاشقان باید نبشت

صفحهٔ دل محشی ساخت از رموز حق
راز پنهانی درون دل نهان باید نبشت

و فستر توحید را مرقوم باید ساختن
پس حسابی مجمل دل هر زمان باید نبشت

احمدی از شرح او آری همه معنی عیان
آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نبشت

عاشقان در بارگاهت ناله آوازه زنند
بر در تو طبل سبحان الذی اسری زنند

از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند
خیمه بر بالای این نه گنبد مینا زنند

از سر مستی شراب صرف وحدت درکشند
پشت پای خود بفرق طارم خضرا زنند

رحمة للعالمین ست آنکه او را قدسیان
بر در اقبال او لبیک وا وحی زنند

عرشیان بر آستانش خاک و بند از شرف
قدسیان بر خاک پایش بوسه ها در روز زنند

کرسی نه آسمان را زیر پا آرند تا
بوسه بر خاک پناه خواجه بطحا زنند

انبیا در دامنش دارند دست اعتصام
اولیا در بارگاهش سر بزیر پا زنند

هر که هست و حیز امکان بهر طواف شوق خود
بر در اکرام او از عمل دم بالا زنند

دشمنانش از تعصب فرو برده بار
دوستانش خیمه اندر جنت الماوا زنند

گر شرارش از دل خود عاشقانش برکشند
آتش اندر صفحهٔ نه طارم اعلی زنند

از فضای لامکانی شهر مستی کنند
از خم وحدت همیشه خم و بادا زنند

شور در ملکوت افتد گر شبی مستان او
هیچو احمد نعره‌ها از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظری بر رخ زیبا بینند
روی مقصود در آن آینه پیدا بینند

اندر آن آینه مقصود جهانی نگرند
هرچه خواهند در آن جمله هویدا بینند

نیست جز مظهر ذاتش همه ملک و جهان
عارفان جمله جهان در رخ زیبا بینند

بالیقین جمله جهان آینه مرد خداست
بدرک آن نور حقیقت همه اشیا بینند

گر ببینند جمالش بنظر محو شدند
دل و جان را بفدای دل شیدا بینند

گر درآید نظر باطن شان جمله جهان عاشقانند که مقصود جهانی بینند

جان جان را چو در آئینهٔ دل درنگرند جمله اشیا بنظر عین مسمی بینند

عارفان نقد دم امروز بهشتی نگرند گرچه این جمله جهان وعدهٔ فردا بینند

گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست سر فشانند بپایش همه تا پا بینند

گروهی یکنفس از فضل و عنایت برسد طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند

عاشقانش همه از وطن گر همه دریا نوشند اندرون و تن و آتش غمهاش شررها بینند

دردنوشان که همه درد و بلا می‌نوشند هر زمان عیش و بلا از همه انجا بینند

ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند مستی و شیفتگی‌ها ز صهبا بینند

عارفان حرص هوا را که زپا بشکنند زیر پا گنبد افلاک معلی بینند

گروهی نعره زنند از سر اندوه فراق همه عالم پرستان دم گریا بینند

آه سرد از دل پر درد برآرند همی در تموز از سر سردی دم سرما بینند

چشم حق بین چو بگشایند همی از سر شوق تاب خورشید بهر ذره هویدا بینند

قدسیان چونکه مقامات همه درنگرند زینت شیخ مرا از همه بالا بینند

باز کرامات کمالش چو ببینند همه در کرامات و کمال از همه بالا بینند

باز کرامات بزرگی همه را رشک آید چو بلد و مقصد خود را همه پیدا بینند

خاص حق احمد موسی ز سر صدق چو یکتا بر درش اهل صفا مسکن و ماوا بینند

قطب حق غوث جهان مرجع ابدال زمان از در سعی جملهٔ او تا دم تولا بینند

بر سر خاک درش سیر ملائک باشند
اهل افلاک از و رتبهٔ بالا بینند

عرشیان چون بکمالش نظرے بگشایند
در سوادیات فلک نور مصلا بینند

ساکنان در فردوس ز خاک در او
سرمهٔ روشنی دیدهٔ بینا بینند

جان و دل را بفدای در دلدار کنند
ذرهٔ خاک درش را که سینا بینند

بیدلان از نظر پاک تو دل دریابند
مردگان از نفست معجز عیسی بینند

موسی عهد توئی از کف تو دست همه
عجبے نیست یکایک ید بیضا بینند

از کمالات مشرف بتجلی ترا داد خدای
پایهٔ قدر تو بر پایهٔ سینا بینند

یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطا
پرورش عالم جهان مهر جلی بینند

سروران بر سر خاک تو پناه آوردند
خستگان خاک درت مرهم سعدا بینند

از کرم سایهٔ خود بر سر شان باز فگند
تا از آن سایه قرار دل خود را بینند

گرچه او تیره دل سخت چو آهن آمد
نظرش کن که دلش صخرهٔ صهبا بینند

گرمی کن که ز فیض تو شود تازه نهال
هر طرف برگ تر و شاخ مطرا بینند

در گلستان تو چون بلبل سرمست نوا
میزند نعرهٔ بکل اهل سخن تا بینند

آنچه امروز مرا از مددش حاصل شد
اهل عرصات سراسر همه فردا بینند

سر خود را بسر خاک درت میسایم
تا سرم در قدم خواجه بعلی بینند

احمدا از طرح تو شد طوطی گویای سخن
لطف کن تا که سخنهاش شکر خا بینند

یا رب این قوم کیانند که اینسان بیخبرند
رهزن شیفتگان و دشمن اهل نظرند

مرده انگار که زنده بقیامت نشوند
آنکه از سر دل زنده دلان بیخبرند

بیکی جرعه سر دار بر آیند دلیر
بیکی آه هم از کون و مکان در گذرند

جز خرابات دگر راه ندانند که کیست
مست و آشفته دران راه همه پا و سرند

باده نوشان خم لم یزلی مست مدام
جان فروشان سر خاک در سیمبرند

همه شیران سر بیشهٔ عشق اند مدام
نه چو مشتی زده چند که چون گاو و خرند

نه چو این سنگدلان مرده تبان خشک لبند
همچو دولاب سر چشمهٔ نم دیده ترند

اهل فقراند که از فقر همی فخر کنند
نی غم مال نه اندر طمع سیم و زرند

نیست جز چرم و پلاس همه پوشش شان
طایران چمن فقر بدین بال و پرند

کارشان نیست بجز بندگی و شاهد بازی
آنکه شان کار دگر می بکنند آن دگرند

احمدا ز خلق چه پوشی همه این شیوه خود
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید
کرونهان رستی راه کژی را گزید

راه حقیقی گذاشت رسم مجازی گرفت
غرهٔ این عقل دون معنی دل اندید

هر که درین راه حق راه شناسی نکرد
گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید

آینهٔ روشن است هر طرف ار بنگری
وای بران کس که او کور خدا آفرید

کور چه داند که چیست آینهٔ رونما
نکتهٔ توحید تاب کر نتواند شنید

احمد از آن سر حق پیش تو هر بار گفت
چشم خدابین نداشت آنکه یکی زو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته‌اند — در سینه ام که تخم محبت بکشته‌اند
هر آیت فراق که منزل همی شود — گوئی که بر صحیفهٔ جانم نبشته‌اند
بر جان من که بار فراقت نهاده‌اند — بالای مو زکوه بلا بار هشته‌اند
هر جامه که از پی من چرخ دوخته است — گوئی که تار هاش ز اندوه رشته‌اند

درد و فراق غربت و اندوه و رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته‌اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام ناید — من منتظر بر آنم کز باد بویش آید
در آرزو بمردم حاصل نشد مرادم — آن یار بیوفا را مردم چه آزماید
بسیار وعده کرد و برسم نجابت آخر — زین عشوه دروغی کارم نمیکشاید
در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد — اندر زمین شوره هر تخم کی بر آید
هر هر که دل ببستم هرگز وفا ندیدم — دل در وفای خوبان بستن همی نشاید
گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفای — از ذات خوبرویان هرگز وفا نیاید
زهد و ورع و رندی کفرست هر دو یکجا — این ننگ کفر از تو عشقش نمیزداید
دل در هوای خوبان خطا هر زید تقوی — این زهد و پارسائی هرگز بکار ناید
رندی و عشقبازی ختم است بر تو احمد — از مادر زمانه کس این چنین نزاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود
هر که در کوے تو کشته از پیے درمان نرود

هر که در خانه و می یار تو بخلوت بنشست
بتماشاے گل و لاله و ریحان نرود

خضر اگر لعل روان بخش ترا گر بیند
بار دیگر بسر چشمهٔ حیوان نرود

عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد
نقش تو تا باید از دل ویران نرود

مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی
ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود

همه سهم بود که در کیش محبت کشته شوم
لیک این لاشه ضعیف است بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنے
عاشق نیست که او از پیے جانان نرود

چشم عالم همچو تو دیگر ندید
هر دم از نوعے دگر آئے پدید

گاه بر شکل دگر پیدا شدی
گه شوے بر ساز دیگر نا پدید

گه شوے بر دار بر شکل حسین
گه شوے ظاهر بشکل بایزید

هست در هر ذره نور تو عیان
چشم خفاش هست ز نمیغے ندید

گر یکے بینے یکے بین جمله را
هر که یک بین شد بر آن معنی رسید

چند سر خویش را ظاهر کنے
باز بان احمد این گفت و شنید

دیر هست از ان یار پیامے نمیرسد
وز نزد آن نگار سلامے نمیرسد

جانم بلب رسید و بکامے نمیرسم
دردا که درد مند بکامے نمیرسد

ما از کجا و دولتِ فضلِ تو از کجا
زیرا که دست تشنه بجایی نمی رسد

خوان وصال در خورِ ایوانِ خستگان است
این دولتِ نعیم بجایی نمی رسد

شد مدتی که از گلِ گلزارِ وصل او
بوئی ز صبحدم بمشامی نمی رسد

هر صبحدم بخونِ دلم شسته خون شفق
آگاهیی از نگار بشامی نمی رسد

احمد اسیر سلسلهٔ زلف دوست بس
کین دولتِ عظیم بعامی نمی رسد

ولـه

مرا حضور تو باید بباغ گل چه کار
مرا کنار تو باید نظر چه سود کند

مرا جمال تو باید بماه خود چه نظر
مرا کلام تو باید خبر چه سود کند

مرا لقای تو باید ببوستان چه کند
چو تیر غمزه زدی پس سپر چه سود کند

اگر بمصر عزیزم بغیر تو چه صواب
رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخِ خوب تو بهره نبرد
بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقاب چهرهٔ زیبای خود بر افگند
شورشی اندر نهاد پیر و برنا افگند

هر که از شوق کمالش برای نی بار عنت
همچو موسی بیخودش بر طور سینا افگند

گر رخ حسنش بجان بیدلان تابی دهد
بر سر طور دلش نورِ تجلی افگند

زاهدان رسوا شوند از پرتو انوار تو
عاشقان را سر بمهر هوش و شیدا افگند

تاب انوارش نیارد تاب هر خسته دلی — هر طرف بینی جمالش خرمن موسی افگند
چون عنایت دستگیر چون هدایت رهبر است — سایهٔ پیری بفرقش حق تعالی افگند
شیخ دین شد پناه خلق احمد جرم پوش — آنکه جاهش بر سر گردون مصلا افگند
مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان — آنکه گردون سر بزیر پایش دردا افگند
آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دل — در میان خلق عالم رسم احیا افگند
پاره از جبهٔ پاکش ردای عرشیان — خاک درگاهش بسیر چرخ خضرا افگند
طالبان خاک درش کحل بصیرت زد همی — وصل از نور جمالش چشم بالا افگند
بگذرد فرق سر افرازان سراسر گردمی — شهپر مرغ جلالش سایه بر ما افگند
خاک پایش را بترک سرمه دیده کنند — تا مگر نور هدی در چشم اعما افگند
بر سر راهش همه بیچاره و سرگشته است — تا نظر بر بنده خود خواجه آسا افگند
تا مگر دست کرم بگشاید احسانی کند — تا بلقای قرب تو خود را چو عنقا افگند

بر امیدت چشم دارد احمد دیوانه بین
شاید احسانش گناه جمله عفا افگند

آنکس که سر اندر ره صحرای عدم زد — در ملک بقا از سر تجرید قدم زد
هر حرف که بر تخته هستی رقمی داشت — بر داشت بکلی بسر حرف قلم زد
از رخش فنا گرد ز کونین بر آورد — از خون جگر آنکه در آن ناحیه دم زد
سیمرغ دلش قرب بقای ازلی یافت — کو بر سر کونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد   بر لوح دل از خامهٔ توحید رقم زد

هر ذره که تابانست چو خورشید مصفا   بر طلعت او شعشعه از نور قدم زد

سرش به بشر فهم نگشت و لیکن   بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد

بر دار برآمد چو حسین هر که درین راه   در عالم وحدت ز انا الحق همه دم زد

هر دل که نشد سوختهٔ آتش عشقش   در خرمن او دست قضا آتش غم زد

در ملک فنا آنکه نشد خسرو عالم   بر ذروهٔ افلاک ز توحید خیم زد

از نکتهٔ توحید خداوند خبر داد   هر ضرب که بر تار رگش زخمهٔ بم زد

اندر دل مشتاق بسی شعله برافروخت   در سینهٔ عشاق بسی درد و الم زد

شد مملکت فقر کسی را که مسلم   در سر نفسی طعنه بر ارباب نعم زد

از مایهٔ تجرید کسی نقد بقا یافت   کز گنج دو عالم چو پشیزی همه کم زد

هر بنده که شد بندهٔ آن شاه سخنور   اندر قدمش بوسه بسی خسرو جم زد

منشی سخن کان خرد خواجه نظامی   کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد

هر دُر که از آن درج گهربار برون شد   صناع فلک ساخته در گوش صنم زد

سلطان سخندان و سخنگوی سخنور   کو سکهٔ خود را همه بر ملک عجم زد

افراشته رایات سخن بر سر عالم   اعلام خرد بر سر هر جیش [illegible] زد

هر دم که شد از کنگرهٔ عرش مقرب   آن بلبل قدسی که درین روضه نغم زد

جانش به سجود حرم کعبهٔ توحید   لبیک زنان غلغله در بیت حرم زد

چون خیمهٔ او دفتر از سر الهی ست — هردم گره عقل برین خلد امم زد

شاهی که علم بر سر نه چرخ برافراشت — دست کرمش طعنه بر ارباب همم زد

آنکس که نزد دست بدامان کمالش — اصحاب تعصب همه آهنگ دم زد

احمد بطفیلش همه اعزاز سخن یافت — صد طعنه بر اصحاب همه سیم و درم زد

باز هر جای نوا آغاز شد — باز نی در پردهٔ دمساز شد

باز عاشق بادهٔ وحدت چشید — باز سر مستی ز نهر آغاز شد

باز دلبر شکل دیگر شد پدید — باز چنگ مطربان در ساز شد

باز صوفی را صفائی رو نمود — باز آن محبوب اندر ناز شد

باز مرغ دل نشیمن یاد کرد — باز جانم باز در پرواز شد

باز بلبل در هوای گل پرید — باز گل با بلبلان انباز شد

باز در گوشم صلای عشق داد — باز طبعم با بتان همراز شد

باز عشقم راه در صحرا نهاد — باز مرغ عشق در پرواز شد

باز مژگانش سراسر تیر شد — باز تیغ عشق سرانداز شد

باز معشوق از کرشمه دل ربود — باز عاشق در طلب جانباز شد

باز ما را احتجابی رو نمود — باز آن دریای وحدت باز شد

باز دل در پای جانان سر نهاد — باز جان در غمزه‌ها غماز شد

باز آتش در نهاد ما گرفت	باز احمد در جهان ممتاز شد
باز عشق دلبران آغاز شد	باز آن مهر رخ اندر ناز شد
باز گلهای چمن از سر شگفت	باز عاشق از جنون آغاز شد
باز خم عشق اندر جوش گشت	باز باده با قدح همراز شد
باز عاشق سر برسوائی کشید	باز چشم دلبران غماز شد
باز آن زیبا بسر رخ رانمود	باز عاشق بر رخش جانباز شد
باز عاشق گشت بیهوش از سماع	باز سرو از جوی سرافراز شد
باز زهد زاهدان برباد رفت	باز رسم بیخودی ممتاز شد
باز دلبر پرده از رخ برگرفت	باز عاشق با جنون انباز شد
باز گرد انید کسوت یار ما	باز با شکل دگر ابراز شد
باز بر من وحدت آمد آشکار	باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه او در جانب پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد	باز دل آشفته و دیوانه شد
باز ندانم که چه باده چشید	باز چنین مست بمیخانه شد
باز بتی دید که مدهوش شد	باز پی باده و پیمانه شد
باز سر عشق بر دون او فتاد	باز به می عاشق مستانه شد

بازشعورے ز انا الحق یافت	باز سر دار چو مردانه شد
باز ز توحید علم بر کشید	مرتبهٔ عشق چو شاهانه شد

باز فنا و احمدی در جام عشق
مرغ دلش در طلب دانه شد

ره دیوانگان عاقل چه داند	صفای صوفیان غافل چه داند
همه حقیم حق را حق شناسد	حقائق ناحق و باطل چه داند
من از دل سر دل میگویم اما	رموز سر دل بیدل چه داند
بیا در حلقهٔ دیوانگان باش	که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند
تو از خود دور شو تا وصل آید	که خود بین حالت واصل چه داند
توئی کامل ولی دریاب خود را	که ناقص سیرت کامل چه داند
قتیل عشق شو ای دوست هردم	که سر لذت قاتل چه داند
دلے باید ز درد عشق رنجور	که هر بیدل دوای دل چه داند

رموز عشق احمد کرد تشریح
نکات عشق را جاهل چه داند

وقت آن شد که ناز خواهی کرد	پرده از روے باز خواهے کرد
زلف را تاب میدهے هردم	قصهٔ ما دراز خواهے کرد
مے کشائے نقاب از عارض	کشف پوشیده واز خواهے کرد

ای بسا سر به پیش ابروخود — بر زمین نیاز خواهی کرد

احمد از غیر دوست چند نظر
به نشیب و فراز خواهی کرد

چون بود تو بی وجود گردد — اندر خور وصل جود گردد

چون فانی کل شود وجودت — بود تو اگر نبود گردد

گر فانی محض گردد این بود — آن دم همه تار و پود گردد

گردیده به معینت گر آید — شیطان تو با سجود گردد

سرمایهٔ عشق چونکه بینی — سودای تو جمله سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید
سرمایهٔ تو خلود گردد

پیر ما در کوی آن دلدار شد — از خدا و مصطفی بیزار شد

بود چندین در میان اهل دین — باز اکنون بر در خمار شد

باز شورش در نهادش اوفتاد — خرقه را انداخت دردی خوار شد

چون شراب وهو معکم را چشید — زد انا الحق دمبدم بر دار شد

عقل را و زهد را گوشه نهاد — مست عاشق وار در بازار شد

شورش اندر شرع و اسلام اوفتاد — مقتدای پاک از کفار شد

جمله اهل دین بگفتند این چه بود — کاین چنین پیری پی زنار شد

این عجب کاری که ما را اوفتاد　　پیشوای ما کنون غدار شد

گرچه وعظ و پند دادندش بسی　　وعظ و پند خلق نزدش خوار شد

رحم آمد خلق را از کار او　　چون هجوم اهل دین بسیار شد

هر زمان اندر هجوم خلق او　　گاه مست و گاه او هشیار شد

از رموز عشق رمز یار یافت　　وز نهال عشق برخوردار شد

از کمال خود همه کس را بگفت　　بگذرید از ما که وقت کار شد

گر کند بد مستی شاهد رواست　　بیدل و بیجان چو از اظهار شد

اهل دین گفتند این بد کشتنیست　　کشتن او بوریای نار شد

پیر ما از رمز عشقش یار یافت　　در حقیقت کعبه یعنی دار شد

جان مشتاقان نثار پای او
جان احمد این زمان ایثار شد

هر که نظر بر رخ خوبان کند　　صورت شان آینهٔ جان کند

چون رخ خود را ز صفا بنگرد　　ذات خود آیینهٔ سبحان کند

چونکه ببیند رخ جانان خویش　　آئینهٔ دل رخ جانان کند

گر نظری بر رخ جانان برد　　گنه ادب نیست که پنهان کند

آئنه گشتی چو مصفا شود　　از بن هر موی تو چشمان کند

هر که در عشق به مردی زند　　خانهٔ دل را همه ویران کند

گر بهر عشق گدا اسی بسوز ‏ روی دل خویش بسلطان کند
گرچه درین راه چو موری بود ‏ عزت خود همچو سلیمان کند

هر که چو احمد ز دل و جان نخواست
در ره این درد چه درمان کند

مهر هی نماند کان بت رعنا بما نکرد ‏ ما را گناه چیست اگر با شما نکرد
دردی بما نریخت که آنرا صفا نکرد ‏ دردی بماند که آن را دوا نکرد
بنمای روزنی که درو نیست نور او ‏ بنمای تیرهٔ که مرا او را صفا نکرد
بنمای قطرهٔ که نشد بحر بیکران ‏ بنمای ذرهٔ که مرا او را خدا نکرد
آب حیات و جمله یکی دان بیقین ‏ از اتحاد هیچ کسی شان جدا نکرد
گردی ملامتم که جفا میکند نگار ‏ از خوبرو کجاست که او خود وفا نکرد

احمد ز زیر توبگر مش گشت عین او
آن خاک کیست کز کرم او کیمیا نکرد

هر فقیهی مرد میدان کی شود ‏ مور چه مسکین سلیمان کی شود
هر فقیری را که می بینی فقیر ‏ در ته هر ژنده سلطان کی شود
گر همی خواهی برهانی ز سی ‏ کشف عشق آخر برهان کی شود
تا نگردی از همه بیزار تو ‏ در رهت این راه آسان کی شود
تا توانی در وجودت محو شو ‏ ورنه این ره بر تو یکسان کی شود

قطره سان در بحر عمان غوطه زن　　ورنه قطرهٔ بحر عمان کی شود

آشنا کردن بحر لامکان　　بی رموز عشق سبحان کی شود

هر که در توحید کفرے در نیافت　　هرگز او در خود مسلمان کی شود

تا نگردد غرق بحر لامکان　　کاشف اسرار ایمان کی شود

در همه موجود ذات اوست بس　　می ندانم کشف عرفان کی شود

گر نه احمد در شدے در بحر عشق
پرتو نور تو تابان کی شود

گر نسیم جانفزا بویا شود　　هر کجا زاهد بود رسوا شود

گر دمے از بوے خلقش دررسد　　چشم اعما در زمان بینا شود

گر نسیم زلف مشکینش وزد　　بیدلان را باز دل پیدا شود

گر برافشاند ز رخ آن مه نقاب　　جمله اسرارها در وا شود

گر بداند عقل کل از رمز عشق　　در زمان از بیخودی شیدا شود

از همه غم بیغمے باید مدام　　هر که او در سر این سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب
از فراقش اینچنین گویا شود

دلے کز عشق او دیوانه گردد　　چو من در عاشقی افسانه گردد

کسے کز عشق جانان راه یابد　　بدرد عشق او دردانه گردد

درین ره عاشق جانباز باید / که گرد شمع چون پروانه گردد

براحت او ببازد جان و دل را / کسے کز خویشتن بیگانه گردد

براه عشق باید شیر مردے / که گرد عشق او مردانه گردد

کسے بازد درین ره عشقبازی / که او از خانمان ویرانه گردد

شراب عشق نوشیدست احمد / که از بویش جهان مستانه گردد

جانم ز سوز عشق بسودا در اوفتاد / سرگشته و شکسته بغوغا در اوفتاد

از بسکه درد درد کشیدم ز بیخودی / پایم ز جا برفت و سر از پا در اوفتاد

اندر کمند درد بلا شد اسیر غم / تاراج شد ز خویش و بسیما در اوفتاد

رخت دلم بلجهٔ دریاے غم بهاد / کشتے غم بورطهٔ دریا در اوفتاد

شغل خرد ز قاعدهٔ کار خود گذشت / عقل ضعیف راسے چو اعمی در اوفتاد

خوش وقت آنکسے که با صنعاے این حدیث / سر زد بکوه و دشت بصحرا در اوفتاد

در تنگناے دهر بسے ترک نار کرد / یک حمله نمود و بهیجا در اوفتاد

بیزار شد ز عقلهٔ کونین محو شد / راه عدم گرفت بعمدا در اوفتاد

ترک خودی گرفت در آمد به بیخودے / مورے ضعیف در تگ دریا در اوفتاد

جولان نمود رخش دلش در فضاء عشق / همچون تهمتنے که در روز وغا در اوفتاد

چون رستمی نمود با فراسیاب تف / مردانه در صف بتنها در اوفتاد

زد آتشی که شعلهٔ او در جهان گرفت — یک سوخته سری که سراپا در او فتاد

عقل ضعیف بر سری درآمد برآ گل — بیهوش شد ز پای چو شیدا در او فتاد

برهم دریده پردهٔ افلاک سربسر — اما چو دید راه همانجا در او فتاد

بر دین حق چو رهبر او گشت عقل پیر — در راه عشق او بتقاضا در او فتاد

اسرار بی‌نهایت او گشت آشکار — راز دلش بذروهٔ اعلی در او فتاد

در هر سخن تجلی عین نظر رسید — اسما بعین ذات مسمی در او فتاد

چندان نمود روی که سرگشته بازماند — وانگه در آن نظر بتمنا در او فتاد

القصه چون جمال رخ یوسفی بدید — اندر طلب چو میل زلیخا در او فتاد

نی صبر و نی سکون نه آرام نی قرار — گه در حضیض گاه ببالا در او فتاد

یارب درین طلب که تمنای احمد است — مقصود دل بجانش چه زیبا در او فتاد

گر پرده ز روی ما کشایند — والله که جمال حق نمایند

والله بخدا رسند ایشان — این طایفه گر ز خود برانند

در عکس جمال حق ببینند — گر زنگ ز آینه زدایند

چون پرتو نور حق بخوبانست — شک نیست بغمزه دل ربایند

بر روی بتانست جلوهٔ دوست — زان اهل نظر همه ستایند

ما راست جمال دوست قبله — جهال اگرچه ژاژ خایند

منصور نه بد چو در میانه — بر دار چرا کشش آزمایند
در صورت خود خدا بدیدند — آنانکه بمعنی گرایند

ای طالب آن ذات خداوند شمائید — خود را بشناسید شما جمله خدائید
در خویش بجوئید همه اوصاف خدائی — در راه طلب طالب مطلوب شمائید
والله که دگر نیست ببینید بنظر — از راه یقین جانب توحید گرائید
کس نیست بجز ذات خداوند تعالی — کای زمره طلاب شما جمله کجائید
گر دست یقین راه بیابند درینجا — در خویش ببینید شما جمله همائید
مقصود طلب جمله شمائید ببینید — از کعبه مطلوب شما جمله بیائید

انوار حقیقی خدا هست درینجا
ذات احدی صورت احمد بنمائید

دلبر مستانه را چشم سروی که بود — باده ز دست که خورد مست سبوی که بود
راه همه عاشقان آه ندانم که زد — در صف عشاق باز نعره هوی که بود
غنچه خندان او خنده بسوی که کرد — نرگس مستانه او دیده بروی که بود
زلف پریشان او رهزن جان که شد — سلسله عاشقان حلقه موی که بود
جام ز دست که خورد جامه کجا در کشید — باده مستی فزا تازه سبوی که بود
طلعت تابان او آه بسوی که تافت — حلقه گیسوی او طوق گلوی که بود
احمد دیوانه را هیچ ندانم که گشت — گشتن دیوانگان شیوه خوی که بود

می توحید چون در جام کردند / بمستان الست اعلام کردند

درون جام چون ساقی بدیدند / بهشیاران ازان پیغام کردند

بهر کار نیست فاعل بالحقیقت / بشر را در میان بدنام کردند

همی خود هست آنکه خود را ظاهر آرد / عیان خود گشت انسان نام کردند

چو در کثرت نموده وحدت خود / تجلی هم بخاص و عام کردند

اگرچه مرغ دل پرواز میکرد / کنون بیدانه اش در دام کردند

بروی خوبرویان جمله عشاق / بنور ایزدی آرام کردند

ملک بر روی آدم دید معنی / بسجده مر ورا الزام کردند

چو کافر گشت از دنیای باطل
نصیب احمدی اسلام کردند

هر که او صورت شما را دید / هیچ شک نیست کو خدا را دید

ظاهر اندر لباس انسانی / صورت ایزدی شما را دید

جمله جان یافت جان جانان هم / هر که در راه تو صفا را دید

هر که آگه ز رمز معنی شد / صورت یار خودنما را دید

عشق معشوق عاشقی ای دوست / جمله محبوب دلربا را دید

هر که دریافت سر این توحید / بی شکی ملک مابقا را دید

احمدی را کسی که ظاهر یافت / بالیقین روی مصطفی را دید

چه سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد / که از استماع آن اهل عشق شیدا شد

چه نکته‌های نهان آشکار شد یکبار / که آنچه در تتق غیب بود پیدا شد

چه نکته گشت زپرگار خط عشق پدید / چه وجه بود که در جمله جا هویدا شد

میان قطره و بحر اتحاد ذاتی دان / ز بحر قطره بیاید و باز دریا شد

هم اوست در همه عالم بذات خویش عیان / که ستر ذات الهی بمنطق گویا شد

هر آن وجود که بینی وجود اوست تمام / کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد

هر آنچه بود نهان اندرین سرای کهن / سراسر از تتق غیب باز پیدا شد

ظهور حسن خدائی نموده شد به بشر / جمال ذات الهی ظهور اسما شد

تو احمدی احدی آن دم فروغ تجلا
بسوز عشق بیا پیر سوده شد

عاشقان در عشق جانباز آمدند / در هوای جان جانان باز آمدند

همدم معشوق گشتند از نوا / باز با معشوق دمساز آمدند

گاه غرقه گشته اندر بحر عشق / گاه با مطلوب در ساز آمدند

چون خلیل الله اندر نار عشق / چون سمندر باز پرواز آمدند

از صفای جان بجان آگه شدند / در فضای عشق جانباز آمدند

جان و دل چون خدا کردند شان / در ره عشاق ممتاز آمدند

چون جمال احمدی شد آشکار / عاشقان در عشق جانباز آمدند

یار ما در پرده بازے میکند — عالمے را کارسازے میکند

مے نماید مهرهای مختلف — می ندانم تا چه بازی میکند

گرچه گنجشکیست جان عاشقان — در هوای عشق بازی میکند

می نگنجد عشق او در هر دو کون — زان بهر سو سرفرازی میکند

ترک چشمش از برای جان ما — هر زمانے ترکتازی میکند

مردم چشمم ز خونم هر دمے — جان ز قربانم نمازی میکند

احمدی را چون غنای مطلقست — زان بعالم بے نیازے میکند

دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد — این قصه دراز بپایان نمیرسد

دردی فراق یار که درمان پذیر نیست — کاین درد لا دوست بدرمان نمیرسد

دردے فراق و رنج و غمی بیکسی — آوخ که هر چه یار بدرمان نمیرسد

ما قصه فراق نویسیم سر بسر — لیکن چه سود چون بر جانان نمیرسد

احوال دردمند بدلبر که می برد — پای ملخ به پیش سلیمان نمیرسد

هرچند زار و خوار بکویش فتاده ایم — حالی به پیش حضرت سلطان نمیرسد

مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند — عمرے گذشته باز ببستان نمیرسد

مردم درین هوس که وفائی کند نگار — عهد وفاے یار بپیمان نمیرسد

احمد بدرد یار شده مبتلای غم — دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد

جمالت منظر اهل نظر باد ز خاک پای تو کحل البصر باد

هر آنکس کو نیاویزد بزلفت چو زلفت دائما زیر و زبر باد

ز باران دو چشمم هر زمانی بگرد عارضت تو سبزه تر باد

بزیر پای تو سرهای عشاق نگارا هر زمانی بی سپر باد

ز جام عشق تو مخمور و سرمست دل عشاق هر دم بی خبر باد

بیا دارم حدیث لعل شیرینت
دهانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان یکنفسی جان مرا یاد آرند لحظه ای اشک دُرافشان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون خنده زند گل بچمن گریه نرگس مستان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنند شورش شمع شبستان مرا یاد آرند

در محلی که شما جمع نشینید بعیش ساعتی حال پریشان مرا یاد آرند

چون خرامند باطراف چمن بهر نشاط جنبش سرو خرامان مرا یاد آرند

چون کند باد سحر سوسن سوری در رقص بگریبان غنچه خندان مرا یاد آرند

چون نسیم سحری تازه کند جان شما نفحه سنبل پیچان مرا یاد آرند

چون دران مجلس شادی بنشینند همه
احمد بی سر و سامان مرا یاد آرند

هر قطره که چشمه عشقت برون زند دریای غم روان شود و موج خون زند

آتش زند بسقف سراپردهٔ فلک / هر شعله که عاشقش از دل برون زند

هر تحفه که بر جهد از جان سوزناک / آتش بسقف نه فلک بیستون زند

جز وا نیست جلوهٔ آن شاهباز عشق / گر بیخودی ز خویش دمی بر جنون زند

در قاف قرب دوست سراپرده بر کنند / کو پشت پای بر سر دنیای دون زند

دریای هر دو کون کم از قطرهٔ شود / چون موج انکشاف ز بحر نگون زند

بنگر ظهور رفعت حسینی جمال من / هر قطره که چشمهٔ عشقت برون زند

راز دل در میان نمی آید / سر جان بر زبان نمی آید

بعبارت سخن نمی گنجد / به اشارت بیان نمی آید

هر که عین الیقین ست در دیدن / گفتنش در گمان نمی آید

بر رخش تا بچشم اهل نظر / نور حق جز عیان نمی آید

رازها احمدی چو شرح دهد / راز دل در میان نمی آید

عشق رمزی در میان بنهاد / شورشی در جان این سودا نهاد

هر دمی رمز دگر اظهار کرد / هر زمان نقش دگر پیدا نهاد

گاه پیدا گشت پنهان از همه / گاه پنهان برقع از رخ وانهاد

گاه او بر شکل دیگر شود / گاه نامش آدم و حوا نهاد

گاه گفت او من علی ام من ولی
گاه نامش مریم عیسی نهاد

گاه موسی گشت اندر طور عشق
گاه پیدا یدا و بیضا نهاد

گاه اندر جنگ عشق او ساز کرد
گاه نامش خواجه بطحا نهاد

داستان دلبری از سر گرفت
جان ما در لوته یغما نهاد

باز رمزی در جهان آغاز کرد
باز از سر بر دگرشان پا نهاد

رخ بما بنمود پیدا در همه
باز شکل دیگر او اینجا نهاد

سود سودای همه کرده بخود
باز از سر بلبود بر سودا نهاد

باز سرها سود در سودای عشق
کس چه داند تا بجا غوغا نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود
نام او سر دفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان آیه ناز میدهد
کی چو من شکسته را قربت از میدهد

هر که دمی هزار جان قسمت غمزه کرده است
هر نفسی هزار جان گم شده باز میدهد

گرچه هزار جان و دل رایت او بخطه
باز بعاشقان خود دل بچه ساز میدهد

هر که ز حسن بر دهی او مقصد خویش میکند
حاصل عمر خویش را کی به نماز میدهد

گرچه چو من هزار جان باخت درین طلب چه سود
باز وصال خویشتن کی به نیاز میدهد

مرد درین طلب بسی راه نیافت هیچکس
مردم ملک بعاشقان شیب فراز میدهد

آنکه چو احمدی هزار در ره او چه بنده
آنکه دمی هزار جان آیه ناز میدهد

اگر یک نظر بسوی من مبتلا شود — دردم همه سراسر حمله دوا شود
گر یک کرم بحال من بینوا کنی — مس وجود ما همه چون کیمیا شود
گر یک گره ز پرخم زلفت بیا رسد — حاجات خاطرم همه ز آنش روا شود
وصلت اگر نصیب شود دولتست آن — تا دولت مساعد بخت گدا شود
تو اندرون پرده و حسنت جهان گرفت — وقتیکه پرده برفتد از رخ چها شود
سجده اگر بقیمت زلفش هزار جان — والله هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی بخت تو این کی روا بود
کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

ای اهل نظر بروی دلبند — از دیدن غیر دیده بربند
تا کم نشوی ز خویش یکبار — این بار کجا توانی افگند
ای دوست بیک قدح گرو شو — آن خرقهٔ صد هزار پیوند
اکنون من و عاشقی و رندی — کردیم صلاح و زهد یکچند
دارم دل کی که مست عشقست — برجستهٔ وصل آرزومند
بیچاره دلم بتوبه کوشید — عشق آمد و بیخ توبه برکند
دیوانهٔ حلقه های زلفش — از پند کجا شود خردمند
چون دست نمیرسد بوصلش — گشتیم بگوی دوست خرسند
احمد ز نظر تو باز مانی — دادند بسی نصیحت و پند

هر که او جام عاشقانه چشید　　او انا الحق هزار بار کشید
کشتهٔ سر مست اوست همچو حسین　　هر که زان باده جرعه بچشید
هم انا الحق و سر سبحانی　　از زبان موحدان بشنید
ذات انسانست هادی مطلق　　جز بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را ازین سرای ببین
طایر قدس و قرب برج مشید

ای دل از اهل دلان اسرار میباید شنید　　نکتهٔ عشق از زبان یار میباید شنید
طیلسان و هو معکم را بسر باید کشید　　سخن اقرب از لب دلدار میباید شنید
لی مع الله در میان لوح دل باید نوشت　　کنت کنزاً از لبش بسیار میباید شنید
خود انا الحق هم بباید گفت از مستی عشق　　وز زبان عاشقان بر دار میباید شنید
نعرهٔ انی انا الله بایدت هر دم زدن　　وز زبان هر کسی گفتار میباید شنید
نکتهٔ سبحانی از الفاظ و قول عاشقان　　اندرون بوریای نار میباید شنید
نیست جز از خدای هیچ سر در میان　　پس همه از محرم و اغیار میباید شنید
سر اسرار الهی سیکنک و گوش کن　　از نوای نغمهٔ مزمار میباید شنید
نغمهٔ انوار غیبی در میان بوستان　　از نوای بلبلان زار میباید شنید
گرچه میگویند وحدت در میان کثرت است　　لیکن این گفتارشان هر بار میباید شنید
رمز توحید خدا موزود هر ذره است　　از گل و گلزار و از هر خار میباید شنید

معنی توحید جمله اسمای دل ای جان من
هر زمان از گفته ابرار میباید شنید

حرف توحید از خط دلدار میباید نوشت
نکته مستانه از هشیار میباید شنید

مست خواب آلوده از تیرگی باشد خبر
این خبر از مردم بیدار میباید شنید

آنچه میگوید خدا از سر خود بر عاشقان
آن بگوش جان و دل ناچار میباید شنید

در حدیث من برای گوش میباید نهاد
ور ندای غیب این اسرار میباید شنید

ور زبان خاص و عام این نکته توحید را
در میان کوچه و بازار میباید شنید

آشکارا سر حق اگر نشنفت باید ساختن
راز پنهانی هم از دلدار میباید شنید

ساغر از دست کنون دلدار میباید کشید
طعنه ها در خانه خمار میباید شنید

جرعه باید چشید از جام مستان الست
نکته قالوا بلی تکرار میباید شنید

رب ارنی چون کلیم الله میباید گفت
لن ترانی باز موسی وار میباید شنید

صوت وحدت و دم عشاق اندر زبان
از رباب و چنگ و از اوتار میباید شنید

هر که مست در راه وحدت خوش نوائی میزند
وهم بدم آمیند مر ز موسیقار میباید شنید

گفته ناگفته ایزد تعالی با یقین هست
چون همه از سنگ و از کهسار میباید شنید

تا ندانی هم تو ای اسرار حق را بر جهان
از زبان میوه و اشجار میباید شنید

از زبان سنگ و خشت و میوه و دار و درخت
فاذکروا الله هر زمان اذکار میباید شنید

از زبان هیچ چیز این سر توحید خدای
در سحر از ناله اشجار میباید شنید

گر ز آب معرفت داری همی منه حق
شور شش جهد از لب انهار میباید شنید

سرّ رموز خدائی هر زبان بی واسطه
همچو خاصان از لب شاه نبی باید شنید

سرّ توحید احد از گفتنیها احمدی
از زبان سید مختار می باید شنید

راه پس دور است غایت تنگ و تاریک و عسیر
بی عنایت کی بباید راه بیچاره ضریر

بی سعادت سخت بر من کی توانم زین سرا
بی هدایت کی توانم راه رفتن زین سریر

کی رسم زین وحشت آباد عدم بی جذبهٔ
کی رسم در منزل مقصود خود بی دستگیر

چند گردم تشنه لب گرد دریای طمع
چند بهر قطره گردم گرد هر گرد غدیر

چند بهر جرعه گردم گرد میکده
چند بهر طعمه باشم بهر جایی اسیر

همتی تا در نظر بازم متاع هر دو کون
قوتی تا در کشم مردانه وش دریای قیر

تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم هر نفس
سر بسر دریا بود نی آب باشد آبگیر

چون ازین بحر آشنا گردم بدست آرم دری
کز شعاع او همه عالم بگردد مستنیر

یک سخن گفته بعالم عالمی را داد جان
یک نفس گفته با آدم کرده فوز الکبیر

کرده عالم هویدا بهر روی مصطفی
کرده بر آدم کرم بهر صفای بی نظیر

ذره از خاک پایش عرش را داده شرف
حلقه اش در گوش کرده بهر طاعت چرخ پیر

غرتش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز
کرده کحل خاک کویش پیر کنعان را بصیر

بوی خلقش تازه گردانید عیسی را نفس
زان نفس هم خلق پیدا کرده قد جاء البشیر

کرده هر صبح از برای پرده داران پیش
خیمهٔ زرین بسی بر اوج چرخ مستدیر

چونکه درماندست از [illegible] پای او — دفتر توحید خوانم بر در پاک قدیر

ای ز تو تازه شده [illegible] جان بیدلان — وی ز تحمید تو زنده خاطر خسته [illegible]

یارب از دست [illegible] بیا و هم برس — در بیابان وفا دم دستگیرا ای دستگیر

گر نسیم لطف تو آید [illegible] پایان مرا — جان دهم هر لحظه باد و بود دلپذیر

[illegible] ای که بر بیچارگان [illegible] لطف
[illegible] بیچاره مسکین گاه گاهی بگیر

ز یاران [illegible] پایست بهتر — رسوم عاشقان [illegible] بهتر

اگرچه کار خوبان بی‌وفاییست — ز ما یاری وفاداریست بهتر

چو ما انسیت عزت پیش محبوب — بحمدالله همین خواریست بهتر

خوش آنکس کو دلی بر کس نبستست — درین عالم گرفتاریست بهتر

نمیرسد نگاری هم [illegible] — نمیدانم که دلداریست بهتر

نمیدانم چه بد کردم [illegible] — که میداند دل آزاریست بهتر

[illegible] احمد ز بخت بی جرم
[illegible] جرم خونخواریست بهتر

تجلیست مصور جمال [illegible] یار — درین معاینه می‌بین جمال صورت یار

هزار روضه رضوان [illegible] — جمال خویش نمود از جمال صورت یار

اگر تراست نظر از ظهور [illegible] — تجلیست بظاهر مثال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید
بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تمثلی ست مصور جمال صورت یار

باز این دل دیوانهٔ من گشت گرفتار
شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار

زین پس من و آن شاهد و آن کنج خرابات
بر دست صراحی و طرف خانهٔ خمار

نی دیر و نی مسجد و نی دولت و خلافت
کرده به یکی جرعه گرو جبه و دستار

آن شکل دلاویز که دیوانه مرا ساخت
زین پس من و آشفته و همسایهٔ دیوار

مجنون که شود شیفته بر دم عجبی نیست
در هر چه ببیند رخ لیلیست هوادار

دارم هوسی آنکه سگ خویش بخوانی
تا خلق بدانند سر کوچه و بازار

گر شیفته دل رفت نیست عجب
آن سنگ بود کو نشود نرم بدیدار

هر آرزوی دوست و گر هیچ نمانده است
ای مایه که از طعنه من است همیدار

تا چند کشم محنت ایام تحمل
تا چند کشم بار فراق تو هر بار

میخواستم از لعل لبت گفت حدیثی
چون روی تو دیدم زبان ماند ز گفتار

احمد نظر یار بسی و رندی شد مشهور
که خلق بدانند که ماییم درین کار

در هر دو کون نیست چو سلطان بحر و بر
مقصود این و آن همه وجود تو ای نگار

ای آفتاب حسن تو ای ذره آفتاب
ور ذره و آفتاب خبر نیست در نظر

در خویشتن ببین و نگر از غیر کن　　دریاب خویش اگر پشیمان شوی مگر
دریا و موج هر دو یکی هست ذات او　　اندر وجود جمله یکی بین در نظر

احمد ظهور جمله تو شد اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب جز بشر

حدیث باده مکن پیش شاهد مغرور　　که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور
بپای پیر پرستان تو سر بنه ای یار　　برین صلاح فرو رو چه میشوی مغرور
بیار جام صراحی بنوش باده مدام　　که نیست بی می و مطرب کمال ذوق حضور
به نیم جرعهٔ میخانه گردهم از بهشت　　نعیم روضهٔ رضوان خطوط حور و قصور
اگر ز خانهٔ خمار جرعهٔ نوشی　　شوی بحلقهٔ مستان عشق روز نشور
ببوی بادهٔ خمخانه جان بده ایدوست　　که رنج تلخی جان کندنت شود مسرور

بکام احمد سرمست ز جرعهٔ می
که مست دوست نخیزد بر نفخهٔ صور

یک جرعه و صد هزار ساغر　　یک قطره و صد هزار کوثر
یک معنی و بیشمار صورت　　یک معدن و صد هزار گوهر
در کثرت هست وحدت او　　خورشید یکی هزار اختر
در هر چه بنیم او محیط است　　در هر چه کنم نگه برابر
جز ذات خدای نیست موجود　　معدوم شده وجود دیگر

نورش بجمال ماست مدغم — معنیش بصورت ست مضمر

از روز ازل شراب وحدت — در طینت ما شده مخمر

با جمله صفت محیط بالذات — ماراست بخاطر این مقرر

پیداست ولے ز چشم پنهان — پنهانست ولے ز چشم اظهر

گشتست دهان اہل معنے — از کشف رموز او منور

از نکتهٔ وحدت خدائے — هر کس که نگفت شد مدبر

آنرا که خداے پاک خوانی — بر صورت ماست بین سراسر

مهتاب ز تاب اوست تابان — خورشید ز نور اوست انور

این صورت بمثال محبوب — بر جمله جهان شده مصور

انوار ظهور او جهانست — در کون و مکانست او منور

چون خاص تجلیش بانسانست — زین مژده جهان شده مبشر

از وحدت حق که آگهی وراست — هم خویش رسول شد سکندر

هر وصف که بر جمال خوبانست — آن حسن جمال اوست مظهر

تا چند درون پرده باشی — بیواسطه نمائے منظر

گاهے بنمود ذات خود را — بر صورت احمد پیمبر

گه ظاهر شد بساز بوبکر — گه گشت عیان بشکل عمر

گاهے بنمود شکل عثمان — گاهے بنمود همچو حیدر

احمد ز احد جدا ندانی
در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار — سیمرغ هوای عشق دلدار
سودای تو سود مایهٔ جان — عشق تو چو شیر شرزه خونخوار
از پرتو حسن آن دلارام — هر ذره شدست مهر آثار
یک رمز ز راز عشق گویم — چه آتش تفت و چه سر دار
یک جرعه اگر دهی ز جامم — سجاده گرو شود بخمار
گر راه یقین یقین نمائی — گر زاهد خرقه بند زنار
چون لشکر عشق را بتازی — سر پیش نهند جمله یکبار
گاهی شده وصل گاه هجران — گاهی سر کوه گاه بر بار

احمد چو هموست اصل موجود
دیگر تو بگو حدیث این کار

گر ز درد عشق او داری خبر — از همه عالم بکلی درگذر
همچنین از عشق جانان جان ببر — جان خود در باز در خود درگذر
قلزم عشق است قعرش ناپدید — گر تو غواصی کنی یابی گهر
بی طلب در راه نتوان در رسید — سالکا گر مرد راهی رهبر
بی یقینیت کی توانم راه رفت — خود نباید رفت ره بی راهبر

عاشق از جانبازی دارد کمال　　گر تو مرد راه عشقی بی‌جبر

احمدا دست از دو عالم برفشان
گر ز درد عشق او داری خبر

ایکه پیدائی تو بر شکل بشر　　می‌نمائی هر زمان سازِ دگر
هر چه می‌بینیم همه ذات تو است　　در میان ما نیست نام این بشر
نور ذاتت شامل جمله جهانست　　ذات پاکت شد محیط بحر و بر
هست با ذاتت معیت ذره‌ها　　او همیگوید ازین معنی خبر
هر که در دریای عمان شد فرو　　ذره زین بحر شد خورشید فر

ولہ

ای مانده در قفس خودی گرفتار　　خود را ز خودی خویش بردار
پندار ز خویشتن بدر کن　　پندار که هیچ نیست پندار
خود بینی را ز خود برون کن　　خود بین چه شکست هیچ مشمار
میدان به یقین که حق مطلق　　در صورت تو شدست اظهار
اسرار خدای از تو پیداست　　دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایهٔ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را یار

اندر دل خسته عشق جو هم من کنار این گنگام　　دل ما آمده [illegible]　　این معنی زین کنار

همچو مشکی از آب دریا من جدا گشتم ز بحر | آب بحرم گرچه اندر مشک میگیرم قرار
هیزمی بودم باول بین آخر چون شدم | باز آخر کار بنگر جمله هیزم گشت نار
نار بودم نور گشتم ذره بودم خورشیدم | بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار
شیره بد این شرابی از خم وحدت ولا | مست کنعان همچون شرابم شیره گشتم چون عقار
چند گاه معرفت چون جان جیده اندر اشتت | جان جانان من کنون این نکته را در گوش دار

گر چو احمد بود اکنون گشت جدا ز هر دل
کسوت دیگر نموده از لباس کردگار

ایکه عیانی تو بشکل بشر | هر دم از خویش بخود کن گذر
دوست نگر از ره معنی عیان | کرده تمثل بمثال بشر
نیست وجود تو بجز ذات حق | طالب خود باش ز خود کن گذر
گشت بشکل تو ظهور آدمی | زان ملک افگنده بتو سجده سر
آدم معنی همه در ذات تست | ذات تو از صورت معنی بشر
مست می شوق شو از بیخودی | چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بحور
از تگ این بحر برون کش گهر

ایکه عیانی تو بشکل بشر | چیست بعالم ز تو این شور و شر
تا همه ذات تو سلی با وجود | نیست بجز ذات تو ذات دگر

روے نمائی و بپرسے زما	رفت این شعبه خود و در گذر
پرده قالب میان برفگن	تا که به بینیم ترا یک نظر
صورت ما آئینه روی تست	آینه را کے نگرد بے بصر
صورت تو گر نشدے آشکار	از سر معنیش که دادے خبر

احمد اگر سر نگوئی به است
دامن هر خس چه کنی پر گهر

در مدرسهای عشق هر بار	رفتم که کنم رموز اظهار
حیرت بزبان گرفت نگشت	غیرت بدهان نهاد مسمار
چون نیست بغیر دوست چیزے	در ملت کافرے کنی اقرار
رفتم به سرای کفر ترسا	باشد که رسم بدوست یکبار
آواز برآمد از سرایش	کاے لائق معنی تو زنهار
در خویش نظر کنی تو ای دوست	دریاب یقین که نیست خمار
گر مقصد جان جهان تو خواهی	در خویش طلب که نیست اغیار
زان جسم عدم پدید گشته	چندانکه نهفته بود اسرار
منصور چو نکته برد بیرون	لابد برفته بر سر دار

ای احمد از کتاب توحید
هر دم سبقی بکن بتکرار

برخیز کناره گیر از غیر رسم ره عاشقان نیست این سیر

چون نقش احد پدید گشته شد محو ز چشم صورت غیر

در وحدت او چه کفر و ایمان در راه یقین چه کعبه و دیر

احول که یکی ندید هرگز در دیده کور اوست لاخیر

آن شیر که ره نیافت این راه تحقیق بدان که هست او غیر

در قاعده سلوک این راه در مصطلحات نیست لاخیر

احمد تو چنین جمال غیری
برخیز کناره گیر از غیر

دل و جانم چه متاعست که گشتم پیش نظر گر کند جانب ما یک نفس آن یار گذر

او در آنجا بطرب شاد و من اینجا در غم او در آن سوی براحت و من اینجا مضطر

قصه خویش همی پیش شوم از دشمن و دوست زهر تنهائی تو می نوشم چون شهد و شکر

دل و جان منتظر غمهاست هم از فرقت تو نظری از ره الطاف کن ای نور بصر

حالم از گردش ایام چو زلفت درهم کارم از دست فراق تو سراسر ابتر

زمن بیدل و آواره و درمانده بعجب یار برگشته و خو کرده بیاران دگر

احمدی را هوس عشق اسیران برده ز راه
میخورد زین غم اندوه بسی خون جگر

صفات معنوی ذات قلندر ز نور حق تعالی شد سراسر

برافکن پرده تلبیس از رخ — ز نور خویش کن عالم منور
تجلی جز بصورت نیست ممکن — نظر کن جمله معنی ز مصور
چو منصوری بباید اندرین راه — که انا الحق بر زمین بردار منبر
وضو سازد ز خون خویش هر دم — فدا سازد دل و جان و تن و سر
مگو از رمز این معنی حکایت — که این معنی کسی را نیست در خور

تو ذات احمدی را بین درینجا
صفات معنوی ذات قلندر

خوشتر از جان جهانی ای پسر — هر چه می جستم نهانی ای پسر
آمده بصورت انسان پدید — لیک در عالم نهانی ای پسر
می برد دلها بعشوه دمبدم — هر زمانی دلستانی ای پسر
نیست غیری در همه عالم ولیک — در همه دلها چو جانی ای پسر
میل جانها سوی خاک پای تست — مایه جسم و روانی ای پسر
آشکارا بر لباس آدمی — هم نهانی هم عیانی ای پسر

ولہ

جمال مظهر ذات قلندر — نه ذات حق تعالی شد مصور
دلا توحید اندر پرده باشد — تو ای مقصود دلها نیک بنگر
ظهوری نیست ممکن جز بصورت — یکی بنگر همه صورت برابر
قتیل مظهر ذات قلندر — همیشه تیغ هجر انست بر سر

هران نقشی که او صورت به بنماید — یقین ست صورتِ الله اکبر

دلا بر زن تو کوس ربِّ هب لی — که بر ذاتِ تو شد معنی مقرر

جمال احمدی را بین تو اینجا
ز نور حق تعالی شد منور

عشق آمد مظهرِ حق آشکاره — نیست غیرے جز جمال کردگار

در همه صورت یکی معنی ببین — وی همه صورت به معنی آشکار

صورتم معنیست معنی صورتست — صورت و معنی یکی بین نقش یار

در حقیقت نیست غیرے را وجود — در همه یک دان و یک بین مر شمار

وه چه معکم رمز حق ست بالیقین — رمز حق را هم معنی پایدار

سخن اقرب گفت در معنی خدا — راز حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق را نیست غیر
این رموز سرِ حق ست گوش دار

بحقارت تو مبین در من بیچاره حقیر — که غنی چاره ندارد ز غم و درد فقیر

بادشاهی چه متاعست که بر وی فخر کند — مرحبا سلطنتِ فقر که ملکیست فقیر

مژده ای دل که منِ خرقه چرمین شاهم — حبذا خرقه که بهتر بود از تاج و سریر

تا که در بحر مودت زده صد غوطه — خاک کوی تو مرا هست به از عود و عبیر

تو و آن تاج مرصع من و این خرقه چرم — که مرا خرقه چرمیست چو زربفت حریر

هرچه در دست متاعست قلیل دنیا	ندهد دل بهمه ملک جهان ابن بصیر
گرچه از فقر بدریوزه کنم عمر بسر	بهر دو نان بروم بردر سلطان و وزیر

احمدی را نکند چشم عنایت شاهد
پادشاهی ابدی راچه غم از رنج فقیر

چو از رخ پرده واگردانم امروز	جهان را مبتلا گردانم امروز
پری و حور را دیوانه سازم	سپهر و خور ضیا گردانم امروز
ز بحر معرفت موجی برآرم	جهان را آشنا گردانم امروز
لباس عاشقان سوخته دل	ز لفت بوریا گردانم امروز
دل عشاق را مدهوش بیخود	ز سرّ اینما گردانم امروز
مرا زیبد بپاکی کبریائی	گدا را پادشا گردانم امروز
ز سرّ سخن اقرب باز گویم	ترا از خود جدا گردانم امروز
بگویم نکته از قاب قوسین	ترا من مصطفا گردانم امروز
سرّ مخفی خود از کنت کنزاً	بظاهر از خفا گردانم امروز
بگویم سر ز مان انی انا الله	حقیقت را روا گردانم امروز
ز غمزه خونبهای کشتگان را	روان چون سیلها گردانم امروز
جمال خویش بهر کشته عشق	یقین دان خونبها گردانم امروز
ز گوشه و اثایم طاق ابرو	همه محرابها گردانم امروز

گشایم لب خنده از لعل شیرین | نسیم غنا حکا گردانم امروز
نمایم تازه زلف خود سران را | سد او نیز بتا گردانم امروز
بیاویزم سر عشاق بر دار | ز سرها هوش وا گردانم امروز
غنی مطلقم از نقد مخزن | نیازت را غنا گردانم امروز
دلم بانے هوائے عشقبازیست | ز بیر وازه هوا گردانم امروز
نوازم پردۀ عشاق مشتاق | ترا صاحب نوا گردانم امروز
ز انوار تجلی عاشقان را | چو موسی انجلا گردانم امروز
بر آرم از نوای سر افلاک | سرت صاحب نوا گردانم امروز
سلیمانم بگویس رب هب لی | ترا مرغ صبا گردانم امروز
چو موسی عاشقانست مدهوش | ز جام لن ترا گردانم امروز
ز تاب آفتاب عالم افروز | دلت عشق ضیا گردانم امروز
نمودار هی کنم از وحدت خود | ندای ربنا گردانم امروز
نهم بر فلک نهمین کوس وحدت | بهر سوی ندا گردانم امروز
منم موسی به بینی وحدت آباد | عصا را اژدها گردانم امروز
قبای سبز پوشان فلک را | ز پیوند ضیا گردانم امروز
ز گرد راه خود کحلی بسازم | بصر را توتیا گردانم امروز
نظر گر افکنم بر سنگ و آهن | به یک دم کیمیا گردانم امروز

دهم یک شبنمی یک شبنمی را
کسی را بحر گردانم امروز

هزاران آفتاب عالم افروز
ز یک نور سُها گردانم امروز

ترا از سرّ لاهوتی خبر نیست
ز الا سرّ لا گردانم امروز

مغ و ترسا و کفر و دین و اسلام
همه را رنگها گردانم امروز

سر اندازان این راه سر را
بسایم زیر پا گردانم امروز

دوئی چون نیست بر توحید مطلق
رخ از هر دو سرا گردانم امروز

دلا از جان جدائی مصلحت نیست
گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عالمی آشفته سازم
چو از رخ پرده وا گردانم امروز

حجاب این و آن بردارم امروز
نشان از بی نشان بردارم امروز

جهانی بر درت یک نکته سازم
از آن نکته جهان بردارم امروز

بصدق این پردهٔ عقل مزوّر
ز سر اندر زمان بردارم امروز

نوای انظروا بر خوانم امیدم
صلای عاشقان بردارم امروز

رموز عیسی و اسرار آدم
ز خود بر آسمان بردارم امروز

چو جز من نیست در عالم کس اکنون
ریا از همدمان بردارم امروز

خودی را بیخودی سازم پس آنگه
مکان را از مکان بردارم امروز

عیان را از نهان سازم هویدا
نهان را از عیان بردارم امروز

سمن آن مرغم که بردار سیاست — نوای بلبلان بردارم امروز
چه مقصود نیست از جان جانان — حدیث جان جان بردارم امروز

جمال احمدی هر دم هویداست
جمال تازیان بردارم امروز

نقاب آن و این بردارم امروز — همه دیهانه دین بردارم امروز
یقین جمله جهان از عشق پیداست — گمان را از یقین بردارم امروز
ز نور خود سرشته خاک آدم — گمان از ما طین بردارم امروز
چو آدم من یقین در جنتم چون — لباس حور عین بردارم امروز
دم من کرد آدم دمیده — چو عیسی از زمین بردارم امروز
جمال خود بعالم می نمایم — گمان از همنشین بردارم امروز
ردای شاهد ملکوت دیگر — ز نور حق مبین بردارم امروز
بظاهر بین که می جستم بباطن — چو از رخ آستین بردارم امروز
ملک را کی رخ خود وانمایم — امان را از امین بردارم امروز

جمال احمدی آدم به جنت
ز نور احمد این بردارم امروز

ای بر رخ تو شیفته ارواح مقدس — بر ذات تو انوار تجلی است موسس
گر پرده تلبیس ز روی تو برافتد — پس آدم و ابلیس نمانید یکی بس

از نکتهٔ توحید کسے را که خبر شد
بیرون ندهد راز دل خویش بهر کس

اے طائر قدسے تو که از روضهٔ حقے
برتر تو ازین گنبد نه طاق مقرنس

این دُرِ حقیقی ست که در بحر مجاز نیست
این گوهر دریا چه نهے بر کفِ هر خس

در عشق خداوند قدم بیشتر آور
تا چند زنی گام ازین راه تو واپس

احمد سخن ستر بنا اهل چه گوئے
آنها که ندانند بوادی همه اطلس

نقش رخ بے مثال قدوس
در صورتِ ما شدست محبوس

هر صورتِ خوب کان عیان ست
نقش ست ز لوح روی قدوس

این جبه و خرقه نه بگوشه
در عشق نے خرند ناموس

ابلیس نداشت چشم حق بین
دید آدم را بذاتِ معکوس

از معرفتش نماند محروم
از راه خدا بے گشت مایوس

در تختهٔ این نبات بنگر
هر حرف که غیر اوست بل روس

ای دل بهوائے خویش تا چند
مغرور بشوے بزرق و سالوس

در حلقهٔ زلف یار مانده
مرغ دل من اسیر محبوس

احمد بجمال خود نظر کن
نقش رخ بے مثال قدوس

در حلقهٔ لولیان او باش
می نوش شراب عشق خوش باش

تا ذوق شراب عشق یابی ‌‌ ‌ باشد که شوی تو نیز او باش

در زمرهٔ عاشقان بدنام ‌ ‌ این جمله خودی ز خویش بتراش

در حلقهٔ طالبان مدهوش ‌ ‌ سر حلقه شوی میان قلاش

تو لذت عشق را چه دانی ‌ ‌ اعمی چه کند جمال جماش

در صورت احمدی چه بینی ‌ ‌ در نقش ببین که هست نقاش

عاشقان شاهد و می نیست از بیرون خویش ‌ ‌ میخورند آن بادهای خوشگوار از خون خویش

هر کسی دارد خیال لیلی و مجنون بسی ‌ ‌ عاشقان خویش لیلی میشوند مجنون خویش

گه شوی میزان شعر و گه شوی موزون نظم ‌ ‌ نیک بین میزان مجو را تا شوی موزون خویش

خون غم ما را حلال و خون ما بر غم حرام ‌ ‌ هر غمی کو کرده باشد دست شست از خون خویش

تو دوی از لنگری بر ساختی در راه خویش ‌ ‌ تا فروتر میروی هر لحظه با قارون خویش

یونسی باید که باشد بر در دریای خویش ‌ ‌ کو بود در راه او هر لحظه اکنون نون خویش

بگذر از چون و چرا تا بنگری در راه فقر ‌ ‌ چون زند او دم ز خوبی هر که شد بیچون خویش

احمدی موقوف فردا نیست همچون دیگران ‌ ‌ میخورد او بادهها از چهرهٔ گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش ‌ ‌ می نوش شراب عشق می نوش

بگذر ز خیال خود پرستی ‌ ‌ شوریدهٔ عشق باش و مدهوش

شاید که شوی تو نیز بیخود	در زمرهٔ طالبان می نوش
گر راه روی براه دل رو	این نکتهٔ عشق را بکن گوش
نقد غم عشق را ببند وز	گر جمله جهان دهند مفروش
بدنام کسی شود درین راه	کو جمله جهان کند فراموش
در میکده زراه مستی	بخروش ز جام عشق بخروش
بیخویش تو شو ز خویش یکبار	وز جمله جهان بخویش خاموش

سجادهٔ و خرقه را گرو کن
ای احمد از شراب برخویش

چند خواهی نبشت نامهٔ عشق	گه نگنجد بشرح نامهٔ عشق
قصهٔ درد از بیان بیرونست	تا قیامت رونبشت خامهٔ عشق
کام عشق است از مراد برون	زانکه خود کامی ست کامهٔ عشق
لایق هر قدر کسی نبود	خلعت پادشاه و جامهٔ عشق

احمد از عشق یار می نازد
نیست این تاج از عمامهٔ عشق

ای نور رخت مخزن اسرار مدقق	بر روی تو انوار تجلیست محقق
بر حسن رخت ظاهر انوار الهیست	بر روی تو اظهار خدائیست مدقق
این بحر محیط است که موجش همه دریاست	این قلزم عشق ست که پیداست چو زورق

این بادهٔ عشق نیست که چون جام مصفّاست
وین شربت شوقست که جام مروّق

این قلزم توحید ز اسرار خدا نیست
اظهار شده بر صفت ذات تو الحق

این گوهر ذاتی که ز دریای معانیست
گوهر نتوان گفت که آن نیست معلق

احمد سخن سر بگفت ست هویدا
هر کس نکند فهم ازین نکتهٔ مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق
ذات پاکت مخزن اسرار حق

ای رخت عکس جمال ایزدی
روی تو آیینهٔ دیدار حق

همچو منصوری بباید شیرمرد
تا بر آید همچو او بر دار حق

کی تواند چون سمند رهر خسی
آنکه او رقصان شود بر نار حق

ای سگ آخر چند می لافی دروغ
شیرمردان بی تو در بازار حق

بشگفد جانت چو غنچه در سحر
گر تو بوی یابی از گلزار حق

خلق غافل می نداند سرّ تو
گرچه احمد می کند اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق
ای روی تو سجده گاه عشاق

ای عارض خوب دلفریبت
رشک رخ لعبتان قبچاق

مهری که تو چو نیست در سپهری
چون تو نبود بجملهٔ آفاق

تو آنچه همی کنی بغمزه
کافر نکند به تیغ براق

چه طعنه همی زنی تو احمد
بر خیز ز ناله‌های حرّاق

مارا فتاد ناگه در سر هوای عشق
سایه فکند الحق بازم همای عشق

لعل لبت نگارا چون شهد شکرست
زان هر دوم مرهم آمد اندر دوای عشق

کرده هزار جان را اندر چه زنخدان
سرهای عاشقانت شد خاکپای عشق

ملک دلم گرفته از تیغ غمزه آن شه
صد ملک جان بگیرد آن پادشای عشق

ظاهر شدست رازم از عشق باز نازم
آوخ چه حیله سازم از تنگنای عشق

فریاد میکنم من از دست خوبرویان
یارب کجا فتادم اندر بلای عشق

رحمیست از کریمان پرسند بینوارا
رحمی بکن ترحم جز بینوای عشق

از من بگیر حرفی تا راز با تو گویم
کس نیست جز تو محرم در رازهای عشق

احمد مکن تو ظاهر اسرار خویشتن را
در سینه دار پنهان اسرارهای عشق

مفصّل

در مذهب عاشقان یکرنگ
هادی و مضل هست همسنگ

در مشرب عاشقان قلاش
والله که کفر و دین است یکرنگ

بی ذکر تو کعبه‌ها کنشت است
بی فکر تو نامها همه ننگ

سودای تو گرچه هست با سود
لیکن نتوان بمرکب لنگ

این بود تو گر نخیزد از پیش
این بود تو جمله هست فرسنگ

مردانه درا بی در رهِ عشق
کاین راه چه عقبه ایست بس تنگ

چون آمدی از تحیر خویش
یکرنگ شوی ز صلح و ز جنگ

بی روی تو گر بهشت باشد
ما را چو جهنم ست همسنگ

گر وصل تو خویشتن نخواهی
از دل بدر آر این همه رنگ

گر دولت معرفت بجوئی
از جمله بسوی یک کن آهنگ

در خویش اگر کنی تو فکری
این عقده دو هزار فرسنگ

مقصود ز عقل عشق یابی
بیزار شوی ز زر و سنگ

تو کعبه و دیر را یکی دان
یک نقش نگر بجمله از رنگ

ای ذات لطیف و حسن کامل
ذات تو بهر وجود شامل

موجود بهر وجود بالذات
با جمله صفات خویش کامل

والله که همه است در دو عالم
آن حضرت بی نیاز فاعل

هجران چه بود مکان توحید
ما هم بذات خویش واصل

در راه بقا همه فنا ایست
غفلت بمیان ماست حائل

در روی بتان صورت تو
داریم درین بسی دلائل

هر روی لستند تجلی ذات
گر دست از آن دو چشم مایل

در حد بدست احمدی خلافیست
جانا ز صفات حق و باطل

گر نیک و اگر بدیم اما
از راهِ کرم نواز ما را

هم زان توایم بنده واریم
زیرا که شکسته زار زاریم

احمد سگکی ز جیدم بوشیم
از نسبتِ او در افتخاریم

ماه را در نقاب می‌بینم
بحر را در حباب می‌بینم

ظاهرا اندرون سینهٔ جان
هر زمان خود گلاب می‌بینم

من در آئینهٔ صفای وجود
سینه آفتاب می‌بینم

موج را عین بحر می‌یابم
آب اندر سراب می‌بینم

جام را چون بدست می‌گیرم
ساقی اندر شراب می‌بینم

دوش در دیرِ مغان میزدم
حلقهٔ دل بر در جان میزدم

بیخود و سرمست بیک جرعه
بر در میخانه فغان میزدم

از سرِ مستی و در دیوانگی
دست بسر رقص کنان میزدم

مست می از عشق بهر جرعه
والهٔ و مستانه فغان میزدم

از نفس سوختهٔ خویشتن
آتش غم در دو جهان میزدم

چشمهٔ خورشید همی سوختم
هر نفسی کز دل و جان میزدم

ماه من از دیر برون شد پدید
منکه بدان حال فغان میزدم

صیقلی آئینهٔ جان منم　آئینهٔ صورت جانان منم

در همه ذرات صفات منست　هر چه ببینی تو بدان آن منم

ملک جهان جمله مسلم مراست　در ته این زنده سلیمان منم

گاه چو گل خنده زنم در چمن　گاه چو گلدستهٔ ریحان منم

ور دو جهان نیست بجز ذات من　آمده در کسوت انسان منم

ذرهٔ ذرات شهود منست　بر همه هستی تو تابان منم

احمد بزد و وزد دل ز زنگ گفت
صیقلی آئینهٔ جان منم

من شیفتهٔ جمال اویم　دیوانهٔ خد و خال اویم

سیراب دلم نشد ز آبی　تا تشنهٔ آن زلال اویم

آشفتهٔ جمال آن نگارم　سرگم شدهٔ خیال اویم

او بادشهی ست در رهٔ او　چون مورچه پایمال اویم

احمد بهزار بار گفته
من شیفتهٔ جمال اویم

ما آیت نقش کردگاریم　اسرار رموز عشق یاریم

ما مظهر عشق هستیم　مطلوب ظهور کردگاریم

ما مخزن ذات محض حقیم　ما منبع لطف آن نگاریم

سکان مقام کبریائیم		مهمان عزیز آن نگاریم
مرغان براوج کاخ قدسیم		مائیم زبان سکان ندانیم
سلطان سراچهٔ ظهوریم		بر مرکب عشق شهسواریم

احمد چو جمال خود نماید
بینم بیقین که کردگاریم

مائیم که جان ماست پُر غم		در محنت و رنج مانده درهم
دردا که ز حد گذشت اندوه		آوخ که بجان گرفت دردم
دل سوخته زار زار گشته است		زین آتش غم بسوزنانم
زین رنج مرا نبود درمان		وین درد مرا نبود مرهم

احمد ز فراق یار محزونست
دل زار و نزار و دیده پرنم

بر تخت شهود شهریاریم		بر مرکب وصل شهسواریم
بی تاج و دواج بادشاهیم		بی ملک و خزینه کامگاریم
ما را سر و کار با کسی نیست		بیرون ز حساب و در شماریم
یکرنگ چو کفر گشت و ایمان		با ملت و دین چه کار داریم
در مذهب ما دوی نگنجد		با جمله جهان یکی شماریم
فارغ ز نماز و روزه و حج		ما فرض دگر همی گزاریم

ما را سر کعبه او صفا نیست
ما قبله ز روی یار داریم

ما را تو مبین بصورت ما
ما مظهر عشق آن نگاریم

احمد احد ست نیک بنگر
این ذات ز صفر می شماریم

ما چشم دل بجانب دلدار کرده ایم
جان را فدای غمزهٔ خونخوار کرده ایم

افگنده ایم سر بسر کوی گلستان
خود را براه دوست سبکسار کرده ایم

از بهر یکدو جرعه درد می هزار بار
جان را فدای خانهٔ خمار کرده ایم

ما را نه رای جاه نه پروای خانقاه
خود را بدین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقه چرا مین بخود مبین
پنهان بزیر جبه زنار کرده ایم

نقاب از روی خود چون برگرفتم
جهان را عاشقی از سر گرفتم

جمال خویشتن چون وانمودم
جهان جمله بحسن اندر گرفتم

چو محراب ابروان خود کشیدم
جهان در طاق در منبر گرفتم

ز جام می مع الله جرعه خوردیم
ز شر مستی ره دیگر گرفتم

شراب احمدی در کار داریم
ز جام ایمنا ساغر گرفتم

پرده برداره که تا عارض خوبت نگریم
روی بنمای که تا سجده بپیشت ببریم

زندی و شاهدبازی زسر بشکفتگی | تو مپندار که ما هرگز ازین در گذریم

عاشقانیم فتاده بسر کوی غمت | اندرین بادیه جانرا بسلامت ببریم

در تمنای وصالت تو همه روز و شبان | درمیان رخ و زلف تو بخوف و خطریم

گر دهیم جان بتمنات نهی مرد بخواب | تا بدانند که ما زنده بجان دگریم

پادشه را چه غم از پاس بمورچگان | تو سلیمانی و ما مورچه پا بسپریم

احمد رند نظرباز که شاهدبازست
سر خود کرد عیان بر تو که زاهل نظریم

ما گدایان خیل سلطانیم | بسر ملک عشق سلطانیم

گه چو موسی کلیم بر که طور | گاه بر طور قفت عمرانیم

ما به زنبیل نیستی هستیم | گرچه در مملکت سلیمانیم

درد عشق از دوا بپیداست | بوالعجب درد بین که درمانیم

چون نظر بر جمال خود کردیم | عاشق حسن خویش حیرانیم

آیت مصحف از جمال وجود | از ازل تا ابد سخن خوانیم

عالمی عاشق خدا گردد | گر نقاب از جمال افشانیم

مرغ لاهوتیم و طایر قدس | باز بنگر که ما چه مرغانیم

هست ایوان قرب وحدت | ماوران خاصه نقش الوانیم

گوهر ما ازین طبائع نیست | در دریا و گوهر کانیم

نی ز خاک و ز باد و نی ز آتش
تا بدانی نه این و نی آنیم

محرم سر لی مع اللهیم
عالمی نکتهٔ خدادانیم

پادشاهیم ما بملک فقر
گرچه ما آمده بزندانیم

یوسف ملک مصر لاهوتیم
بهر آن آمده بکنعانیم

صفا نامیم از نشیمن قدس
که درین دام دهر مهمانیم

گاه لیلی و گاه مجنونیم
گاه پیدا و گاه پنهانیم

همچو احمد بحلقهٔ زندان
رند خود باز در دستانیم

تا جمال طلعت جان دیده‌ایم
جان جان سرمست جانان دیده‌ایم

من نیم حیران چو موسی صد هزار
رب ارنی گفته حیران دیده‌ایم

نکته گویم ز سر عشق خود
جمله را در زنده سلطان دیده‌ایم

من یقین خویش در هر قطره
قلزم دریای عمان دیده‌ایم

در خم هر تار موی دلبران
صد هزاران سر پنهان دیده‌ایم

در میان کفر زلف نیکوان
در حقیقت نور ایمان دیده‌ایم

تا جمال احمدی رخ وانمود
مشکلات عشق آسان دیده‌ایم

تا جمال دو[illegible]یدا دیده‌ایم
خویش را آشفته شیدا دیده‌ایم

از رموز نحن اقرب هر زمان
سرّها هر سو هویدا دیده ایم

نکته از و هو معکم خوانده ایم
لی مع الله آشکارا دیده ایم

موجها انگیختیم از بحر جود
این همه امواج دریا دیده ایم

گنج اسرار خدایم خویش را
گوهری از کنت کنزا دیده ایم

بر رخ خوبان یکایک هر زمان
جمله حسن حق تعالی دیده ایم

شکر و حلوا یکی دان ای جوان
شکرت را جمله حلوا دیده ایم

بر جمال حسن خوبان بیشکی
جمله اسرار خدا را دیده ایم

چون محمد بر لوای احمدی
آیت انا فتحنا دیده ایم

مرغ قدسم ز آشیان پریده ام
اندرین گلزار گل آرمیده ام

با محمد بوده ام در طوف عرش
در مکان لامکان گردیده ام

گاه بودم در میان کوه طور
گاه با موسی سخن سنجیده ام

گاه همچون خضر در هر چشمه
در میان راهها غلطیده ام

سالها شد کاندرین باغ وجود
همچو بلبل زار زر نالیده ام

همچو سبزه بر سر هر جویبار
از تراوت بارها روئیده ام

در حیات جاودانی مانده ام
خلعت عین البقا پوشیده ام

صد هزاران سال در هر قالبی
روز و شب با هر کسی کوشیده ام

از شراب احمدی لب بجام عشق
در میستان صفا نوشیده ام

در آمد از درم عیار مستم　　ز مستی جان و دل برده ز دستم
ز عیاری ببرده جان و دل را　　کنون من بیدل و بیجان نشستم
شراب عشق را در کار کردم　　ز دزدی هر دمی توبه شکستم
چو آن می در درون کام من رفت　　ز طامات عبادت جمله رستم
ز سر مستی خروشی بر کشیدم　　درون خرقه صد زنار بستم
چو دین و کفر را یکرنگ دیدم　　ز دام کفر و دین هر دو بجستم
چو از دل بر همه معلوم گردید　　درون کعبه اکنون بت پرستم
چو از وهم معلم گشت دشمن　　مدام از جان جانان مدهوش استم
بقای مطلقم شد فانی من　　طناب هر دو عالم در گسستم
بیک جرعه دو صد مستی نمودم　　ز خم وحدتش مست الستم

تو احمد را احد میدان بتحقیق
که گاهی در علو و گه به پستم

دوش چون مقصود دل در کوی جانان یافتیم　　مظهر دل از رموز عشق سبحان یافتیم
آنچه پنهان بود از انسان بسی سالها　　کشف این اسرار را در کوی انسان یافتیم
از رموز کنت کنزا هر چه مخفی بود آن　　ظاهرا اندر جمال حسن خوبان یافتیم

من ز جام هو همه کس مست و بیهوش آمدم
وز رموز سخن اقرب سرّ نهان یافتم

هر زمان با بانگ انا الحق میزنم پنهان بجوش
نیم جرعه از شراب عشق رحمان یافتم

چون مرا گر ننگ شد در راه حدت کفر و دین
در میان سینه و دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان
راز سبحان نیست این گر رمز پیران یافتم

من خدا را آشکارا دیده ام
آشکارا من خدا را دیده ام

بے کم و بے کاست دیدار خدا
بے کم و کیف آشکارا دیده ام

بر رخ زیبا سرو ناز نین
نور پاک حق تعالیٰ دیده ام

من نمیدانم چه میداند کسے
من ز رویت این صفا را دیده ام

صورت حق را بچشم ظاهری
بر جمالت اے نگارا دیده ام

گر کسے پرسد چگونه دیده
صورت ایزد شمارا دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریاست
نیست پنهان آشکارا دیده ام

ما جمله بصورت خدائیم
در صورت خود خدا نمائیم

دریاب یقین که نیست غیری
غیرے چه بود که جمله مائیم

در صورت ما ببین تو پیدا
بر سکه خود زده لوائیم

کس نیست بجنس تو اندرین جا
ما جنس ز اصل کار مائیم

بشنو تو درین مقام توحید / در هر صفتی ولی که مائیم
در کسوت فقر ما چه بینی / بر تخت شهود پادشائیم
در صورت ما نگر خدائی / در صورت شکل خود برائیم
گاهی چو خلیل گاه آدم / هر دم بصفت دگر درائیم

در کسوت احمدی چه بینی
آن بین که ردای کبریائیم

پندار و کبر از سر خود برگرفته ام / دین مغان و راه قلندر گرفته ام
مارا چو راه دین نمودند سالها / ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام
جمله ریا نمود مرا هر چه بود آن / زهد و صلاح جمله مزور گرفته ام
دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام / در راه عشق کار خود از سر گرفته ام
اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام / حب الوطن ز مدت دل برگرفته ام
آب حیات از لب دلدار خورده ام / در راه حق معامله دیگر گرفته ام
در راه فقر طالب مطلوب بوده ام / جام جهان نمای ز ساغر گرفته ام
مقصود راه کعبه درین دیر دیده ام / مطلوب راه فقر ز حد بر گرفته ام
جمله حجاب خویش ز ره دور کرده ام / در راه عشق راه پیمبر گرفته ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی
این نکته لطیف چه خوشتر گرفته ام

ما سبق عشق از خط دلدار خوانده‌ایم | سر رموز عشق از آن یار خوانده‌ایم

آیات حسن یار که پنهان ز خلق بود | از صفحهٔ جمال به تکرار خوانده‌ایم

موجود جمله ذات ز آثار یار ماست | آثار سر یار به اظهار خوانده‌ایم

مکتوم گنج عشق که از چشم ما نهان است | یکیک بلوح دوست آثار خوانده‌ایم

مقصود کار بر رخ آن یار دیده‌ایم | حرف یقین ز خط رخ یار خوانده‌ایم

هر سطری از وجود خودی دور کرده‌ایم | در درس سبق عشق بیکبار خوانده‌ایم

چون احمد از خیال تو آشفته‌تر ایم
این نکتهٔ شریف که بسیار خوانده‌ایم

ما اسم جمال اسم اعظم | بر صورت آدمی و آدم

موصوف بذات خویش گشته | در صورت ماست اسم اعظم

خوش باش که هیچ نیست پیدا | الا که بذات نیست مدغم

جز ذات خدا اگر ببینی | پیداست بذات در دو عالم

در کسوت آدمیست پیدا | در صورت آدمی مجسم

والله که جمال اوست ظاهر | در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خداست
پیدا الجمال خود مکرم

هر زمانی شکل پیدا میکنیم | عارفان را مست و شیدا میکنیم

گاه اندر کنت کنزاً بوده ام | گه رموز عشق پیدا میکنم

گاه بودم در بطون در بکون | گاه خود را آشکارا میکنم

گاه ارنی میزنم بر کوه طور | گاه شکلی همچو موسی میکنم

گاه گویم لن ترانی با وجود | گاه پیدا ید بیضا میکنم

بوده ام هستیم و باشم بی خلاف | بین چه سر من بدینجا میکنم

نیست پیدا در جهان جز ذات من | ذات خود را من هویدا میکنم

هرچه بینی تو بظاهر سر حق | من زهی سیر بطحا میکنم

میزنم طبل خدائی هر زمان | کین سخن ظاهر بعمدا میکنم

پس بروی مصطفی و مرتضی | آشکارا کشف معنی میکنم

نیست ذات احمدی جز ذات حق | کشف راز حق تعالی میکنم

ترجیع بند

ما آینه جهان نمائیم | ما نور جمال کبریائیم

موجود جز از وجود ما نیست | در هرچه نگه کنی تو مائیم

هر قطره که بنگری ز دریا | دریاب که قطره نیست مائیم

در زیر گلیم ژنده خویش | افراشته بر فلک لوائیم

یک قطره چو بنگری تو مائیم | ما بحر محیط آشنائیم

بر فرق کلاه لی مع الله | در مملکت فقر پادشائیم

بر اوج سپهر عشق مهریم　　چون ذره ز شوق در هواییم

ما اسم بنور خود منور
بر صورت آدمی مصور

ما نقش و نگار آن نگاریم　　در مملکت عشق شهریاریم

ما را چو کسی نمی شناسد　　ما از چه بکس نگاه داریم

گر یک نفس از رموز توحید　　از عالم بیخودی برآریم

عالم همه در خروش آید　　دانند یقین که کردگاریم

تو هر چه طلب کنی ز ما کن　　ما راست هر آنچه هست داریم

یکدسته بوستان وحدت　　ما چشم ز دست بر نداریم

بگشای دو چشم روی ما بین
بر بنده ز غیر سوی ما بین

ما گرچه بسی گناهکاریم　　هم بر در تو امیدواریم

بر کوی ملامتیم رسوای　　از گرد گناه در غباریم

مطعون زبان خاص و عامیم　　مجروح سنان طعن عاریم

دلخسته و تن شکسته بدنام　　هر لحظه بچشم خلق خواریم

ما شهرهٔ شهر و کوه باهم　　انگشت نمای هر دیاریم

ما گمشدگان راه عشقیم　　ما سوختگان خامکاریم

ما را سر جاه و منزلت نیست — کز عزت و جاه عار داریم
ما را سر و کار با کسی نیست — با کارکسان چه کار داریم

احمد نگهی بسوی ما کن
کز لطف تو بس امید داریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمدیم — از رشک بی نهایت در پرده شدیم
فردا تو بنگری که چو پرده برون شدیم — بینی که عالمی همه مقصود و هم خودیم
این سر که از تو البشوی بصد آب معرفت — تا بنگری ز حسرت ما هم فرقدیم
این پرده را که بینی ما نیست با یقین — چون پرده بر فتد تو بدانی چه شاهدیم
جمله فرشتگان که بکردند سجده ها — زیرا که ما ز عالم مقصود و مقصدیم
ما حق نه ایم آنکه بفرداد گر شویم — خود تو بباید چه سرور نیم و خوش قدیم
ما ئیم کز جمال رخش بهره ور شدیم — کاندر وجود آمده ما سخت شاهدیم

احمد بدانکه جمله تویی اندرین وجود
بنگر بهر وجود که ما سخت بیخودیم

واسطه تن گذشت روح مجرد شدیم — پنجره تن شکست مرغ مفرد شدیم
قالب فانی شکست دولت باقی رسید — هستی تن در گذشت ذات مخلد شدیم
شهر فنا سوختیم ملک بقا یافتیم — رفته صدا از میان شخص مؤید شدیم
کشتی قالب شکست تخته بتاراج داد — خیمه ببالا زدیم تا بسر حد شدیم

رابطهٔ این وجود سر بسر اندر گسست
جمله تعلق گذشت صرف چو احمد شدیم

من که از مستی صلای میزنم　　بر در دل هوی و های میزنم
بلبل مستم ز گلزار صفا　　هر سحر گاهی نوای میزنم
روبروی آن حبیب آورده ام　　این جهان را پشت پای میزنم
طالبان را بارک الله میدهم　　عاشقان را مرحبای میزنم
در میان حلقهٔ مردان دین　　رطل عشقش [illegible] های میزنم
همچو مستی سایهٔ خاک کوی دوست　　سر بخاک و در بپای میزنم
غرقه ام در بحر عشق بیکران　　بر ثریا دست و پای میزنم
دوستان را خیر بادی میکنم　　دشمنان را بس ثنای میزنم
چون گدای حلقه بر درها　　بر [illegible] و ثنای میزنم
تا مگر باری بیابم بر درش　　حلقه بر در چون گدای میزنم

ژنده پوش احمد غرقه ام در بحر عشق
زان نفس از آشنای میزنم

هر آن سری که در اسما نهادیم　　رموز عشق را [illegible] نهادیم
ز کس پیدا نگرداند این راز　　تو [illegible] نهادیم
چو رمزی از جمال خود بگفتیم　　سپهر جان [illegible] نهادیم

چو آدم شد بنقش ما هویدا | هزاران شکل در صحرا نهادیم
یکی را در یکی آخر یکی دان | مشو دو بین که با یکتا نهادیم
جمال ماست اندر کل موجود | نکو بنگر که در اشیا نهادیم

احد احمد یکی دان اندرین جا
تفاوت در همه اسما نهادیم

ما گمشدگان از در دلدار رسیدیم | جان کرده بکف بر در خمار رسیدیم
از دوش نهادیم مصلای مرقع | تسبیح شکسته سوی زنار رسیدیم
سجاده گرو کرده و دراعه دریده | رسوا شده در کوچه و بازار رسیدیم
دل داده بدلدار سر رشته گسسته | بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم
ماییم که سرگشته و بدنام جهانیم | آشفته و سرمست طلبکار رسیدیم

احمد تماشای رخ یار دل افروز
سرمست بکف باده و هشیار رسیدیم

من از نشیمن قدسم درین سرا چکنم | به بحر عشق ستمگاره چند غوطه زنم
بهر دمیست هزاران هزار بار بدل | ز جور نفس بر نیم که خرقه پاره کنم
مرا گردش افلاک و چرخ سرگردان | عدوئیست فتاده میان جان و تنم
نه چرخ گردش عالم شکایتی چه برم | بهر گناه شکایت بود ز خویشتنم
بهر طرف که گریزم مرا رهایی نیست | که هست دشمن جانی درون پیرهنم

اگر موافق نفسم بدانکه شیطانم — وگر مخالف دینم بدانکه کم ز بهیم

مرا ز عقل و هنر هرچه میرسد برسر — خیال فاسد او گرد گشته در بدنم

من از ریاض قدم بلبل خوش آوازم — که عشق و مستی من آمدست ساز و طنبم

بمنزل احمد دیوانه کی رسد عاقل — که نفس و روح یکی هست گوش کن سخنم

عشق را رهنما یقین دیدم — که منزه ز کفر و دین دیدم

عشق شد رهبر همه دنیا — عشق با کفر و دین قرین دیدم

گر تو فانی شوی بخویش بسی — راه پیران خود همین دیدم

از فنا در بقا شوی باقی — راه رفتن بحق چنین دیدم

درگذشتم ز وصف و موصوف — چشم معنی چه ذات بین دیدم

عشق از کل کائنات گذشت — نور حق بحر آتشین دیدم

هر صفاتی بذات محو شدست — وصف آن ذات خود ازین دیدم

چون گذشتم من از خیال جهان — ماه و خور را بزیر زمین دیدم

گوهر بی فناست گوهر عشق — که درین چشم چون نگین دیدم

من طفیل فنا به صحبه عشق — تا شده ذات نازنین دیدم

چشم عالم ز زیر تا بالا — پیش او جبهه بر زمین دیدم

حسن آن مه که عکس دوست و کون — با همه ذات همنشین دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب در رخ تیتین دیدم

گم شدم در خویشتن تا خویشتن پیدا شدم
قطره از بحر عشقم باز بین دریا شدم

قطره‌سان در بحر وحدت غرق بودم سالها
باز می‌بینی چسان آن بحر چون پیدا شدم

شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران
باز بر آب کمانش موج‌سان پیدا شدم

کی بود کاین پرده از دامن خود واکنم
زانکه ظاهر بوده‌ام در پرده من پنهان شدم

تو مپرس از من که من در بحر عشق بیکران
غوطه خوردم ز وحدت باز ناپیدا شدم

ذره در عشقت نباید دانشی و بینشی
وانگهی نادان براه عشق که دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بدید
در ره توحید بنگر تا چسان یکتا شدم

تا جرعه ز جام لب یار یافتم
خود را مقیم خانه خمار یافتم

مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست
تا بوی از صراحی آن یار یافتم

پیش در مغان که بسی حلقه میزدم
ناگاه فتحیاب شده بار یافتم

پروانه وار از دل و جان چون برآمدم
شمع جمال دوست شکربار یافتم

[illegible] نهال خویش برانداختم ز خویش
وانگه ز شاخ دوست بر و بار یافتم

از مهر [illegible] دی بجان شدم
کز خم عشق رطل گرانبار یافتم

[illegible] شده تمام
کز حسن جمال تو انبار یافتم

بیزار گشتم از ره اسلام و دین خویش
خود را میان کفر چو بیمار یافتم

احمد براه عشق توان یافت راه عشق
چون من براه احمد مختار یافتم

ذات حق را من هویدا دیده ام
من بصورت ذات حق را دیده ام

هر زمانی شکل دیگر میشود
صورت انسان خدا را دیده ام

چون محیط جمله آمد ذات او
ذات او را آشکارا دیده ام

نیست فرقی خود میان ما زما
زانکه موج و بحر دریا دیده ام

آشکارا در همه کون و مکان
صورت ایزد تعالی دیده ام

نور او چون شامل جمله هماست
نور او در زیر و بالا دیده ام

نیست پیدا جز که ذات پاک او
ذات او در جمله اشیا دیده ام

سخت پنهان از ظهور خویشتن
گاه پنهان گاه پیدا دیده ام

بر لباس هر هویدا احمد است
ذات احمد را بیجا دیده ام

آمدم تا باز حیرانت کنم
از وجود خود پشیمانت کنم

گاه رمز عشق را آرم بعلم
گه ز علم خویش حیرانت کنم

گاه خواهم داد حسن خود بعشق
گاه چون زلف پریشانت کنم

گاه معلومت کنم این علم را
گه ز علم و عقل نادانت کنم

گاه بخشم آگهی از مکر و ریو
گاه از خاتم سلیمانت کنم

در نخستین سالکین سازم به پیش
در نهانت جان جانانت کنم

گاه سازم عشق را همان تو
گاه اندر عشق مهمانت کنم

چونکه آتش عشق را آگه شوی
خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آئینه سازم زخویش
تا همه کس را مسلمانت کنم

آدمم تا مست حیرانت کنم
همچو موسی خویش بیجانت کنم

گرشبی گو خواب گیری راحتی
چون ذبیح الله قربانت کنم

گر کنی کشف رموز سر حق
چون حسینت کشته بیجانت کنم

سازمت اول گدائی خوشتین
پس بملک فقر سلطانت کنم

گاه بر دارت کشم همچون حسین
گاه اندر نار قربانت کنم

گاه ترسا سازمت گاهی جهود
گاه مومن گه مسلمانت کنم

گاه سوزم گاه سازم و دمبدم
گاه آبادان و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم سرمست خود
تا همه کس را مسلمانت کنم

آدمم تا خویش را پیدا کنم
جمله را ابر خویشتن شیدا کنم

جمله معلومت کنم از علم خود
علم هر کان هر زمان پیدا کنم

عقل بخشیم تا که معلومت شود — باز عقل و علم را رسوا کنم

چونکه خیر نفس را آگه شوی — در حقیقت مر ترا ره را کنم

در حقیقت سالک تن ساخت — در نهایت عشق را ایما کنم

چونکه عقل و علم آمیز بعشق — کار تو از عشق تو بالا کنم

احمدی را ره نمایم در احد
آمدم تا خویش را پیدا کنم

آمدم تا سخت هشیارت کنم — از گران جانی سبکسارت کنم

ذره از عشق خود بر تو نهم — از همه اغیار بیزارت کنم

همچو ابراهیم در نار افکنم — آنگهی آن نار گلزارت کنم

از برای جلوه مردان عشق — بوریا و نفط با نارت کنم

مست گردانم بیک جرعه ترا — آنگهی رسوا ببازارت کنم

خود انا الحق گویم از مستی عشق — سرنگون آنگاه بر دارت کنم

نقش علم و عقل شویم از دلت — آنگهی اسرار اخبارت کنم

محو گردانم بیکدم مر ترا — پس از آن بر خویشتن یارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنگهی مقبول اسرارت کنم

بهر آیینه روشن جمال یار می بینم — بهر جایی نمود آری ازان دلدار می بینم

رموز نکته و نقش ز هر لوحی همی خوانم
جمال معنی پاکش بهر رخساره می بینم

نه پنداری که بی غیرست این باغ و چمن بنگر
هزاران طایر قدسی بهر گلزار می بینم

ز شاهان ملک وحدت ابلک خویش منعم شو
برای جلوه والیشان بهر سو وار می بینم

رموز و هو معکوس به هر فرائی همی خوانم
همه اسرار ربانی ازان اظهار می بینم

بچشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را
که من این صورت و معنی بچشم یار می بینم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم
بر یاد وصال تو ز هر کنون باده پرستم

یک جرعه ز جمشید ز خمخانه بما ده
کز روز ازل شیفته و عاشق مستم

چون در همه جا نیست تجلی ولا ثم
در دیر در آییم و بتان را بپرستم

دیوانه زنجیر سر زلف بتانم
دیوانه مگوئید که دیوانه نه هستم

این باده چه ریزی تو بکام دل مشتاق
کز دیدن ساقی ازل مست الستم

چون راه بسر منزل مقصود نداند
معلوم نشد تا بچه و نیم و چه هستم

جز قصه احمد نتوان گفت حدیثی
چون احمد سرگشته ازین قصه برستم

ما رهبر رندان خرابات مغانیم
ما مرشد پیران مناجات جهانیم

ما را دو نمائی چه ز نیم ز تحقیق
ما کارگشای همه پیران و جوانیم

ما مقصد مقصود جهانیم در اینجا
ما طالب و مطلوب زمینیم و زمانیم

ما مست گشته‌ایم بیک جرعهٔ توحید
جز راه خرابات مغان راه ندانیم

هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم
دیدیم که از ذات خداوند نشانیم

آویزش ما نیست بکونین بتحقیق
ما دست ز کونین بیکبار فشانیم

در طینتِ ما آبِ هدایت بنهادند
ارشاد کنِ عشق در کون و مکانیم

چون احمدی از نفی باثبات رسیده
پس چیست که هر لحظه درین شرح و بیانیم

ما همه هستی خود در عشق ناب افگنده‌ایم
خویشتن را در خراباتِ خراب افگنده‌ایم

در میان عاشقان بدنام و رسوا گشته‌ایم
ننگ و نامِ خویشتن را در تراب افگنده‌ایم

تا ندای عقل کل را برچه شیدا کرده‌ایم
عقل سرگم گشته را در خلاب افگنده‌ایم

نکتهٔ توحیدِ حق از لوح حق برخوانده‌ایم
بحث اسرارِ خدائی در کتاب افگنده‌ایم

اینهمه یکیک ز حدِّ لامکان آورده‌ایم
در میانِ این و آن از اضطراب افگنده‌ایم

جرعهٔ از جامِ توحیدِ خدا نوشیده‌ایم
ناله‌های زار در چنگ و رباب افگنده‌ایم

عاشقان را از نوا اندر سماع آورده‌ایم
شورشی اندر سرِ این خاک و آب افگنده‌ایم

از جمال کائنات این پردهٔ تلبیس را
هر زمانی از برای فتح باب افگنده‌ایم

احمدی را همچو زلفِ خود پریشان کرده‌ایم
کار او را سر بسر در پیچ و تاب افگنده‌ایم

در صحبتِ پیران خرابات خرابیم
ساقی بده از میکدهٔ عشق شرابیم

از جرعهٔ توحید شوم بیخود و سرمست | مستانه بیارم لب دار طنابم
رندان خرابات بمقصود رسیدند | از مقصد مقصود چرا روی بتابم
چون رهبر من در ره دین پیر مغانست | در صومعهٔ اهل عبادت چه شتابم
در راه یقین کعبه و بتخانه یکی شد | پندار که تا اهل عقابم نه صوابم
سریست نهان در نفس پیر خرابات | کان در سخن اهل مناجات نیابم

چون خاک در میکده شد سرمهٔ چشمم
برخاست هم از احمد دیوانه حجابم

بر جمالت هر کرا افتاد چشم | جز برویت هیچگه نگشاد چشم
چشمها هر سو روان شد اشک من | هر طرف سیلاب بیرون داد چشم
جلوهٔ محبوب در هر جانب است | زان طرف در هر طرف بنهاد چشم
کس نیاید در نظر الا رخت | تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر
کور مادرزاد هر دم باد چشم

ما بپای عشق بالا میدوم | در سر هستی با علی میدوم
طالبان عشق را جویا شدم | در رموز عشق آنجا میدوم
عشق آمد جز بحق آشکار | زان بسوی حق تعالی میدوم
لا اله ها از بیخودی برکنده ام | لاجرم بر عشق الا میدوم

آمد از بحر لاهوتیم ما
باز چون قطره بدریا میروم

هر زمانی میزند چوگان عشق
زان چو گو غلطان و شیدا میروم

زخم چوگان میزند عشقم بحال
بی سر و سامان و بی پا میروم

در کی گنبد بعالم عشق ما
عشق بالا میرود ما میروم

چون دوئی نیست راهِ احمدی
هر زمان از خویش یکتا میروم

باز سوی حق تعالی میروم
باز سوی لا و الا میروم

پر شکسته این دوئی عاشق
باز سوی ذات یکتا میروم

نیست موجودی بجز ذات خدای
زان بسوی رب اعلی میروم

ذات معنی واحد آمد آشکار
زان بسوی ذاتِ معنی میروم

معنی معنی ببین در اصل کار
ما بمعنی هم بآنجا میروم

پر گسسته این مهار از عشق حق
عاشق و بیهوش و شیدا میروم

از برای رهنمون عاشقان
هر دمی سوی تجلی میروم

احمدی را در احد جویان شده
باز سوی حق تعالی میروم

ما مظهر ذاتِ کبریائیم
در کسوتِ فقر پادشائیم

خورشید شود چو ذره در تاب
گر صورتِ خود بدو نمائیم

در صورت دلبران مهوش   از جمله جهان چه دلربائیم

هر ملت راست سجده گاهی   ما مقصد جمله سجده هائیم

دریاب که کیست در دو عالم   مائیم بذات خویش مائیم

تا نور جمال خود بدیدیم   از غایت حسن مبتلائیم

دریاب بیقین که راه تحقیق   در خویش ز خویش رهنمائیم

اندر صدف تنم چکیده   ما دُر یتیم و بی بهائیم

گر پردهٔ معرفت ببینی   ما حاصل جمله پرده هائیم

تحقیق بدان ز راه تحقیق   ما مظهر سینهٔ انبیائیم

ای احمد اگر یقین ببینی
دانی بیقین که ما خدائیم

گوهر کان حقیقت بخدائی مائیم   محض ذات جبروتیم که ما اینجائیم

گر طلبگار خدائید بیائید اینجا   تا خدا را بحقیقت بشما بنمائیم

زشت و زیبا تو همی می نگری در ظاهر   یک وجودیم اگر زشت و گر زیبائیم

موج بستست و حباب و لب دریا همه آب   یک مطائیم اگر آب و اگر دریائیم

ذره خورشید جدا نیست هم از خورشیدست   نور ذاتیم که تا تافته از اشیائیم

در تعدد تو مبین دور بکن راه غلط   زانکه در عالم مقصود همه یکتائیم

احمدی نکتهٔ مکتوب تو ئی اندر راه   گوهر کان حقیقت بخدائی مائیم

فخر کنم به بندگی یار زهی سعادتم
بی تو اگر دمی زنم هیچ نزنم کم از زنم

گر تو کنی بسوی ما یک نظری بلطف خود
رنج همه بسر شود جمله که هست در تنم

غیر توام اگر گهی بر گذرد بیاد من
من بخدای غیر را از بن و بیخ برکنم

ذات خدای ذات ما گر تو طلب کنی بیا
گر ز دهم او شنو همه نغمهٔ این تنا تنم

خون جگر کفن بس ست ما کفنم چه حاجت است
کشته بخون چو ظاهر است کشتهٔ عشق او منم

خاک منست چو زر شود مس شود همچو کیمیا
گر ز ره کرم کنی یک نظری ز روزنم

احمد اگر بجو دهی یک نظری ز معرفت
این شب تیره شود صورت روز روشنم

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم
قدوس ذات از همه الواث برتریم

نی آب و باد و آتش و نی خاک و نی هوا
نی جسم و نی مرکب و نی عرض و جوهریم

ما حق مطلقیم مبین اندرین صفا
ما ذات ایزدی ام و نی زیر چادریم

ما صورت خودیم نموده بچشم خود
ما نور النوریم ز عشاق جان بریم

ماییم ذات ماست بهر ذره عیان
آثار ذات ماست ندانی که دیگریم

من خویش را بخویش نمایم بهر صفت
گاهی شراب نشاه و گاهی چو ساغریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمده
بنگر یقین بجمله که ما وصف اندریم

ماییم ذات ماست بدین صورت بشر
ما نور ذات خویش بدین صفت و پیکریم

ماییم گر لطافت آن تازه گلشن ست
گاهی چو برگ نیم گهی همچو عنبریم

احمد تویی خدای مبین غیر در میان
ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

ما یار دگر خانهٔ خمار گرفتیم — جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم
دعوای کرامات نهادیم بیکسو — آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم
کردیم عیان شور اناالحق ز مستی — وانگاه تماشای سر دار گرفتیم
در راه مغان رسم مناجات شکستیم — در مذهب دل حلقهٔ زنار گرفتیم
هر خرقه که بود دست در این راه دریدیم — ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم
اسلام و ورد و شرع بیکگوشه نهادیم — رسم دگر و مذهب کفار گرفتیم

سر حلقهٔ رندست دین دایره احمد
آری چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بر درت هر دم تلا لا میزنم — خیمهٔ آتش بر چرخ خضرا میزنم
رخت هستی را بدریا میدهم — لنگر اندر هفت دریا میزنم
همت ما در نگنجد در دو کون — پشت پا بر عرش اعلی میزنم
پس سرا پرده که اندر راه عشق — بر سر فرق ثریا میزنم
در خرابات مغان منصوروار — هر زمان جام مصفا میزنم
صد هزاران بار چون تیغ ساکیه — راه دین بر پیر صنعا میزنم
پیشهٔ گبران گرفته روز و شب — رطلی اندر دین ترسا میزنم

گه مسلمان گاه کافر گاه مغ
هیچو احمد شور و غوغا میزنیم

ما رند و مست و لولی و اوباش ابتریم
ما بینوا و مفلس و بی سیم و بی زریم

بدنام با حفاظ و غا باز کوچه گرد
رندان لاابالی و آواره ابتریم

قلاش و مست و عاشق و بدنام و بینوا
بی نام و بی نشان و پریشان و بی سریم

ما خوشه چین سفره رندان جهت پرست
دردی کشان مجلس قلاش کشوریم

بی زر و سیم بر در خمار معتکف
دنیا و آخرت بیکی گوشه ننگریم

ما را خریده بی درم آن یار دلربا
بی آن و این بدرگه دلدار چاکریم

ما باختیم هر دو جهان ایک قدح
اکنون بانتظار شرابی ز کوثریم

با نفس خود محاسبه هر روز می کنیم
گویی که یار خواجه دیوان لشکریم

با نفس شوم خویشتن جنگست احمدی
آیا بود از این همه افعال بگذریم

من عاشق بدنامم دیوانه و بدکارم
والله نبود عارم گر یار بود یارم

نی مومن و نی مسلم نه کافر و نی ملحد
نی فاسق و نی صالح والله چه پندارم

از دیر چرا گردم چون ملحد بی دینم
در کعبه چرا باشم چون در پی زنارم

نی صالح شب دردم نی فاسق شبگردم
نی مدبر بدراهم نی مست هشیارم

سیمرغ گه قافم زالست چنین لافم
شهباز جهانگیرم پرواز جهاندارم

گه روضهٔ رضوانم گه بلبل بستانم
گه صبح گهی شامم گه شمع گهی نارم

گه ساقی و گه جامم گه مطرب ناکامم
گه بربط و همهمم (هم نایم) گه چنگ گهی تارم

من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم
من ترک سر اندازم من دلبر عیارم

من دلبر پنهانم در صورت انسانم
من قادر جبانم جبارم و ستارم

فرد ازلی هستم حی ابدی هستم
گاهی بته نارم گاهی بسر دارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو مدان ما را
از مذهب پنداری بیزارم و بیزارم

من مفلس گدایم اللب لب لبم
بی حال و بینوایم اللب لب لبم

نه مراست عز و جاهی نه مراست خانقاهی
نه مراست دستگاهی اللب لب لبم

نه مراست زنده و ربرنه گلیم بار بر سر
نه خر و نه گاو چنبر اللب لب لبم

نه مراست حریف یاری نه مراست کار و باری
نه مراست دوستداری اللب لب لبم

اللب سر جانست اللب زر و فشانست
اللب خود عیانست اللب لب لبم

اللب شور و مستی وز خود خداپرستی
اللب هم خود و هستی اللب لب لبم

در فقر پادشاهم بی ملک بی سپاهم
بی تاج و بی کلاهم اللب لب لبم

اللب نیست بودن هستی ز خود ربودن
انکه ز خود شنودن اللب لب لبم

اللب سر نهان اللب درد و درمان
اللب و کفر و ایمان اللب لب لبم

اللب هست بودن وز نیست هست بودن
مست الست بودن الب لب لبم

نی سر خانه دارم نی ملک شهریارم
هم نیست کار و بارم اللب لب لبم

نی خاک و آب باد و هم از نور پاک آدم
پا گشت زان نهادم اللب لب لبم

کس نیست آگه از من از سهم شیر از من
چون گویم الله از من اللب لب لبم

نه اسیر این و آنم نه اسیر جان و جانم
من شاه بی نشانم اللب لب لبم

سرمست جام عشقم مست مدام عشقم
مرغ بدام عشقم اللب لب لبم

عشق از منست پیدا جان از منست شیدا
در هر دو من هویدا اللب لب لبم

نوحم بگاه طوفان روحم بجان انسان
گه مرغ گه سلیمان اللب لب لبم

گاهی بدار آیم گاهی بنار آیم
گاهی بیار آیم اللب لب لبم

گه احمد و علی ام گه آدم صفی ام
گه موسی نبی ام اللب لب لبم

دانای سر قدسی دارای جن و انسی
معبود عرش و کرسی اللب لب لبم

نه بفکرت پرستم نه بدل نماز بستم
من بوده ایم و هستم اللب لب لبم

بی کام و بی دهانم گویا بسر زبانم
بی کسب هر کسانم اللب لب لبم

احمد ز شر روحی سرمایهٔ فتوحی
هم جام و هم صبوحی اللب لب لبم

نقاش هر نقشم عیان من ملحد دیرینه ام
دیگر کسی نه در میان من ملحد دیرینه ام

نی صورت آدم بدم کس نه در آندم من بدم
با خویشتن همدم بدم من ملحد دیرینه ام

با خواجه کونین من با قاب قوسین من
بی کیف و هم بی این من من ملحد دیرینه ام

روح اللهم اندر نفس حق من کلیمی نیست کس / تا چند بوتیم از لبس من ملحد دیرینه ام

من طالب لاهوتیم من بلبل جبروتیم / نی مرغک ناسوتیم من ملحد دیرینه ام

هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا / هر درد را استم دوا من ملحد دیرینه ام

من هم زمینم هم سما با من تو هستم جمله جا / من مصطفی را هم خدا من ملحد دیرینه ام

من قاضیان را رهزنم من مفتیان را پی کنم / اسلامیان را بشکنم من ملحد دیرینه ام

من پارسا را دشمنم زنهار را گردن زنم / عبّاد را رسوا کنم من ملحد دیرینه ام

ما را نه بیم از عالمان ما را نه ترس از زاهدان / ما را نه خوف عابدان من ملحد دیرینه ام

من از ازل بودم چنین آیا بجا چه با کفر و دین / این نکته را میدان یقین من ملحد دیرینه ام

از کفر و از ایمان مرا در خطا و فرمان مرا / از درد او درمان مرا من ملحد دیرینه ام

من عاشقان را سرورم من طالبان را آخرم / دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام

من نور پاک احمدم من عشق ذات سرمدم / من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام

از کفر من دین شیعیان وز دین من اسلامیان / فارغ ازین هر عامیان من ملحد دیرینه ام

سبق انا الحق خوانده ام درس مطلق خوانده ام / دانی که الحق خوانده ام من ملحد دیرینه ام

سر حلقهٔ غوغاییم سر دفتر رسواییم / سوداییم هر جاییم من ملحد دیرینه ام

از خون خود سیر آمدم در پنجهٔ شیر آمدم / گه زود گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام

من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من / من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام

دفتر کنم صد پاره شد آتش زنم در هر ورق / سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم
آشفته و رسوا منم من ملحد و بیدینه ام

هم عرش و هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم
هم طائر قدسی منم من ملحد و بیدینه ام

احمد براهِ کافری گردست پیدا رهبری
از جمله دینها شد بری من ملحد و بیدینه ام

بلبل باغ سرمدم بقر بقوا همی زنم
مست و خراب بیخودم بقر بقوا همی زنم

ناله نوای ناله ام قطرهٔ آب ژاله ام
منزل ماه هاله ام بقر بقوا همی زنم

مهر سپهر وحدتم نور جمال حضرتم
برج جلال عزتم بقر بقوا همی زنم

مایهٔ بحر و کان منم طائرِ لامکان منم
بلبل بوستان منم بقر بقوا همی زنم

پردهٔ کبریا منم جام جهان نما منم
مست می خدا منم بقر بقوا همی زنم

یوسفِ مصر قدسیم یونس حوت انسی ام
آدم جن و انسی ام بقر بقوا همی زنم

روضهٔ قدس را گلم بر گل تازه بلبلم
جزوم و معنی کلم بقر بقوا همی زنم

نوش لب شکر افگنم نیش بزهره شکنم
هر چه نگه کنی منم بقر بقوا همی زنم

مالکِ هفت قلعه ام صاحبِ حجره ام
ضابطه پنج صفحه ام بقر بقوا همی زنم

هم شکریم هم نمک هم بشریم هم ملک
هم ز زمینم هم فلک بقر بقوا همی زنم

قبلهٔ قدسیان منم کعبهٔ عرشیان منم
مایهٔ انس و جان منم بقر بقوا همی زنم

مالکِ ملک مطلقم هر چه نگه کنی منم
پردهٔ نور حقیقتم بقر بقوا همی زنم

گنج معانیم نهان گوهر کانیم عیان
نیست کسی درمیان بقر بقوا همی زنم

بر سر چرخ احمدم هم بزمین محمدم	وارث ملک سرمدم لقب بقوا همیزنم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ز احمدی مرا لقب بقوا همیزنم

هر نفس اندر ثنای مصطفی باید زدن	چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن
اولش صدیق کو را از سر صدق و صفا	بر دل و جانش هزاران حبا باید زدن
یار غار مصطفی و نور شمع هر جا	بر سر نه چرخ از قدرش ثنا باید زدن
بعده فاروق کو از حق و باطل فرق کرد	رتبهٔ عالیش بر اوج سما باید زدن
جامع قرآن ذی النورین عثمان عفان	دم بدم از مدح او دم از حیا باید زدن
شرم کردی از خیالش مصطفی با صفا	خیمهٔ جاهش باوج کبریا باید زدن
مخزن علم و فتوت بحر جود کان عدل	آنکه بالای فلک او را لوا باید زدن
حیدر کو هست دریای کرم کان سخا	نغمه در وصف علی شیر خدا باید زدن
لافتا الا علی لا سیف الا ذوالفقار	هر دم از فهم از صفات هل اتی باید زدن
گر نجات آن جهان مطلوب داری ای عزیز	دست در دامان آل مصطفی باید زدن
ناله دلسوز اندوه از جگر صبح و شام	از برای آن شهید کربلا باید زدن
از برای میوهٔ جان عزیز مرتضی	هر زمان از سوز باطن ناله‌ها باید زدن
در ریاض مدح یاران همچو بلبل هر سحر	از اشتیاق خویش هر ساعت نوا باید زدن
غوطه در بحر مدح سنیان با صفا	همچو غواصان در بی بها باید زدن

بعد صهبا مدح اهل دین باید چشید / ساغر وصف صحابه چند تا باید زدن

هرکه کرده انحراف از راه شرع مصطفی / ای بسا سیلی که او را بر قفا باید زدن

طعنه بر اعتقاد آنکه دارد هیچ نقص / از دلیل شرع او را بر ملا باید زدن

گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار / سنگ غم بر سینهٔ اهل جفا باید زدن

اهل بدعت را سراسر رخت باید سوختن / آتشی در خانهٔ اهل هوا باید زدن

نقش هیچ اهل بدعت محو باید ساختن / بر سر اهل خوارج پشت پا باید زدن

خارجی را اعتباری نیست اندر قول و فعل / بیخ بدکیشان شاخ ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت چه پیغمبر بگفت / دست و بر گفتهای ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب عقل / اندرین معنی جهانی را صلا باید زدن

بوالفضولان خدایی پیشگاه زمان / تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن

هرکه گوید فضل حیدر زان سه یاران همه / گفت او ضایع و قولش چون هبا باید زدن

اعتقاد سنیان را احمدی کرده بیان / بر کف پایش هزاران بوسها باید زدن

چشم گشا حضرت ما را ببین / بر رخ ما نور خدا را ببین

نیست بجز ما دگری در وجود / عاشق ما باش تو ما را ببین

عارض ما آینهٔ روشن است / آینه و دست نما را ببین

راه فنا گیر و ز خود محو باش / باقی شود ملک بقا را ببین

چشم بر پاسی ست کلاه قبا
ورته را این شاه گدا را ببین

ملک بقا بر رخ زیبای تست
مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظری باز کن
تابش این نور صفا را ببین

احمدا دل بر شمع پروانه کن
اندر دیوانگی افسانه کن

تا نداند هیچکس این راز تو
جمله را از خویشتن بیگانه کن

در خیالت هر که هشیار آمدست
از شراب عشق خود مستانه کن

از شراب نحن اقرب بخرمان
خویشتن را همدم پیمانه کن

از حبوب و هو معکم بالیقین
مرغ دل را هر زمانی دانه کن

کیش مردانست ره عشق دین
خویش را قربان جانانه کن

تا جهانی زاهد پنداری ز زلف
ما هر و یا زلف خود را شانه کن

گر همیخواهی که در منزل رسی
در پی او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود گشا
عالمی بر روی خود دیوانه کن

هرگز ندیدم ماه را چون تو بزلفت عنبرین
آتش زند نقش رخت بر صورت نقاش چین

نور خدائی کن نظر در پرتو روی بشر
تا حق ترا ماند اگر بگشاده عین الیقین

هر ذره خورشید دان هر قطره بحر دان
هر بیشه نیل دان هر خار گلزار و گلبن

بگشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا
پنهان نگر سر خدای و امتزاج ماء و طین

بنگر جمال خود دمی بنشین دمی با همدمی
هستی تو ما را محرمی در عکس دیگر ببین

تا چند در خواب اندری در عین غرقاب اندری
در آتش و آب اندری چون نیستی آگه ازین

احمد جمال خود عیان دیده نشسته در رخ بتان
گفتم ترا رمزی نهان ای جان حدیث من ببین

آمده آن شه جهان باد مبارک ای جوان
عشق گریخته ناگهان باد مبارک ای جوان

هوش و خرد و هنر شده حرص و هوا بدر شده
کار ز سر دگر شده باد مبارک ای جوان

رخت وجود شد عدم ساخت ولی سر قدم
مست و خراب و منهدم باد مبارک ای جوان

نخوت و کبر سرکشی سوخته عشق دلکشی
داده به بحر بیهشی باد مبارک ای جوان

سر تو عشق تافته راه سفر شتافته
گم شده باز یافته باد مبارک ای جوان

گاه شغب همیکنم گاه عجب همیکنم
گاه طرب همیکنم باد مبارک ای جوان

گاه برقص بر فلک گاه بطوف با ملک
وحدک لا شریک لک باد مبارک ای جوان

نیست جنون بی فسون نیست فسون بی جنون
نیست رموز قاف و نون باد مبارک ای جوان

دشمن اگرچه طعنه زد گفت ترا ز نیک و بد
عشق مراست بس مدد باد مبارک ای جوان

همت مور را نگر کوه گران کشد بسر
نیست مگر همین بشر باد مبارک ای جوان

عشق جنون از وی داد بجان احمدی
مالک ملک سرمدی باد مبارک ای جوان

چون تو شدی نهال عشق بیخ خودی ز بن بکن
گر تو ز عشق برخوری برخوری بخویشتن

عادت دین بی‌سخن هست ازین بتان آوری
گر تو خلیل اللهی جملهٔ بتان بهم شکن

حاضر شهر عشق شو عقل بنه بگوشهٔ
گر تو ز عشق آگهی جان و وطن برون فکن

کعبهٔ دل طواف کن تا ز رهِ مجردی
در حرم بقا درآ حلقهٔ نیستی بزن

هر که ز عشق دم زد او در رهِ حق قدم نزد
بندهٔ وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین
عشق کمال این بود عاشق خویش خویشتن

ای ذات تو گشته ذات ما عین
بی زحمت کیف بی غم این

موجود بهر وجود بالذات
ذات تو محیط بحر کونین

امواج بحور مشتمل دان
ظاهر چه نگه کنی به بحرین

این جمله جمال تست پیدا
بنگر تو جمال قرة العین

آثار شهود تست ظاهر
از فرق سما رتا سما کین

حسن تو و عشق من بهم جا
گوئی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد چه القاب قوسین

مقصود در کعبه ز بتخانه طلب کن
مطلوب فتوح از در بتخانه طلب کن

گر دست یقین هست ترا راه خدائی
مفتاح فقیرانه ز میخانه طلب کن

گر دست بجوئی تو درین راه آگهی — اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن
در خویش ببین هر چه ببینی تو درین راه — از راه یقین در همه جانانه طلب کن
والله که دگر نیست کس اینجا که ببینی — در جمله صدف آن دُرِ یکدانه طلب کن
این قطره ز بحر است ولی بحر محیط است — مطلوب دل خویش ز همخانه طلب کن
موجود بذات همه اشیاست خداوند — این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن
گر طالب حقی تو درین راه خدائی — بر شمع رخش گرد چو پروانه طلب کن
در هر چه ببینی همه اسرار خدا است — این راه خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدا نیست بکونین
مستی قدح عشق تو مستانه طلب کن

ای جمالت گنج اسرار نهان — نور حق بر روی تو دائم عیان
هر چه می بینی جمال دوستی ست — آنکه اندر صورت جانت نهان
نور پاک حق تعالی آشکار — دیده ام هر لحظه بر روی بتان
نور او گشته محیط بحر و بر — نور او بحر است بحر بیکران
من بگوش خود شنیدم بیشکی — قطره ما بحر میگوید روان

ما ز دریائیم دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

بر گفته احمد نگه کن — بر نور محمد نگه کن

احمد ز احد جدا نیابی ‌ ‌ ‌ از راه موحدی نگه کن

بشناس تو خویش را بتحقیق ‌ ‌ ‌ این دولت سرمدی نگه کن

اسرار قلندری یکایک ‌ ‌ ‌ در دولت مجردی نگه کن

گر زبدهٔ معرفت بخواهی ‌ ‌ ‌ در نکتهٔ احمدی نگه کن

ما آیت مصحف وجودیم

دریای محیط بحر جودیم

سر عشقت را نیارم بر زبان ‌ ‌ ‌ زانکه مهر شرع دارم بر دهان

بر زبانم می نگنجد مدح تو ‌ ‌ ‌ وصف پاک تو نیارم در بیان

در عبارت می نیاید عشق تو ‌ ‌ ‌ در بشارت چون بگویم زان نشان

من شراب بو معلم خورده ام ‌ ‌ ‌ مست و بیهوشم از ان در هر زمان

از رموز سخن اقرب سالها ‌ ‌ ‌ خورده ام من زخمها اندر نهان

دوش عشق از در در آمد نیم شب ‌ ‌ ‌ از ره دل دید یعنی جان بجان

مرغ جان از آشیان قدس بود ‌ ‌ ‌ باز شد آنجا که بودش آشیان

جان و دل آمد ز شوقش در کنار ‌ ‌ ‌ باز از عشقت رسیده در میان

عقل بیچاره کجا تابد بعشق ‌ ‌ ‌ عشق سلطانست و عقلم پاسبان

من ز جام عشق خوردم جرعهٔ ‌ ‌ ‌ ورنه این شور از کجا شد در جهان

چون شوی فانی ز ذات خویشتن ‌ ‌ ‌ زین فنا اندر بقا یابی مکان

هر چه بینی هم توئی غیرے کجاست ... از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد از فانی شوے از خویشتن
از بقاے خویش بینی این بیان

عشق آمد رہنماے کفر و دین ... کفر و دین یکرنگ ساز و همنشین

مرشدِ رہ عشق گردد چون کسے ... بیگمانست از نشان و از یقین

گر شوے فانی تو اندر خویشتن ... راه حق نزدیک گردد هم بدین

بنگرے در خویش آن محبوب را ... عشق راحت مینماید همچنین

در مقامِ کل سے سازد راهِ عشق ... بگذرے تو ز آسمان و از زمین

عشق آمد رہنما و پیشوا ... رہنما از اولین و آخرین

احمد از سوداے او شد سودمند
سود و سرمایه مراورا شد همین

بانگ برآمد ز دل و جان من ... آه از آن شاهدِ سلطان من

گاه کند عزمِ بخون جگر ... گاه کند قصد دل و جان من

گاه کند جلوه چو سروِ سہے ... گاه شود سوسنِ بستان من

زلف پریشانش بدیدم بخواب ... آه ازین خواب پریشان من

کعبهٔ مقصود من و قبله هم ... سجده گهِ جان من و آنِ من

اہلِ وجودِ من و آن مرغ هم ... جان و دل من شهِ سلطان من

از ره دل خنده زنانم بگفت — کیست مرا ای شده قربان من
جان بدلم گفت که قربان کیست — آن من و آن من و آن من

احمدی از خویش نکو بنگری
جمله توئی ای مه تابان من

هر بلا و رنج و محنت گر بما نازل شود — هر چه حکم ایزدی باشد رضای ما در آن

تا رسیده بر زمین آید ز جان احمدی
گوئیا حکم خدا نازل شده از آسمان

طوطی کجاست چون تو دلاویز در سخن — نوشین دهان و شهد لسان و شکر سخن
فرصت آنکه بر سخنت آفرین کند — لیکن سخن کجاست جواب تو در سخن
وصف لبت بشهد و شکر بی مناسبت — کاب حیات با دم عیسی ست در سخن
در باغ دهر چون تو نهالی نخاسته است — سوسن زبان و غنچه دهانست در سخن
جز نعت زلف و خال که آسایش است — سوگند خورده ام که نگویم دگر سخن
ای باد گر بکوی دلارام بگذری — بر گوی حال ما و بگو این قدر سخن
مدح جمال یار بگفتن نمیتوان — مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن
وصف جمال دوست نگنجد بهر زبان — ما را زبان کجا که کنم خوب تر سخن
جز عشق هر چه هست همه هیچ و صنعت است — کاندر بیان عشق بود معتبر سخن
اندر زبان ملک نگنجد بیان عشق — آری رموز عشق بود بیشتر سخن

کس چه‌کند که تو نه واقف اسرار تن / گوش کجا کنی سخن بیخبری ز حال من
چند تو نی چو جاهلان همچو دوان بهر مکان / آدمی تو خبر نه واقف شو ز خویشتن
بر تو سخن همی‌کنم از تن خود جواب ده / هر که سخن همی‌کند کیست بگو تو و بدن
گر تو ز خویش آگهی مقصد این و آن توی / غیر تو نیست در جهان کیست که میکند سخن
در تو نهفته است بس لطیف در صفت وجود تو / گر نشوی تو آشنا جرم تو است نی ز من
حاصل جمله هم تویی رمز شنو ز معرفت / لایق این مکان نه مرغ تو هست شان چمن

چون احمدی حدیث سخن میکند بیان
شاید که زین غزل بنویسید دو سخن

احمدی از خود شوی واقف سر لم یزل
غیر خود نیست جان و تن شمع تنت بی لگن

رمز حق از جان و دل بسیار میباید شنید / در رموز سر حق هشیار می باید شدن
از شراب کن اقرب باده میباید چشید / وز سر مستی بهر بازار می باید شدن
در سرای وهو معکم گوشه میباید گزید / در فضای کن فکان اظهار می باید شدن
در حریم لی مع الله خیمه میباید زدن / وز رسوم کفر و دین بیزار می باید شدن
سر اسرار انا الحق هر زمان باید گشود / وز دم توحید حق بردار می باید شدن
سری از اسرار توحید خدا باید گفت / بس ز جام وار برخوردار می باید شدن
و حقیقت صورت جان جسم و تن ما نیست بس / از سر معنی بصورت یار می باید شدن

در ظهور آورد خود را در صور باید نمود	گاه مومن گاه از کفار می باید شدن
چون حقیقت وانمود از اصل جام عشق او	پس مراد از خانهٔ خمار می باید شدن
گه چو اسمعیل خود را ذبح باید ساختن	گه چو ابراهیم اندر نار می باید شدن
گه بجنت همچو آدم تخت باید گستریدن	گاه یکتا در ره دلدار می باید شدن
ذات پاکش در جهان چون بود هر ذره را نیست	پس مراد از حلقهٔ زنار می باید شدن
گه چو فاروق از عدالت داد میباید گزید	گاه چون صدیق اندر غار می باید شدن
گاه چون عثمان حیا را پیشه میباید گرفت	گاه همچون حیدر کرار می باید شدن
گاه عیسی وار احیا خلق میباید نمود	گه بشکل سید مختار می باید شدن

رب ارنی همچو موسی هر دمت باید گفت
همچو احمد صاحب اسرار می باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن	زمن این نکته میجوید انا الحق زن انا الحق زن
بدل گفتم چه جنبانی چرا این نکته میخوانی	دلم گفتا نمیدانی انا الحق زن انا الحق زن
گرت دلدار میباید جمال یار میباید	سرت بر دار میباید انا الحق زن انا الحق زن
اگر از خویشتن دوری ز جام عشق مخموری	بوحدت گر تو مسروری انا الحق زن انا الحق زن
بدل گفتم که ای بنما دلم با من چنین گفتا	اگر داری سر یا ما انا الحق زن انا الحق زن
سر افرازی همیباید سر اندازی همیباید	چو سر بازی همیباید انا الحق زن انا الحق زن
انا الحق را کسی داند که سر عاشقان داند	رخ از کونین گرداند انا الحق زن انا الحق زن

دلی دیوانه باید سری مردانه باید — گرت افسانه باید اناالحق زن اناالحق زن

چه ترسی از سر و گردن فدا کن جان و عقل از تن — جهانی جمله برهم زن اناالحق زن اناالحق زن

درآ در حلقهٔ مردان خودی از خود جدا گردان — چه بینی باشی چو نامردان اناالحق زن اناالحق زن

سر خود را چو گوی کن بجوی گاه جستجوی کن — پس آنگه گفتگوی کن اناالحق زن اناالحق زن

هوای یار گر داری سر عیار در داری — خیال دار گر داری اناالحق زن اناالحق زن

نمازی کن درون خود جدا از زرق و تنبل خود — وضوی کن بخون خود اناالحق زن اناالحق زن

زبان درکش زبان درکش ازین گفتار هیچ و هش — همین گو زیر دار خوش اناالحق زن اناالحق زن

ز احمد نکته بشنو می بر خویش مجنون شو — طناب دار را بر دار اناالحق زن اناالحق زن

مطلع مهر مصطفی شعشعه از لقای او — منظر عین کبریا بارگه صفای او

مهر سپهر انوری جوهر کان برتری — نور ده کاو سروری تافته از ضیای او

حلقه بگوش نه فلک غاشیه دار او ملک — وحده لا شریک لک مسند قرب جای او

قبلهٔ عشق طلعتش کعبهٔ شوق قربتش — صفحهٔ نور صفوتش عرش بزیر پای او

راهروان عشق را رهبر مقصد صفا — دردکشان کربلا عاشق مبتلای او

بندهٔ اوست انس و جان روح امین پاسبان — از پی اوست کن فکان جمله جهان فدای او

مقصد جمله جهان هست بخاک آستان — مهبط روح قدس دان خاک در سرای او

مرشد مصطفی لقب میر عجم شه عرب — طایر قدس روز و شب گمشده در هوای او

بازگشته صوت ترکرد ترانهٔ دگر | نغمه زند بهر سحر بلبل خوش نوای او

احمد لغت ذوالمنن کرده نظم در سخن
سرمهٔ چشم خویشتن ساخته خاک پای او

مفلسانیم آمده در کوی تو | با هزاران آرزوی روی تو
چون گدایان بر درت استاده‌ایم | بو که آید در مشامم بوی تو
مستمندیم و نزار و زار و خوار | عاجزیم از عادت بدخوی تو
تشنه می‌میریم تا این ماجرا | بر که گوییم آب اندر جوی تو
هر کسی سوی نمازی می‌کند | سجدهٔ ما در خم ابروی تو
گر رود روزی ز قالب جان من | هم رود آخر سراسر سوی تو
همچو مرغی در میان قید دام | مانده اندر حلقه‌های موی تو
رشته از حبل المتین باشد مرا | گر بیابم تاری از گیسوی تو

بر درت افتاده احمد روز و شب
تا دهد جان را بخاک کوی تو

ای جهانی جمله سرگردان تو | عقل کل سرگشته و حیران تو
خون عالم ریختی و کس ندید | زخمی از غمزهٔ بران تو
لاابالی عالمی را سوختی | کس نزد خود دست در دامان تو
عالمی را کرده بسته دمبدم | یک ورق از دفتر دیوان تو

گوی سانم ساختی از زخم تو — هر طرف سر گشته در میدان تو

ای بسا سرها که همچون گوی ساخت — در میان این عدم چوگان تو

گشته احمد ابکم از سرگشتگی — کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو — با مغ و ترسا تو در زنار شو

جبه و دستار را از سر بنه — با مصلا بر در خمار شو

برفگن این دین باطل از پیش — بر شکن این جمله را دیندار شو

گر نه در کفر و ایمان مستقیم — راه گبران گیر از کفار شو

گر انا الحق راز سر در میان — از انا الحق گفتن اندر دار شو

جامی از دست مغان برگیر و نوش — اهل معنی صاحب اسرار شو

عالم تجرید احمد سر من — از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفای دردخواران جام تو — راحت خسته دلان دشنام تو

از نسیم صبح شادم زانکه او — میرساند هر سحر پیغام تو

چون گدایان بر درت هر صبح و شام — منتظر هستم پی انعام تو

گفته لب لبش نگاه بینهم — ای دل آخر خوش بر آید کام تو

نام تو دار از عاشقان دور افگنم — بر زبانم کی رود جز نام تو

آرزومندم که در هر صبح و شام | کی شود سوی من آن اکرام تو

احمد از قیدت نخواهد سر کشید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو | نوشد از شوق تو این مست تو
هر شرابی کز خم وحدت چشیم | اینچنین دانم که مست از دست تو
چند اندر پردها باشی نهان | تا چه خواهد کرد برقع بست تو
چون یقینت هست با هر ذره | هست در هر هست هستی هست تو

احمدی پامال تو گر شد چه غم
ای بسا سرها گشته پست تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو | سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو
عکس رویت ذره ذره در کن فکان گسترده | هر دو عالم در لباس صورت زیبای تو
پرتوی از حسن رویت تافته در کائنات | ورنه باد جمله عالم روح جان افزای تو
از نفخنا فیه من روحی دمیده عشق تو | وز دم موز سخن اقرب [illegible] تو
عالمی دیوانه از زلفین مشکینت مدام | هر دو عالم واله از گیسوی عنبرسای تو
هر دو عالم ذات لیست مست یاب این نکته یقین | هوش دانایان عقل عاقلان شیدای تو
بر جمال تست عاشق زهره ماه عرش و قدس | خلعت حسن خدایی هست بر بالای تو
عاشقان بر جمله سرمست از شراب بیخودی | وه چه مستی فزود باده حمرای تو

احمدی را سالہا سودا شد از زلف بتان
مے ندانم تا چہ خواہد کرد این سودای تو

نور خدائی ہمہ بر روی تو
سلسلہ عشق بگیسوی تو

ظلم تو از حد بدر گذشت
چند کشم جور غم از خوی تو

آہ کہ در من اثری بیش نیست
رفت ز تن جان من از بوی تو

ما کہ بروی تو سر آمدہ ایم
تا چہ کند سلسلہ موی تو

دلبر من چند زنی تیر غم
خستہ دلم غمزہ ہندوی تو

یوسف مائی تو درین روزگار
سجدہ عشاق بر ابروی تو

ناظر مجنون خراب ست و خوار
احمد مسکین دعاگوی تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو
حیات جاودانی را سزا شو

تو اے مقصد خدائی جملہ موجود
خودی بگذار در راہ خدا شو

انا الحق زن بہمت ہمچو منصور
بر آبر دار جملہ پادشا شو

تو درویش ہواری گردانے
بیا در بحر وحدت آشنا شو

گذر کن از رہ تحقیق یک چند
برمز من برانی با بقا شو

الا اے احمدی گر نیک دانے
بقا در خویش اگر جوئے فنا شو

ای جمالت آتشی در انس و جان انداخته — پرتوِ رویت تو نوری در جهان انداخته

فطرتِ تو نقشِ نقش این و آن انداخته — بر بسیطِ لامکان نقشِ مکان انداخته

چیست این عالم ز صحرای هویت ذرّه — ز آفتابِ حسنِ خود تابی در آن انداخته

تا مگر سیراب گردد ز آبِ عرفانت کسی — فیضِ فضلت در مکانِ کن فکان انداخته

از برای زندگانی ز آبِ رحمت خاک را — قطره از بحرِ کرم در کشتِ جان انداخته

کرده پیدا گلستان بهار از جودِ خود — بلبلِ بستانِ دل در گلستان انداخته

یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاسته — لفظِ شیرین گفته شوری در میان انداخته

از سماعِ نحن اقرب شهرمان مستانِ عشق — غلغلی از وهو معکم جاودان انداخته

از هوای قرب مرغانِ قدسی هر زمان — نغمه‌های خوش نوا در آسمان انداخته

آفتابِ فطرتت یک جذبه داده ز عشق — ذرّه‌هایی از زمین بر آسمان انداخته

تا مگر یابد نشانِ بی‌نشان را آدمی — از مثالِ ذاتِ خود وصفِ نشان انداخته

هم بنورِ خود مگر بیند جمالِ روی تو — در دو چشم از نورِ خود کحلی عیان انداخته

بر کشیده از برای خاک هفت آسمان — بر بساطِ خاکِ هستی هفت خوان انداخته

بر فضای کبریا کوسِ صبوحی بر زده — گوی وحدت بر کفِ چوگانِ جان انداخته

نورِ عزت خرمنِ ادیانِ باطل سوخته — تیغِ قهرت گردنِ فهم و بیان انداخته

کی توان لافِ توحیدِ تو هر تردامنی — غیرتِ حیرت بجان سر در میان انداخته

چیست مسکین ذرّه تا لافِ خورشیدی زند — قطره دیده که دریا در دهان انداخته

در حقیقت جمله عالم از وجودش بیش نیست — خود درون بی‌نشان ما را در گمان انداخته
کی بنور قدرتش هر ذره آخر رسد — زانکه فهم اینجا بگیه دست از عنان انداخته

آنکه در هر لحظه دارد نظر بر دوستان
یک نظر بر روی احمد زان میان انداخته

من کیم از دست برون رفته — در سر سودای جنون رفته
هیچکس از مطبخ صاحبدلان — از سر طامات برون رفته
سوخته و ساخته با درد و داغ — بی سر و پای ز سکون رفته
جرعه چش مجلس میخوارگان — نیست می از کن فیکون رفته
پیر مغان را شده از جان مرید — در همه زرّاق و فسون رفته

کشته شمشیر ملامت شهید
در سر تا پای بخون رفته

چند آئین شکل دیگر کرده — جان ما آشفته از سر کرده
خاک را از تاب مهر معرفت — بهتر از صد کان گوهر کرده

صد چو احمد گشته آشفته بتو
چند آئین شکل دیگر کرده

دیدم جمال دوست عیان اندر آینه — عین الیقین ست دیدن او را معاینه
ور ذات ما صفات نقصانست فی زوال — هر قدر در آینه است نمود آینه

معنی یکیست گرچه بأسماست مختلف	با موج بحر نیست دوئی در معاینه
گر صد هزار آینه شد لیک و یکیست	آن روی را در آینه دیدم هر آینه

گر دیگران بدیده ندیدند و دیدنی
احمد جمال دوست بدیده معاینه

عشق مستی می فزاید بی شراب باده	میکشند زحمت خرد هر دم ز هر آزاده
خاکساران جهان بر خدّ و اعلی بسند	گر بتابد ذره مهرش بسر افتاده
هر که او سرمست از جام شراب عشق شد	او کجا آید فرود در خرقه و سجاده
چون طریق عشقبازی جاده مردان نیست	روی خود را مینماید عشق در هر جاده
عقل و حرص و آز و شهوت آمده در خود مجال	ز آنکه بد باشد بنزد و همچو تو آزاده
گر کسی پرسد ز حال خسته عاشق بگو	مست میگردد و مست بیدل و جان داده

پیشه احمد نظربازیست و رندی و جنونست
کی گذارد از ملامت عادت معتاده

ساقیا می ده مرا مستانه	تا شوم دیوانه تر دیوانه
عقل و هوشم زیر یکسو نهد	بر گزیند عشق را مردانه
گفتمش دیوانه چند تو هم	گفت در هر خانه دیوانه
هر دمی بر دار غم منصور وار	در جهان پیدا کنم افسانه
اشک خونین می بگرید از غم	مردمان چشم در هر خانه

من ز جام وحدتش مستم مدام — مست چون ساقی بهر پیمانه

بلبل لاهوتیم در قرب حق — می نداریم هیچ جا کاشانه

کائنات تخم توحید خدا — بالیقین چون آن درخت دانه

ای دل اندر دو عشق آتش نهاد — هر زمانی کمتر از خانه

می زند تیر جفا زان ابروان — ساخته جانان دو دلم بنشانه

احمد دیوانه بر شمع رخش
سوخته هر لحظه چون پروانه

ساقیا جام قدر تم در ده — جام قربت نسبت عاشق ده

پخته شو زین شراب پخته و می — در تمنای جام مردان چه

دامن باغ گیر و باده بنوش — نقل کن نار و سیب و پسته و به

روی بر روی دلبری میدار — لعل بر لعل مهوشی می نه

احمد از طعنه کسی مترس هیچ
گر ملامت کنند باز که چه

دیدم جمال یار هویدا در آینه — در آینه معاینه دیدم هر آینه

گر از ره یقین بحقیقت نظر کنی — انسان مثل است صورت آینه

بر صورت بشر چه نگه میکنی مرا — از راه حق نگر که حقم بر معاینه

گر آشنای عین حقیقی نکو نگر — دریا و موج هست یکی در معاینه

احمد بچشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین و مگردان هر آینه

شکل چه خوب بر سر زیبا نهاده
حسن لطیف و صورت رعنا نهاده

حسن جمال خویش تو اظهار کرده
ذات کمال خویش تو زیبا نهاده

غیر سے کجاست کز ره معنے نظر کنم
واللہ توئے بذات چه غوغا نهاده

غوغا و شور چیست توئے ذات محض ما
این شور و شر بخلق چه عمدا نهاده

بردار برقع از رخ و اظهار خویش کن
عشاق را ز حسن چه رسوا نهاده

گاہے بشکل آدم و حوا بر آمدے
گاہے بسان عیسے و موسے نهاده

در بوریاے لفت چه دلها بسوختے
بالاے دار عشق چه سرها نهاده

خود گشته بصورت و معنے تو آشکاره
انگه هزار عربده با ما نهاده

دست جمال خویش تو بیرون کشیده
نامش میان ما ید بیضا نهاده

ارنے بکوه طور دمادم تو گفته
انگه بسنگ کوه تجلے نهاده

موجود جز وجود تو دیگر وجود نیست
نام ست اینکه اسم مسمے نهاده

انوار ذات خویش بخورشید داده
امواج بحر سیر بدریا نهاده

تاب جمال خویش بآتش فگنده
نور جمال خویش تو دریا نهاده

در اصل کار طالب و مطلوب جان توئی
خود را بذات خویش هویدا نهاده

آدم چو ذات تست چه جدائی تو درمیان
القاب خویش آدم و معنے نهاده

الشان خلاصه ایست ز تو ذوالجلال — اظهار حسن در مغ و ترسا نهاده

در پرده و پرده ما را همی درسی — دین پرده بر فکن چه معما کا نهاده

پنهان و آشکارا تویی نیست هیچکس — ذات بشر بصورت اعلی نهاده

هر ذره آفتاب صفت یافت تابشی — نوری ز ذات خویش در اسما نهاده

مجنون تویی و لیلی و محمود هم ایاز — یوسف بهانه بر زلیخا نهاده

جانهای عاشقان همه بر باد داده — داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده

دیدار تو بروی بتان نقد این جهان نیست — وعده چرا بجنت ماوا نهاده

ذات تو احمدی همه معنی ایزدیست
اوصاف ذات خویش بصحرا نهاده

شاه من آدم بدریوزه — چون گدایان بهر یک نان ریزه

جز در تو چون نمی دانم — بر در تو می کنیم دریوزه

مفلسانیم کیسه ها بنگر — با گدایان بگو چه استیزه

بیکنم خاسته بروز حساب — بد بود روز حساب ما چیزه

خلق از غایت حسد بنگر
بسته افعال ما به لی نیزه

ای صورتت بصورت معنی نشانه — نوری مصوری تو و آدم بهانه

والله که صورت تو عیان بوده ام بخود — ای صورتت ز معنی و صورت نشانه

دریا و موج هر دو یکی دان و دم مزن
این بحر بین که هیچ ندارد کرانه

بر صورت بشر که نمودار کرده
جمله تویی و نیست کسی در میانه

در چنگ و در رباب و در رود و زیر و بم
جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه

مرغیست از نشیمن قدسی و آن ما
جز در جوار حق نکند آشیانه

احمد تو سر حق چه کنی فاش پیش خلق
نزدیک خلق هست سر ما فسانه

شکل بشر بصورت زیبا نموده
در چشم عاشقان همه معنی نموده

انسان خلاصه‌ایست ز انوار ایزدی
بر صورتش جمال چه زیبا نموده

کس نیست در جهان همه انوار ذات اوست
آیات حسن را همه اینجا نموده

در صورت بشر که پدیدار کرده
لی نی بشر کجاست تو خود را نموده

هر قطره که هست ز دریای حسن ماست
هر دم هزار موج ز دریا نموده

انسانست سر حق نمود از ذو الجلال
ترکیب ذات کرده که ما را نموده

در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی
اندر صفات خویش همه را نموده

آدم بشکل خویش تو اظهار کرده
باری دگر بصورت موسی نموده

ازمان همه یکیست حقیقت اصل کار
تنها نه کعبه را تو همه یک جا نموده

هر دم بهر صفات بهر شکل آمدی
آری بدین صفات مسیحا نموده

اندر کلام خویش نمودی نکات رمز
عشاق را رموز هویدا نموده

پنهان نگو میست سخن عشق گوش دار ‌ ‌ والله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدین رخ تو گشت مبتلا
پرده ز رخ فگنده تو عمده نموده

خلوت اهل حقیقت خانهٔ خماره ‌ ‌ قبلهٔ ارباب حاجت بروِ دلاره

هر که او از خم وحدت جرعهٔ خورد از یقین ‌ ‌ جای او اندر حقیقت خانهٔ خماره

هر که دریابد رموزِ سرِ توحیدِ خدا ‌ ‌ در مقامِ لی مع الله مست عاشق واره

هر که او دم از حقیقت میزند منصوروار ‌ ‌ در شریعت مرد را آویخته بر داره

تا نه دریابد رموزِ عشق هر تر دامنی ‌ ‌ از بیانِ هر زمانی بر دهان مسماره

بو الفضولان کی رسند از سرِ توحیدِ خدا ‌ ‌ مرد معنی در حقیقت صاحب اسراره

از لب میگون او میخوارگان را جرعهٔ ‌ ‌ از هزاران جبه و از خرقه و زناره

چون نه ورزهر در سه اسلام ثابت یکزمان ‌ ‌ اندرونِ خرقهٔ تو حلقهٔ زناره

عاشقان را از تماشای جمال مهوشان ‌ ‌ چشم از راهِ معانی هر زمان در کاره

احمد از بوی شرابش گشت سرمست مدام
حلقهٔ دیوانگان او را همیشه ماره

ظاهر جمال خویش تو عمدا نموده ‌ ‌ در چشم عارفان همه پیدا نموده

هم خویشتن بخویش نمودی جمالِ خویش ‌ ‌ اندر جمال خویش چه زیبا نموده

والله که غیر نیست درین کل کائنات ‌ ‌ در کائنات حسن خدا را نموده

اظهار کرد حسن خدائی به چشم خلق — حسن جمال خویشتن چه اینجا نموده
وینها کجاست جمله یکی بین دم مزن — غیری کجاست در همه خود را نموده
اندر جمال خویش نه دیدی تو چشم خویش — از رمز عشق بر مغ و ترسا نموده

در چشم احمدی است جمال احد عیان
بر چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشتن ببین و مکن هیچ کس نگاه — در صورت تو گشته عیان معنی اله
انسان نمونه ایست ز انوار ایزدی — خود را شناس هیچ کسی را مکن نگاه
والله نمونه ایست دو جهان ذات آدمی — در صورت البشر بخدا نیست اشتباه
گر آشنای بحر خدائی بخود ببین — ما رو نکند مدام درین بحر آشناه
مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست — مقصد جز ذات تست ازین جا جست راه
گر نیست آگه از تو که اینجا چه میکنی — در صورت خودی بخدائی تو پادشاه
ابلیس را نبود خبر از جمال تو — بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس نشناسد چه چاره
زین درد بی دوا هزاران هزار آه

هان از جمال روی تو آدم نمونه — وز عکس تاب حسن تو عالم نمونه
والله که ذات تست عیان صورت بشر — خود آشکار گشته و آدم نمونه
بر دوی هوشان که جهانیست مبتلا — حسن تو اندر انست بهر دم نمونه

احمد بچشم خویش خدا را برخ تو دید
بر عارض تو آنست مسلم نموده

در صورت بشر همه عالم ربوده　والله بشر کجاست همانا تو بوده
آن دیده ور کجاست که دریابد این رموز　خود در لباس شکل و صورت انسان نموده
آن خد و خال و زلف تو آشفته کرده　از ناز و از کرشمه چه جانها ربوده
احول که چشم راست ندارد چه بنگرد　کین در بروی اهل معانی گشوده
در غور این سخن نرسد جز دل سلیم　کین زنگ شرک از دل ما را زدوده
دلهای عاشقان نشود جز تو مبتلا　گر حسن خویش در رخ خوبان ستوده
در وصف تو کجا رسد این عقل بی تمیز　هم خود بوصف خویش تو خود را ستوده
دلها به تیغ عشق سراسیمه کرده　در راه جست و جوی چه سرها نموده
جانهای عاشقان همه بر باد داده　دلهای خستگان تو بعشق آزموده

احمد رموز عشق همه فاش کرده
رازی مگر ز سر خدا شنوده

عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته به　از صحبت جهان که وبالا گرفته به
اهل دلی نماند درین خاکدان وفا　در قاف قرب گوشه چو عنقا گرفته به
مردم کجاست کز و معنی دمی زند　از مردم خسیس تبرا گرفته به
در تنگنای دنیای دون اهل دل نماند　از خاک بی بقا دل دانا گرفته به

در خاکدان دهر چه بندی دل سلیم
از دهر پر بلا ره بالا گرفته به

یارب خلاص ده که ازین دهر پر بلا
زین دهر پر بلا دل ما وا گرفته به

احمد ببند دل تو درین تنگنای دهر
عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته به

ایکه در بند هستی مانده
روز و شب در بت پرستی مانده

طایر قدسی که در بند قفس
در مقام زیر دستی مانده

هست بالای فلک پرواز تو
گرچه اندر جای پستی مانده

تا چشیده جرعه از جام تو
می ندانم در چه هستی مانده

ما نه دریاییم دریا هم زماست
این سخن گویا کسی کو آشناست

در صورت بشر که نمودار کرده
خود را بدین طریق پدیدار کرده

در عالم صور که معانی نموده
لوح جمال خویش تو اظهار کرده

اسرار غیب انچه نهان بود سالها
اندر فضای کون تو اظهار کرده

جانهای طالبان همه برباد کرده
سرهای عاشقان اسیر دار کرده

در هر چه شد پدید بود جلوه جنت
در هر طرف بچشم نمودار کرده

نور جمال مه رخ خوبان نموده
جمله جهان محیط با نوار کرده

راز جمال خویش بصحرا نهاده
عالم پر از صحایف اسرار کرده

بربوده ز غمزه بسی جان عاشقان　　عشاق را بعشق گرفتار کرده

دلها بسی ز غمزهٔ غماز برده　　جانها فدای طرهٔ طرار کرده

در پرده ها چه شعبده پیدا همیکنی　　معلوم نیست اینکه چه هنجار کرده

احمد ز شمع روی تو پروانه سان بسوخت
جانها نثار شمع شکربار کرده

ای دل ز خودی مستی از مات سلام الله　　بر دوست به پیوستی از مات سلام الله

از خویش جدا گشتی مقصود همه گشتی　　پس نور خدا گشتی از مات سلام الله

تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی　　اظهار به ناسوتی از مات سلام الله

پیدا و عیانی تو در جمله مکانی تو　　پیدا بجهانی تو از مات سلام الله

هم باده و پیمانه هم جسم بخمخانه　　هم گنج بویرانه از مات سلام الله

هم عاشق و هم عشقی هم صادق و هم صدقی　　هم رازق و هم رزقی از مات سلام الله

آن مفخر دین را گو آن بحر یقین را گو　　آن دُر ثمین را گو از مات سلام الله

ای منظر رحمانی وی آیت ربانی　　در صورت انسانی از مات سلام الله

امروز تویی احمد مطلوب تویی سرمد
او صاحب تو شد بید از مات سلام الله

رفتیم به در مغان سحرگه　　دیدیم ز گوشه روی آن مه

چاه زنخش ز زلف پرتاب　　عشاق ز راه گشته از ره

گفتم بدرت پناه گیرم — گفتا چه خوش آمدی تو خه خه

در حلقهٔ ما درآ و بنشین — وانگاه شراب نوش گه گه

با خویش ببین تو صورت ما — ماییم جمال نقش الله

در صورت احمدی چه بینی
در کسوت این گدا ست آن شه

هنر بهتر ز گنج زر بهتر — ولیکن طالع و بخت از هنر به

هنر بهتر ز صد خروار زر گیر — که یک ذره هنر از گنج زر به

تو مر بی‌هنر را بی‌هنر دل — که از آسیب ایشان پر حذر به

نباشد هیچ عاقل نزد بدبخت — که از نزدیک ایشان دورتر به

همیشه از خیالت عاشقان را — دلی در بیم و جانی در خطر به

چو من وصف دهانت باز گویم — دهانم زان حکایت پرشکر به

ظهور مرد دانا در سفر شد — همیشه مرد دانا در سفر به

فغان از بخت خویش است احمدی را
که شرح این حکایت مختصر به

ماه من چون جمال خود نقاب انداخته — پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته

شاهد لاهوت ما در بزم رندان است — آمده سرمست از عارض حجاب انداخته

تا سر زلف پریشان گشت گرد عارضش — عاشقان را سر به پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او بر پرده صبا اندر ختن | اندرون نافه چین مشک ناب انداخته

چون ز جامِ وهو معظم خورد احمد جرعهٔ
خویش را اندر خراباتِ خراب انداخته

هدایت رهنمون او ز فیض فضل ربانی | گر شد سلطان فضل او را اساس عشق ربانی

ز فرطِ عشق سلطانی برون شو از همه عالم | بگنجی اندرین خلوت اگر موی طولانی

چو از میثاق سرمستی سبق از تن فشان جان را | میانِ بزم جانبازان و انبوه گرانجانی

تو آنگه دوست حق گردی که از خود جمله برگردی | تو آنگه روی حق بینی چو از خود رو بگردانی

چو خود را جمله در بازی بقا اندر بقا یابی | شوی زنده با او دائم چو از خود رو بگردانی

تو آنگه رو بگردانی که از خود روی برتابی | تو آنگه جان جان یابی که از خود داد بستانی

بکوش جان و دل بازی بس آنگه دوست اینجا | وگرنه تو کجا دانی کمال عشق سبحانی

مرو سرگشته هر جایی فدا کن جان و دل هر سو | چه خوش باشی درین گلشن چو مرغان گلستانی

همای همت مردم ترا بر خود بجان گیرند | بمیدانی رسی کانجا وجود از جمله فتانی

برای کعبهٔ وحدت بسر پیمای منزل را | که قطع راه بس مشکل برین رفتار نتوانی

مشو در بند خودبینی که خودبینی ست گر بینی | مشو در راه انبازی که انبازیست نفسانی

برای راحتِ ساعت کسی رنج آمدن خواهد | شوی فرسوده در غمها بس خط تن آسانی

درین محنت کده تا کی چو دیوان میکنی منزل | چه میگردی درین ویرانه چون غولِ بیابانی

علم بالای گردون زن چو مرغ روح سرمستان | که چون از دام تن رستی شدی تو مرغ روحانی

چو بی پرسید از رهبر درین ره رفتنت مشکل — که ویرانند پس اینجا بگیر سر شکل انسانی

چه داری یوسف اندر چه بگر چند بغوغائی — طلب کن تا نشان یابی چو جد پیر کنعانی

بمیدانی رسی کانجا سر اندر گوی برگردد — نه پایانی و روبینی نه در روز خم چوگانی

تجلای رخش آنجا جمال از پرده بنماید — شود ذات تو مستغرق بنور ذات نورانی

محیط قاف جان گردی درین دریای بی پایان — شوی از چشم ناپیدا چو سیمرغ بیابانی

فضای کبریائی و رکنی پرواز هر ساعت — جمال حق عیان بینی در آن فضای روحانی

سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید — عیان اندر عیان بینی همه اسرار پنهانی

نه اینجا درد و درمان نه اینجا مالک و فرمان — نه اینجا نقد و بی وجدان نه اینجا رنج و آسانی

نشانت بی نشان گردد فنا اندر فنا گردد — نماند ذره در تو رسی در روی بسانی

بملک لم یزل بینی جمال پادشاهی را — که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی

سلیمان نیز و ملکش پیش ته بود است — که کوس هب لی زد در ایام جهانبانی

جهانبانی و سلطانی ترا زیبد از اول — که اندر مصر صفت عزا تو یی چون یوسف ثانی

بجای وحشی بنی شاید ملایک اندر ان ساعت — بدربانی نمی زیبد ترا طاوس بانی

همه هستی عدم بینی تبه نور قدم بینی — نه تن آنجا نه دم بینی نه هی از صورت فانی

نوای مرغ لاهوتی برقص آورده دلها — بهر ساعتگاه روحانی دمید از جوش الحانی

عنایت رو بمن کرده بگفتا چند غواصی — بیا یک جرعه می خور ازین نه بحر عمانی

ترا آن به ایا احمد که از افشای سر حق — زبان را در کشی هر دم فرو مانی بحیرانی

نمودارم من از نور الٰهی — نه من تنها که از مه تا بماهی

ترا آئینه بر دست داوند — دران آئینه بنگر هرچه خواهی

اگر طالع شود نور حقیقت — به بینی جمله اشیا را کماهی

نه نقش سرسری صورت تو — نکو دریاب گر دانای راهی

خردمندی بداند سر این کار — چه داند سر این ساهی و ماهی

تو قدر قیمت خود را چه دانی — که اندر ملک دل شهباز شاهی

بروی احمد مسکین نظر کن
الا ای اهل دل نقش الٰهی

تا عشق نهادست درین سینه اساسی — والله که مرا از دل و جان نیست هراسی

دیوانه بجز ما دل دیوانه لنشاسد — الجنس مع الجنس توان کرد قیاسی

بیزارم ازین طائفهٔ عاقل و هشیار — با فرقهٔ نا اهل مرا نیست مماسی

این آینهٔ دوست نما هر که ببیند — در راه یقین ست همون راه شناسی

مردم بود آنکس که درو معرفتی هست — مردم نتوان گفت بمعنی و براسی

ما حق به ببینیم و شناسیم حقیقت — زان چشم نهادند بران هیچ حواسی

آنرا که دل و دیده درین راه نداوند — بیچاره فرو ماند گرفتار ایاسی

گه صورت مجنون و گهی پیکر لیلی — محبوب دلم آمده هر دم بلباسی

احمد ز ره ننگ چو تجرید گرفتست — سرمایهٔ خود ساخته چرمی و پلاسی

ای طائر قدسی که درین عالم فانی — قدوس توان خواند که در عالم پاکی
یارب تو چه مرغی که ترا کس نشناسد — چون جای گرفتی تو درین قالب خاکی
در صورت آدم تو چه رو آمده ای باز — اوصاف تو بر معنی حق ست چو خاکی
اسرار تو با مردم نا اهل چه گویم — حق را نتوان گفت بر عالم شاکی

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا
بر فرقهٔ نافهم ازین عقده ترا کی

این چه شورست اینکه در بازار عشق انگیختی — این چه شورست اینکه با ارباب در آمیختی
آتشت را کس ندیده عالمی را سوختی — تیغ آلوده بکشت خون خاقان ریختی
را و آدم خود زدی و رانده ابلیس را — خود انا الحق گفتی و منصور را آویختی
سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی — رشتهٔ امید ما را جملگی بگسیختی

احمدی اسرار مردان مگو با هر کسی
چون نقاب محبت روز و شب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی — وی ذات تو در ناب معنی
هر ذره چو آفتاب تابانست — از تابش آفتاب معنی
امواج و بحار را یکی دان — این نکته نگر در آب معنی
چون نیست شوی محقق آمد — اسرار تو در کتاب معنی
احمد همه نیست مظهر حق — بردار ولی حجاب معنی

خون من ریخت یار بی گنهی
لشکر عشق تاخت بی سپهی

خون من خورد در فراق بسی
نظری سوی من نکرد گهی

مهرهٔ مهر هیچگاه نباخت
جز بهان گرکه باخت با دو شهی

هوش و عقلم بیک نظر ببرد
دل و دین جمله را بیک نگهی

گرچه بسیار پندها گفتم
ره نداده بخویش هیچ رهی

کرد در گوش گفت بدگویان
که مرا یاد نا و رد تهی

صبر احمد فتاد در چه غم
مرحبا ان همیکشد ز قعر چهی

ای دل وفا ز طائفهٔ بیوفا مجوی
تریاک جان ز نیش زبانها مجوی

نام وفا مگیر که بی نام و بی نشانست
از خم درد تیره تو آب صفا مجوی

نقش صفا ز صفحهٔ ایام محو شد
از شاخ خشک سال تو نشو و نما مجوی

اهل وفا نماند درین جای بی وفا
در بوستان دهر نهال وفا مجوی

در شهر ما وفا مثل همچو کیمیاست
در سنگهای دهر کسی کیمیا مجوی

این شهر مروت ز خبث فراقیست
از مرد خبث هیچ بجز دغا مجوی

مکر و خداع و حقد و حسد خبث و دشمنی
زین شهریان بجز این جنس سفر مجوی

در هر که بنگری بنفاقست مبتلا
با هر که هست نیز مروت وفا مجوی

بهتان و فتنه است سراسر صبح و شام
جز این صفت ز طائفه جز بلا مجوی

بد گفتن و شنیدن شان سم کلی ست
زین خو زشت و عادت بد انجلا مجوی

ای دل کناره گیر از این شهر پر نفاق
ای دل سرور و عیش نه دارِ عنا مجوی

اهل هواست جمله اکابر بشهر ما
اخلاص و صدق و لطف ز اهل هوا مجوی

این شهر کربلاست ولی پر بلا مدام
جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی

هر دشمنی که هست همه از آشنا ماست
ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مخواه ازین شهر بیوفا
ای دل وفا ز طایفهٔ بیوفا مجوی

ای دل بکدام کار و باری
مشغول کدام روزگاری

دُر ِ عملی نگه نه سفتی
معلوم نشد که در چه کاری

شد عمر عزیز در تغافل
تا مدتی تو هیچ حق گزاری

از طاعتِ حق تو گشتی غافل
در بندگی خدای عاری

آسوده نشد ز ما فقیری
مظلوم نیافت هیچ یاری

در غفلت رفت عمر برباد
دل سوخته شد ز خاکساری

سرهای سر است لائق تاج
ای سر تو سزای سنگساری

ای دولتِ آن کسیکه بگذشت
در طاعتِ حق شبان تاری

بر درگهِ بی نیاز معبود
دلها همه دان بجان سپاری

در حرص و هوا و لهو بازی
این عمر عزیز میگذاری

فردا که دهند نامه بردست　　افسوس که هیچت نداری

تخم عملی که نه کشتی　　در آخر دم بگو چه کاری

گاهی بخیال گنج و مالی　　گاهی بغرور شهریاری

گه در پی وصل خوبرویان　　گه در پی بوسه و کناری

باز آی ازین خیال باز آی　　تا چند درین گناهکاری

سر سوده نشد بخاک گاهی　　وین چشمه مانگشت جاری

خود را تو مکن سیاه نامه　　بر خویش مکن تو سوگواری

افسوس که عمر رفت برباد　　در بازی و لهو و خاکساری

گاهی بشراب و گه بمستی　　گاهی بفساد و گه بخواری

در غفلت مست خواب با ندیم　　مستی که نیافت هوشیاری

یا رب ملکا جهان پناها　　تو بر همه خلق کردگاری

ما را تو بدست نفس مسپار　　چون بر همه چیز سازگاری

چون بر در تو همیشه نالد　　بیچاره شکسته دل بزاری

در مجمع خلق آبرو ده　　وزوی تو مپرس شرمساری

آن روز که روز حشر باشد　　از جمله بلا نگاهداری

بر هیچ کسی دلی نبسته است　　دارد بدرت امیدواری

احمد بدر تو التجا کرد　　از لطف دراز چه برآری

ای دوست بیا که جان مائی — بیگانه مشو که آشنائی

مردیم همیشه در فراقت — تا چند کنی ز ما جدائی

شب روز در انتظار مردیم — باشد که ز در گهی درآئی

مجنون صفتیم بی رخ دوست — در محنت و درد ابتدائی

در کنج بلا و محنت و غم — ایدل تو هنوز بیوفائی

بیت الاحزانست خانه بی تو — وین صحن چو دشت کربلائی

من مانده ز تو خراب و بیخود — تو خود همه روز در هوائی

انگشت نصیبه گیر این نقش — ما را همه وقت زهر خائی

من بی تو دمی همی نپایم — بی ما تو بگو چگونه پائی

پابند غمیم ای نگارا — این بند چرا نمی گشائی

تا چند نهان کنی تو این درد — پیداست که در غم و عنائی

بیجان شده‌ام چو مرغ بسمل — در بردن جان ما چرائی

بنمای جمال خود بیک بار — وز رنج و فراق ده رهائی

من طاقت هجر تو ندارم — ای مونس جان من کجائی

بودی تو همیشه پیش چشمم — یک لحظه بگو چرا نیائی

رنجیده مگر ز من برفتی — کان روی چو مه نمی نمائی

چون مرغ همی طپیم در غم — درد دل ماست بی شفائی

باشد که کنی نگهی ترحم — در کوی تو می کنم گدائی
آخر کرمی گدای خود را — ای آنکه بحسن پادشائی
هستیم در انتظار شبها — باشد که شبی چو مه برآئی
بی صحبت همدمی و یاری — گنج دو جهانست بینوائی
والله که ز زهر بدتر آمد — این سوزش زهر بی لقائی

احمد بجهان همیشه می باش
خرسند بحکمت خدائی

آخر ای همنفسان سوی من مسکین نظری — که من از آتش غم سوخته دارم جگری
ورد خویش که گویم که علاج دل من — جز تو ای مرهم دل ریش ندارد دگری
نتوانم که کنم عرض بهیبت غم دل — که بنزد تو بود قصهٔ من دردسری
صبح امید من امروز بپایان نرسد — که شب هجر مرا نیست نگارا سحری
شاخ امید من از باد غمت بشکسته — ای دریغا ز نهال تو بچیدیم بری
رندی و عشق پرستی همه شاهد بازی — جز ازین ورد همه عمر ندارم هنری

احمد از درد دل خویش چه نالی هر دم
درد آشفته کجا داند هر بی هنری

افتاد [illegible] تو مرا در سر کاری — دیوانه شدم و ستم هر موی تو تاری
تا چند [illegible] غم هجر تو ایده ست — والله که نماندست مرا طاقت یاری

در لجهٔ حیران تو اید وست تشوم غرق　　در سینه هنوز هست تمنای کناری

احمد برود بهر تماشا بریاحین
گر زگلشن کوی تو ورا هست بهاری

ای سرو روان بباغ باز آی　　وی سبزه بسوی باغ باز آی
شد خانهٔ چشم بی تو تاریک　　ای گوهر شبچراغ باز آی
رفتی و زهجر سینه شد داغ　　ای داده بسینه داغ باز آی
از وصل تو شد فراغ جامم　　ای برده زمن فراغ باز آی

جز قامت تو نه بیند احمد
ای سرو روان بباغ باز آی

جمال الله می بینم بهر سوی بهر روی　　سلام الله می آید ز هر سوی زهر کوی
کلام الله میخوانم بهر حرفی بهر خطی　　صفات الله میدانم زهر روی بهر موی
صبا کش میبرد دائم زهر بابی زهر جائی　　نسیمش میرسد هر دم زهر جا زهر جوی
نشان او همی بینم بهر صورت بهر شکلی　　فغان او همی بینم بهر بای بهر هوی

مرا احمد همیگوید مکن سر خدا پیدا
چه میگویم که می آید نسیم او بهر سوی

گله کس مے کنے جان می ربائی　　زیک لب خندهٔ دل میفزائی
چه سے گوید کسے شخصے پاک چشمے　　که خود روح مصور می نمائی

بهر صورت که می بینم عیانی　بهر صورت جمال کبریائی
بجز در پیکرت خاطر نه بندم　که در هر پیکرے صورت نمائی
نه جسمی نه جوهر نی تو نی شخص　درین معنی همی بینم خدائی
همه آشفته و دیوانه گردند　اگر از پرده رخ را بر گشائی

گدای کوی شاهانست احمد
ز شاهان بادشاهی آن گدائی

اگر بیرون مائی بیخود آئی　بهر ذره عیان بینی خدائی
چو موج و بحر را فرقی نباشد　چسان باشد میان ما جدائی
تو باشی و تو ئی از تو جدا نیست　بهر کسوت که در چشمم در آئی
بهر شکلے که بر ما جلوه سازے　بود زیبا که زیبا و کربائی
بجز در صورتت صورت نه بندم　که در صورت تو صورت بینمائی
جهانی مبتلا گردند بیهوش　نقاب از روے خود چون واکشائی
تماشا میکند خلقے تماشا　چه مارا می نمائی پارسائی

مقامی واز کن تا احمد آید
بیاید تا ز جان و دل ربائی

ما ئیم پرده سے کبریائی　یعنے که بصورت خدائی
کس نیست بجز همین وجود ما هست　موجود به وصف کبریائی

چون موج بحر هست یک ذات ‌‌ پس چیست میان ما جدائی

در صورت آدمیست پیدا ‌‌ از بحر محیط آشنائی

گر دور کنی ز روی پرده ‌‌ بی پرده جمال خودنمائی

عشاق شوند مست و مدهوش ‌‌ گر پرده ز چشم واکشائی

تا صورت احمدی عیان شد

پیداست جمال کبریائی

اگر بی یاد او باشی زمانی ‌‌ نیابی هیچگه از خود نشانی

نشان بی نشان انگه بیابی ‌‌ که از خود بیخودی یابی زمانی

نمی باید چنین گفتار و گفت ‌‌ که شرح او نیاورده زبانی

حرف سخن اقرب نکته را ‌‌ ندارد هر کسی کشف و بیانی

معیت را خداوندان معنی ‌‌ بیابی گرده بر سر این معانی

همانا بینی نه کار هر کسی هست ‌‌ که سرگردان درین کارست جهانی

اگر حالی کنی احمد درین کار

بجانانی رسی ورنه جانی

هر دم بذات جمله عیانست آن یکی ‌‌ در صورت بشر همه پیداست آن یکی

در صورت بشر چه نگه میکنی بغیر ‌‌ فی فی بشر کجاست همانست آن یکی

پیداست شو نهان بشر باطن بذات خویش ‌‌ بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

در خویشتن ببین که خداوند هم توئی　　بحر محیط جمله جهانست آن یکی

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه　　کاین جمله هر مکان و زمانست آن یکی

مستغرق جمال خدائی یکی ببین　　غیری چه بنگری نه چنانست آن یکی

والله که جز تو نیست در اینجا کسی خدا　　زیرا که شکل و صورت جانست آن یکی

اندر ظهور صورت و معنی چه پی بری　　بشناس صورتیکه فلانست آن یکی

در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس
در جمله بین که جان و روانست آن یکی

مائیم ز رمز اینمائی　　دریاب بیقین که عین مائی

در ما بطلب هر آنچه جوئی　　در ما بنگر گر آشنائی

این قطره ز بحر ماست پیدا　　اما بجمال کبریائی

ما بحر محیط بیکرانیم　　در قطره چه بنگری جدائی

در کثرت ماست عین وحدت　　در وحدت کل زده بقائی

کس نیست درین مقام ظاهر　　ظاهر بجمال خودنمائی

انسانست ظهور حق بکامل　　انیست مظاهر خدائی

در کسوت آدمیست پیدا　　پیدا بلباس خوشروائی

در صورت احمدی چه بینی
هم اوست اگر سخن گرائی

طائر قدسی که در بند تنی
کی بود این پنجره در بشکنی

سر فرو ناری بدین نه دهگاه
ور برای دانه خود را افگنی

تو گلی از بوستان وحدتی
بلکه در گلزار معنی گلشنی

گرچه در هر شکل میگردی عیان
صورتی از معنی جان منی

موجها دریا همی گوید براز
ماجرای رازهای گفتنی

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینهٔ معانی
موج لطیف مائی دریای بیکرانی

در صورتت هویدا مطلوب حق نما
بر حرف لست پیدا صد نکتهٔ معانی

در تست آنچه خواهی در خویشتن طلب کن
جویای هرچه هستی میدان که عین آنی

پرواز کن تا کی زین آشیانه زیرا که
سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی

چشم خدای بینان جز ذات حق نبیند
هر بی بصر چه بیند اسرار لن ترانی

ز آیات ملک ادراک آئی شهود شاهی
آیات عشق را تو تفسیر ترجمانی

آمد بچشم ظاهر مطلوب خویشتن را
از جه صلای احمد موسی و لن ترانی

صد هزاران آینه شاهد یکی
نیست کس را اندرین معنی شکی

گر یکی بینی یکی بینی همه
زانکه اندر یک نباشد جز یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکار — بر گشا از راه بینش چشمکی
گر همی خواهی که بینی دوست را — بر جمال خود نظر کن اندکی

گشت تمّ الفقر احمد را تمام
فخر دارد از پلاس و چیرکی

درد ما را کجاست درمانی — زانکه از درد هیچ درمان نی
سر بنه زیر پای مجنونی — جان بده در خیال جانانی
تا شوی زنده تو بجان دگر — یابی از دوست هر زمان جانی
شوخی بکار این گدا بنگر — خیمه زد در سرای سلطانی
هر که پامال گشت در ره دوست — گشت در ملک دل سلیمانی
هر کرا عشق گشت دامنگیر — هر زمان چاک زد گریبانی

احمد از جان و دل بگوی حبیب
مشتاق شد ز جان حیرانی

از غایت ظهور عیانست آن یکی — مقصود جان جمله جهانست آن یکی
اندر وجود آمده پنهانست در جهان — سوگند خورده ام که عیانست آن یکی
وقتی که او ظهور شده این جهان نبود — بالاتر از مکان و زمانست آن یکی
اندیشه غیر نیست که فعلی بنا دهند — تا بشنوی که جمله فنانست آن یکی
دریای عشق اوست که موجی همی زند — بیرون ز شرح وصف و بیانست آن یکی

در صورت نشان و بشر آمده پدید	هی هی بشر کجاست همانست آن یکی

احمد صفات تست عیان اندرین جهان
در هر چه بنگرے تو نشانست آن یکی

چونکه ازین تنگ قفس بر پری	رخت برین چرخ معلی بری
زنده شوے زنده تر از زندگی	باز رہے زین قفس سرسری
دلق تنت پاره شود فی المثل	روح مجرد و شوے از بر تری
پاره شود جامه تن چاک چاک	خلعت شاہانه کشتی از سری
یافته خورشید تو تاب دگر	ماه شوے وچه کنی مشتری
از تتق قلب بیابی خلاص	بر پری از حجره این ششدری
در عوض زنده دلق کهن	صوف مرقع کشتی از نهتری
مرگ بقا دان که وفا هستیش	از غلط این فهم فنا مے بری
جان که ازین قالب خاکی شده	زنده بدان مانده نهان چون پری

احمد ازین سر نهان باز مان
چند بگوئے سخن داوری

باز ز رخ پرده بر انداختے	جان و دل اندر خطر انداختے
کشتی صبرم تو نموده تباه	رخت بغرقاب در انداختے
هر که دمے در طلب تو شتافت	پای شکسته و سر انداختے

هر که ز پیش تو مدد خواست بست — رخت فگندی و خر انداختی

هر که زند لاف ز تیز و بکیت — راه زدی و ور در انداختی

گاه زدی راه عزازیل را — تیغ زدی و سپر انداختی

داغ عصا بر رخ آدم زدی — ناله ز تان بیخ بر انداختی

در دو جهانش نبود هیچ جا — هر که ورا از نظر انداختی

کار تو در فهم نیاید که — عقل سجیه کوی در انداختی

تعبیه با خویش نهادی بها — مایه خود در بشر انداختی

سوختی از آتش دل سینها — سوخته را در شرر انداختی

شعله زدی در دل احمد ز غم
درد بسی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی — عالم ز تو یافت روشنائی

حقا که بروی تست پیدا — والله همه صورت خدائی

پیداست نشان و بی نشانست — در پرده ندامتی چرائی

عشاق بانتظار مانده — آن روی چرا نمی نمائی

دریای وجود بیمثالت — موجیست ز بحر کبریائی

ای دل تو ز خود مباش غافل — چون مایه سرای بینائی

احمد چو نمونه تو از یار — در جامه فقر پادشائی

ز شوق رفت جان ای جان کجایی — شدم سرگشته و حیران کجایی

مرا جانیست شوریده بعشقت — چو جان خود برون جانان کجایی

ترا پیدا همی بینم ز پنهان — بخود پیدا نه ما پنهان کجایی

مرا دردیست بی درمان و مرهم — الا ای درد هم درمان کجایی

تویی خورشید تابان عالم آرای — منم چون ذره سرگردان کجایی

شدم بیخویشتن از فرط تحیر — نمیدانم سر و سامان کجایی

چو احمد غرق گشتم در خیالش
درین دریای بی پایان کجایی

گر تو از رخ نقاب باز کنی — درد بر اهل درد ساز کنی

ور نشینی درون پرده چنین — ای بسا پرده‌ها که باز کنی

بر فشانند ز هر دو عالم دست — هر کرا تو ز اهل راز کنی

جان عاشق ز طره بربایی — باز بروی ز غمزه ناز کنی

زلف را پیچ کرده یکبار — قصهٔ عاشقان دراز کنی

گرچه ما سوخته‌ایم از غم تو — می توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده
گرچه از جمله بی نیاز کنی

ز خاک کوی درویشان تمنا میکنم گردی — که تا کحل بصر سازم برای دیدن مردی

درآ در حلقهٔ پیران گدائی کن تو از همت
تو هم مقصود اعلی را طلب کن از جوانمردی

ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را
مگر باد صبا آرد ز خاک شارع آوردی

چو باد صبحدم هر دم پریشان وار میگردم
مگر از کوی آن مردان نسیمی آورد گردی

روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه
نسیم صبحدم وقتی نشان از کوی آن آوردی

رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی هر دم
نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی

الا ای احمد مسکین مشو غافل ز هیچ دران
همی خواه از پی درمان ازین صاحبدلان دردی

بردار پرده از رخ در انتظار تا کی
بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی

شاهد یکیست پنهان در پردهٔ معانی
هر سوی عاشقانش در انتظار تا کی

عکس جمال رویش در آینه هست پیدا
چون تو نظر نداری در خنظار تا کی

جز تاب آفتابت چون نیست هیچ ثانی
ظاهر بچشم هر کس زین نور نار تا کی

معنی چو نیست ممکن دیدن بغیر صورت
پس هر بچشم احول گرد و غبار تا کی

دریا و موج هر دو آمد یکی بمعنی
از معنی دقائق از ما کنار تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله داد بیرون
زین آتش نهانی در دل شرار تا کی

بر حسن رخت اینهمه هر لحظه تماشائی
بر سلسلهٔ زلفت آشفته و شیدائی

این پردهٔ تلبیسی از خویش بدر میکن
تا بر رخ تو باشد هر روز تماشائی

برهم شکن این پنجرهٔ طائر قدسی را
تا مرغ دولت یابد آخر سر سودائی

تا چند نهان باشی ای دوست بهر صورت
راز تو در افتاده هر روز بصحرائی

خواهم که رخت بینم بی واسطهٔ صورت
هست این بدلم خلقت ای دوست و تمنائی

بر هر که نظر دارم روی تو به پیش آید
خود ذات تو می بینم ای دوست بهر جائی

احمد چکنند کشف تو آیا چه توانکردن
اغیار چه می خواهد از حالت رسوائی

بربود دلم از تن من آفت جانی
زیبا پسری سیمبری ماه نشانی

لشکر شکنی تیغ زنی نیزه گذاری
بیداد گری تیر قدی سخت کمانی

گلبرگ رخی سبز خطی سنبل زلفی
غنچه دهنی گلبدنی سرو روانی

عشاق کشی تیغ کشی کینه فروزی
جادو نظری طنز گری سحر بیانی

شکر لقبی شهد لبی آبحیاتی
شیرین سخنی خوش نفسی تنگ دهانی

طوطی نفسی طرفه کسی کبک خرامی
زیبا صنمی خوش منشی شاه زمانی

سرمستی باده کشی مایهٔ یاری
بیچاره کشی حور وشی طرفه جوانی

تنگ شکری شکوهٔ او شهرهٔ شهری
کان نمکی وز نمکش شور جهانی

بربود ز احمد همه عقل و دل هم هوش
آشفته کنی دل شکنی مایهٔ جانی

باغ توحید را نهال توئی
کعبهٔ فقر را جمال توئی

هیچیست ای جان خبر همیداری　　در همه وصف لایزال توئی

مر ترا اسے بشر همے گویم　　قادر وحی بر کمال توئی

ملک وحدت ترا مسلم شد　　مالک ملک بی زوال توئی

خویش را گر یقین تو دریابی　　حق پاینده بی مثال توئی

گرچه خاکی درین جزیرهٔ خاک　　لیک صافی تر از زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار　　تا بدانی که ذو الجلال توئی

آینهٔ جهان نما نور جمال احمدی　　مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی

هست شهود دلبران خاصه بروی دلبران　　صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی

عقدهٔ زلف دلبران حبل متین عاشقان　　نکتهٔ سر اینما نقطهٔ خال احمدی

پرتو آفتاب را ذره نشان سیدم　　جنبش آب بحر را موج نوال احمدی

سایهٔ نور مطلقش هرچه نگه کنی تو آن　　مرجع جمله جهان بحث ظلال احمدی

بحر محیط معرفت قطرهٔ جو همی نما　　چشمهٔ نوش جانفزا آب زلال احمدی

هرچه تو بنگری صفا هست درین صفات ما　　در همه نمود ما هست وصال احمدی

آینهٔ خدا نماست بحر و بر وجود ما　　هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی

نیست کلام سرسری نکتهٔ رمز عاشقان　　شرح و بیان وحدتست قول مقال احمدی

می نوش کنون ز عشق جامے / زان جرعه رسے مگر بکامے
بسیار شدم بزهد و تقوے / باشد که ز دل رسد پیامے
از زهد نگشت هیچ حاصل / جز محنت و رنج جز ز جامے
تا چند کشیم طعنهٔ خلق / دل سوخته شد ز چند خامے
دردا که نمے رسیم بدرمان / زان درد که هست صبح و شامے
در حلقهٔ زلف آن دلارام / در هر طرفے نهاده دامے
دارم دلکے خراب و بیخود / چون مرغ اسیر در کنامے
بسیار صباح شد دریغا / تا ورده صبا ز تو سلامے

سر حلقهٔ عاشقانست احمد / خوفے نکند ز چند عامے

ای دل طلب محال تا کے / در باب یقین خیال تا کے
از خمرهٔ عشق شربتے نوش / اندر طلب زلال تا کے
عمر تو گذشت در سیاهی / در فکرت زلف و خال تا کے
تو عین حقیقتے ببندیش / در آرزوی جمال تا کے
میکوش که راه حق بیابی / این ظلمت و این ضلال تا کے
بگذار جهان و بگذر از وے / این مال و این منال تا کے
احمد تو زبان خویش بربند / این غلغله و مقال تا کے

ندا رسید بگوش من ز حق که او عونی
مرست عشق تو بس اندرین جهان خبر آ
وطن مرا همه جا نگاه هیست و نبذ ای
اگر با صل وطن خویش را تو بشناسی
اگر بعشق گرائی که عشق قوت و ست
اگر ز اصل وجود تو خویش را یابی
اگر ز خویش بر آئی برای بسم اللہ
اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی
حجاب نیست بچشم خدای بین نگر
ظهور مظهر ذاتش بهر طرف که بماند

درین سرای سپنجی که غیر ما چونی
که غیر عشق جهان نیست ایکه محزونی
درا بجب وطن اصل اگر تو ماموفی
زنند سکهٔ شاهی که شاه فخرونی
تو ئی مساعد مسعود بخت میمونی
زنند سکهٔ دولت که گنج مدفونی
که وصل یار بجوئید بی جگر خونی
شوی تو واقف اسرار ز مکنونی
ببین بچشم نهانی تو راز بیرونی
دلم بسجده گراید تو ذات اعیونی

ظهور جلوهٔ احمد بذات محض خدست
که واقف ست ز اسرار عشق مجنونی

جان من بر بود دلبر مهوشے
شاهد مردم فریبے دلبرے
دلبرے مه پارهٔ عیارهٔ
بیدلے شیرین و سبزه خطلے
کے تواند گفت مدح ذات او

سرو قدے ماهروئے سرکشے
آفت و شوخے بلاے کین کشے
عربده جوئے و مستے بیهشے
بیوفائے ظالمے مردم کشے
چون منے گنگے زمانے خامشے

خوبی و شوخی بلای کین وری
فتنهٔ غارتگری گردنکشی

چون تو ای هرگز ندیدم هیچگاه
ماهروی دلستانی چابکشی

کی بباید بی تو شبها خواب خوش
گرچه صد دیبا کنم من مفرشی

چند رانی از درِ خود مر مرا
پنج روزی میهمانم یا ششی

مثل تو در جمله عالم کم بود
دلربای جانفزائی دلکشی

بد سواری دوش تا دیدم براه
بر کمیتی باد پائی ابرشی

احمد از شوق فراقت شد اسیر
در زده در دل ز عشقت آتشی

بمعنی نیست صورت جدائی
بمعنی و بصورت خودنمائی

که میگوید که نتوان دید حق را
من اینک دیده ام ذات خدائی

چو نتوان دید اینجا ذات او را
بگو ای خودنما تو از کجائی

نمیدانم چه شخصی وجه ذاتی
که در هر وجه صورت مینمائی

که میگوید تجلی نیست اینجا
ببین در خویشتن گر آشنائی

بروی خوب تو من سجده آرم
بهر وجهی که تو از در درآئی

شناسم من ترا من آشکارا
اگر پنهان شده وجه ماهی

جمال لا اینالی را ببینی
اگر از خویشتن یکدم برآئی

شود اینجا ترا تحقیق وحدت
اگر بینی تو خود مر علی ورائی

اگر واقف شوی اسرار خود را | بیابی در دو عالم پادشائی

اگر بینی جمال احمدی را
زراه دل سوی جائی گرائی

متفرقات

زبان بر کشایم بشکر شکور | که ذاتِ کمالش ز نقصانست دور
نکرده سوالش فسق و فجور | که خلقان زخاک اند ایشان ز نور
چو خواهد شدن زنده اهل قبور | دران دم چه گوید خدای غیور

علیؓ علیؓ علیؓ علیؓ

خدا کرده پیدا احمدؐ ز نور | بمعراج بخشیده قرب حضور
پس آنگاه کرده بعالم ظهور | همان چار یارش معنی و فور

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

خدا فضل بخشید ابوبکرؓ را | پس آنگه فضیلت عمرؓ است را
پس آنگاه عثمانؓ و شیر خداؓ | مراتب حسینؓ ست بالا صفا

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

نکش پای بیرون دین چهار | که فرمود پیغمبر کردگار
بدین و عقیده بمان استوار | بترتیب ان فضل آن هر چهار

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

کنی فاش گر بدعت خویش را | کنی خوار نفس بد اندیش را

چرا بیش کردی تو فرزندیش را | بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکر فاروق عثمان علی

ز قول روافض همی در گذر | براه خلافت ندارد بصر

تو ای مرد سنی مشو بیخبر | برین نوع فضل خدا بر شمر

ابوبکر فاروق عثمان علی

بقدر همه پیغمبر ذو الجلال | پس از من خلافت بود سی سال

تمامش بود بر علی مر کمال | ببین در دلائل مشو در ضلال

ابوبکر فاروق عثمان علی

عقیده بود اهل سنت برین | مگردان دل خویشتن را ازین

چهارست یار و ببین مبین | چه گویی چه نامند گویم چنین

ابوبکر فاروق عثمان علی

درین فضل کون چه نفعیست و سود | خدا مذهب سنیان راستود

بترتیب آن فضل را در وجود | که فرمود پیغمبر ما درود

ابوبکر فاروق عثمان علی

مناجات

خدا را همی که او پیدا و پنهانست | جمالش ببین که در هر ذره تابست

هزاران چیز نکیه از وی در وجود است | ینابیع فضائل بحر جود است

طراز نقش عالم نقش او دان | بلوح جمله هستی حرف او خوان

رموز و هر و معنی که گفت برما | چو دریا شد نهان انگاه دریا

در این صورت همه معنی است مضمر | نی صورت که شد معنی سراسر

در این صورت چه لیلا گشت مجنون | که لیلی اندرو دیدست مجنون

چه غره میشوی در علم تقوی | طلب کن از رهِ تحقیق معنی

نه بخیتی هیچگه سود الیقینی | نکردی سود در ره یا یقینی

نباشد هیچ خودبین را مجالی | که اندر راه او آید بحالی

سر اندر کار خود بشت بفر سود | نکردی هیچگونه زین سفر سود

شکستن راه دوی کان بت پرستیست | همان بنگر همان کانی دو مستیست

بسوز او بسوز دل فروشو | مخمر هر دو جهان را تو بیک جو

ز دریای قدم آورد موجی | که می بینی بدنیان فوج فوجی

هزاران آینه کرده مصفا | که تا بیند جمال خویش عمدا

زنحن اقرب بیانی کرد مکشوف | بنزد صاحب اسرار معروف

بهر شکلی که گشته آشکارا | سر اسرار منغ واریست مارا

بد بجوئی بجو کن آشنائی | چو خود را یافتی مینی خدائی

لباس است هر موجود مثال | جمال است در هر نقش اشکال

توئی ظاهر درون خود به پرده | که ظاهر می‌شوی هر دم ز پرده

حجاب تو همه خویشی است بردار | ز خویشی ماندهٔ در عین بند آ

اگر صورت نمی‌بودی هویدا | بمعنی کی رسیدی مرد شیدا

ز خود بیزار شو تا گم نگردی | ره مردان بجو کان هست مردی

خدا را در خدائی میتوان یافت | صفا از روشنائی میتوان یافت

بهر صورت که می‌بینم جمالش | تصور میکنم عین خیالش

بصورت مرد معنی ره نماید | که در صورت رهِ معنی فزاید

ز جام عشق گر یک جرعه نوشی | دو عالم را بیک قطره فروشی

زنی بانگ انا الحق را دمادم | برائی بر سر دار آن دم

جهانی در خروش آری سراسر | وضو سازی بخون خویش از سر

چو آدم کن ابا از جنت آباد | سرای گیر اندر وحدت آباد

چه می‌بینی تو آدم را بصورت | همه معنی است آن معنی ضرورت

نه آدم گشت مسجود ملائک | که او بود است معبود ملائک

بکوری صورتِ آدم ندیده | ز معنی سر از آن سجده کشیده

اگر آن نکته دانستی عزازیل | مر آدم را نمودی سجده بی قیل

چو زین سجده دلش آگه نبوده | سرش بر سنگ لعنت گشته سوده

اگر آگه شدی از ذات آدم | صفاتش را همه دانستی آدم

که جز او نیست اندر کل موجود
همه هستیش را میدان تو معبود

ببین در کائنات او هویدا
که جز ذاتش نبینی هیچ پیدا

همون طالب همون مطلوب آید
همون عاشق همون محبوب آید

برا از خویشتن یکدم زمانی
که تا دریابی اسرار جهانی

تویی از کل موجودات مقصود
که در هر ذره هستی تو موجود

اگر در خویشتن یکدم شتابی
همه مقصود را در خویش یابی

که جز ذاتش نبینی هرچه بینی
ببین ای دوست گر مرد یقینی

یقین را اندرین سر کار فرما
دمی عین الیقین را دیده بگشای

بهر سوی جمال دوست بنگر
که جز ذاتش نبینی هیچ دیگر

ز سر و هو معکم راز گفتم
رموز نحن اقرب باز گفتم

اگر مردی سفر در خویشتن کن
برای نزل راهش جان و تن کن

بیا در کوی وحدت خانه گیر
چو سیمرغ اندران کاشانه گیر

بصحرای هویت گام بگذار
ز بیخویشی نشان و نام بگذار

ز خود چون فرد گردی مرد باشی
تو این فرمان بجان تا درد باشی

مشو بیدرد گر درمانت باید
بده جان گر همی جانانت باید

بجانان زنده شو جان را بدر کن
بدین جان خویشتن را زنده تر کن

اگر باز رهانی از درنهانی
بود هر حیاتت ترا زندگانی

فنا شو در رهِ توحید مطلق
برار آندم تو صد بانگ انا الحق

اگر موی نماند از وجودت
شوی باقی بهر دو دوست بودت

که تم الفقر یعنی از فنای ست
فنای کاندر و جمله بقای ست

چو تم الفقر فهو الله باشی
بملک فقر شاهنشاه باشی

بیا ای طایر قدسی زمانی
بقاف قرب تبش کن آشیانی

زمانی بشکن این دام طبیعت
که باشد راست فرّ هام طبیعت

بروی از هوالیش بال بکشای
هویت را درین ره کارفرمای

تو شهبازی شکار خویشتن جو
تو دریایی چه باشی بر لب جو

نشیمن گیر اندر وحدت آباد
سرای ساز اندر قوت آباد

طوافی در حریم کبریا کن
خدائی شو تماشای خدا کن

بگیر اندر خدا آباد منزل
خدائی از خدا می کن تو حاصل

ما شاهباز قدسیم از لامکان پریده
بهر شکار صیدی در قالب آرمیده

سیمرغ قاف قربم از دام کون جسته
طاوس باغ عرشم از آشیان پریده

روز الست با حق لفظ بلی بگفته
هم شربت سقاهم من ربهم چشیده

بر خوان خاص رزق قوت حیات خورده
آواز سخن نقرب بیواسطه شنیده

اسرار گنت کنزا بر لوح دل نوشته
در نامهٔ عیادی انی قریب دیده

هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد | ما نور کردگاریم وز آب و گل رمیده
آنرا که دیده باشد داند که ما چه گفتیم | منکر بود ز حالم آنرا که نیست دیده
از سر توحیدیم وز نور مصطفاییم | دُر گرانبهاییم اندر صدف چکیده

احمد نه ام که اویم از خود سخن چه گویم
در پیکرم نظر کن کز قدرت آفریده

خاتمة الطبع

منت ایزد را که در اوصاف خود یکتا بود | این چه گویم ذات خویش بی همتا بود
مثله لاشیٔ فی الاشیا نظیرش بود کم | دوست کو از هشت و هم عالم یکتای و یکتا

ولنعت احمد که بهر جود او تعین اول منبر اطلاقست و نقش و نگار نشین صحیفه ابداع و آفاق

فخر انبیا و هست شان کبریای | هان بیا تماشا کن جلوه خدا و مست

اما بعد اهل مذاق و مدت دوست فرزندگان لوای همه دوست که بیارگان سمای تجرید اند و غواصان بحر توحید نوید روح پرور و مژده جان افزا باد که دیوان نادر البیان مملو از مضامین توحید و عرفان که هنوز جامه طبع نرسیده و بر عامه مشتاقان جلوه از پرده از روی فیض اشاعت نگشوده خوشا دیوانی را که در هر بیتش صد گنج معرفت نهفته و از هر لفظش هزار نکته حقیقت عیان تا مشق دیوان حضرت احمد جام زنده پیل ست بی مانند و بیدل که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت بوده کنیت شریف شیخ ابو نصر ابن ابو الحسن و اصل سکونت موضع نامق

که از اولاد جام ست و دو از فرزندان جریر بن عبد الله البجلی اند که وزیر امیر المومنین عمر
ابن الخطاب بود این ست نام کرده نخستین امی بودند در عمر بیست و دو سالگی توفیق توبه و تحقیق
شد بمکه رفتند و سیزده سال در ریاضت و مجاهده بسر برده بعمر چهل سالگی بالهام ربانی در خلق آمدند
و الواب علم لدنی بروی مکشوف شد زیاده از سه جلد در علم توحید معرفت علوم اسرار حکمت
تصنیف نموده اشعار عالی در تصوف دارند حق سبحانه تعالی چهل و دو فرزند بوی عطا کرد
و بعد وفات حضرت موصوف چهار ده پسر بودند همه عالم و کامل صاحب تصانیف و کرامات و حضرت نود
شصت سالگی سفر نمود که تا حال چند هزار مرد بر دستم توبه کرده اند و شیخ ظهیر الدین
که یکی از فرزندان حضرت بودند در کتاب جواهر الحقایق فرموده که بر دست پدرم ششصد هزار
کس توبه کرده بودند سر حلقه اولیا کاملین بودند ولادت حضرت موصوف در زمانه ... سال
امام المسلمین با گزیده احمد بود و وفات شان از لفظ عشق الله پیدا است از خوارق عادات
و کرامات حضرت ایشان کتابها مملو ست چنانچه از بیان آن بیان در پنجاب بیک نسخه صحیحه مسند
قدیم الکتابت دیوان مذکور از کتب خانه عالی جناب محمد افضل خان صاحب نبیره نواب الاخطاب
نواب محمد سرفراز خان صاحب بهادر اعظم امرای مقام بریلی اسمعیل خان تفحص و ستیاب شد
مشتاقان بیک نگاه محو تماشا گردیده طبع شان استعداد نمود از انجاکه اشاعت علوم و فنون
خصوصاً شیوع کتاب چنین بجهت افاده عامه طالبین اصل منشاء این مطبع عالی ست
بدین نظر دیوان مسطور با خط خوب و صحت خوش اسلوب بمطبع نامی منبع فیض موفور
جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله واقع کانپور بماه جون ۱۸۸۶ع طبع شد

کلیات غالب اسد اللہ خان غالب دہلوی۔

کلیات جامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو۔

اسمین چار دیوان ہین۔

۱۔ دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے۔

۲۔ دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہے۔

۳۔ دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس میں بعض فرمایا

۴۔ دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری۔

یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان خوش طبع سخنوری صاحب کمال ملقب بطوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی۔

کلیات نظیری نیشاپوری۔ از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی۔

دیوان ظہیر فاریابی۔ تصنیف ایضاً۔

دیوان صائب کامل۔ از مرزا محمد علی صائب تبریزی۔

ایضاً انتخاب دیوان۔

دیوان حافظ۔ محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔

ایضاً۔ مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔

شرح دیوان حافظ باحل مصطلحات وغیرہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی [illegible]

دیوان شمس تبریز مشہور کلام از روشنی طبع ولی مادرزاد محمد بن ملک داد معروف بشمس تبریز

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پر تاثیر۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔

یہ دیوان نایاب بعض تمنایان آئینہ دل کی آرزو سے طبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ

دیوان مخفی۔ اوستاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوۂ طبع مخفی شہی اور جو ناواقف کلام زیب النسا کہتے ہین وہ نادرست ہے تذکرون سے ظاہر ہے

دیوان غنی۔ درسی یہ دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر علی غنی کشمیری۔

دیوان مہتاب۔ از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رای سری واستو رئیس کسرہ۔

دیوان موزون۔ از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نرائن سری واستو کہرے۔

دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا کلام ہے

جوہر معظم یعنی دیوان مرزا گل محمد ملتانی اہل زبان اور اسکے ساتھہ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذۂ مرزا صاحب سے ہین

دیوان کشفی۔ از جلوۂ خیال بلند [illegible] شاہ سلامت اللہ۔

دیوان [illegible] کلام اہل زبان۔

خیال بیخودی - دیوان منشی ستیل سنگھ بنارسی بیخود تخلص -

دیوان قاسم - مصنفہ ملا قاسم دیوانہ -

دیوان نویدی فارسی غزلیات مفید اور ہی مبتدیان

رباعیات عمر خیام محشی یہ رباعیات مثل داوین اور اوستادون کے کلام کے اعلے درجہ کی ہندی مین

اختراع جدید صنائع شعری مین نادر کلام ہے ازجلوہ زود طبع راے کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد -

قصائد مدحیہ نظام نواب نظام الدولہ محمد مردان علیخان

قصائد مصحف خوان مصنفہ مولوی عبد الاحد

قصائد پُر فوائد مصنفہ منشی چھمن لال سہمت تخلص

قصائد عرفی محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات

ساقی نامہ ظہوری محشی -

قران السعدین محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار شعرائے نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مولفہ نواب مصطفے خان شیفتہ دہلوی

قند پارسی مجموعۂ منتخبات بیاض شعرا از مولوی عبد الغفور خان نساخ -

خزانۂ عامرہ شعرائے متقدمین کا تذکرہ ہے جنھون نے صلہ پایا ہے مولفہ حضرت مولوی غلام علی آزاد بلگرامی -

جواہر العجائب - ذکر زنان شاعرہ کا ہے مصنفہ اسکا فخری بن ہروی مشہور استاد ہے عہد مین طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف کرکے مقام سندھ بحضور اکبر شاہ بادشاہ ہند کے بطور ارمغان نذر بھیجا -

تذکرہ حسینی - نوادر تذکرہ سے ہے مولفہ میر حسین دوست سنبھلی -

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ یعنے مثنوی خسرو و گل بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ شاہان ہے مگر بباطن حقیقت روح وجان کا اعلان ہے ازجلوۂ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار -

مثنوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی -

مثنوی لیلی مجنون مصنفہ ایضاً ""

مثنوی خسرو شیرین "" ""

مثنوی ہفت پیکر "" ""

سکندر نامہ بری نظامی - مشہور درسی کتاب قصہ ملک گیری سکندر دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی -

ایضاً جلی قلم [illegible] قطعہ نہایت خوشخط محشی مع فرہنگ -

سکندر نامہ بحری

مثنوی یوسف زلیخا مصنفہ عبد الرحمن جامی

فاینما تولوا فثم وجه الله

درین زمان یمن اقتران همایون انجام فرحت عنوان تصنیف
حقیقت آگاه طریقت دستگاه ولایت مرتبت نجابت منزلت
حضرت سید شاه اسمعیل قادری الملتانی عرف حضرت بادشاہ صاحب نور الله مرقده



یہہ کتاب مستطاب نایاب زمان دراز سے ایک عالم اسکی جستجو کی مگر کسی
کے ہاتہ نہ لگی بسعی و استعانت خیر خواہ خلق الله محمد عبد الله تاجر کتب نے
طبع کروایا اسکو بغیر اجازت اس خادم کے کوئی صاحب قصد طبع کا نفرماوین

در مطبع فردوسی مدراس مطبوع گردید
۱۳

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سب مراتب حمد کے واسطے اللہ کے جو اپنی ذات سے موجود ہے اور عالم کو
موجود نما کیا ہے اور درود و سلام نازل ہوو اوپر سید عالم کے جو حقیقت
انکی وحدت ذات کی اور اصل کائنات کی ہے اوپر آل اور اصحاب اُنکے جو
راویان شریعت اور طریقت کے ہین اور ماہران حقیقت اور معرفت کے ہین
امابعد کہتا ہے اسمٰعیل عرف حضرت بادشاہ بن سید شاہ احمد قادری ملتانی
بن سید محمد قادری بن سید ابوالحسن ثانی قادری ورنگلی کہ یہہ رسالہ جسکا نام
نورالحقیقت ہی بیچ بیان تنزلات کے اختصار سے اگر خدا یتعالی
چاہے تو مبتدی کو نفع دیوے - **بوجھہ** کہ جب کوئی چیز نہ تھی نہ خاک
نہ پانی نہ ہوا نہ اگ نہ آسمان نہ زمین نہ جھاڑان نہ پہاڑان نہ جیوانان تب
ایک حقیقت تہی اپنے سے آپ موجود جو اوسکو عربی مین **ہویت** اور
اور فارسی مین **هستی** اور دکھنی مین **ہے پنا** بولتے ہین بعضے اُسکو

عشق کہتے ہین وہ حقیقت اس مرتبے مین سب قیدان سے پاک تھی اور سب
کمالان اور صفتان اسکے باطن تھے پس اپنے کمالان کے سبب سے کسی طرف متوجہ
نھی اپنے پر آپ حاضر تھی اور اپنے غیر طرف متوجہ نہ تھی بلکہ کوی غیر نتھا اور
صفتان اسکی ذات مین اسکی مندرج تھین پس کوی نام اور صفت اور کوی نسبت
اور اضافت اس مرتبے مین ظاہر نہ تھے اور بطون اور ظہور سے پاک تھا اسکو
ایک اور بہت نہ بولا جاوے نہ اللہ نہ بندہ اگرچہ بعض اسکو اللہ بولے اکثر صوفیان
کہے کہ وہ حقیقت کو نام رکہنا ہوسکتا ہے کہ لفظان کی کمی نہین لیکن فائدہ نام کا ظاہر
نہین کیونکہ مقصود نام دہرنے سے سمجھنا اور سمجہانا ہے وہ حقیقت بغیر تعینات
کے پانے اور سمجنے اور دیکھنے اور جاننے مین کسیکے نہ آوے پس لفظان سے
طرف اسکے کیون اشارہ کیا جاوے پس وہ نام کے قید مین نہ آوے اگرچہ نامان رکھے
جاوین پس وہ حقیقت صرف یکپنے سے اپنے بے پروا ہے۔ عالم سے کیونکہ
ذات ساتہہ ذات اپنے نسبت طرف وجود عالم اور طرف عدم انکے برابر رکہتی ہے
نہ خواہش انکی موجودیت کی رکہتی ہے نہ رغبت طرف عدم انکے یہ بے پروائی
مخصوص ذات سے ہی وہ حقیقت کو اس مرتبہ مین کوی شخص کیا ولی کیا نبی نہ جانے
کیونکہ وہ حقیقت ساتھ اطلاق حقیقی اپنے چاہتی ہے کہ نجانے جاوے اور احاطہ اور
قید مین نہ آوے اور علم چاہتا ہے کہ معلوم اپنے اندر آوے پس عاجز رہنا
دریافت سے مرتبۂ ذات کے عین ادراک ہے پس سعی کرنا واسطے دریافت ذات کے

(حاشیہ: باطن ۱۲ — رب العالمین ۱۲ — ناہونا ۱۲ — بے قید ۱۲ — پانا ۱۲)

(حاشیہ بائیں: ۱۴ و ۱۵ — [illegible])

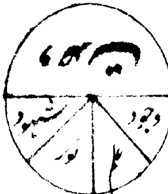
جو بدون تعینان نامان اور صفتان کے بغیر مظہران کے ہے بے فائدہ اور حیف عمر
ضایع کرنا ہے اور محال کو طلب کرنا ہے ایسی معرفت غیر کو اسکے منع کئے گئی ہے
مگر ساتھہ وجہ جملے کے جو یہہ ہے کہ سوا اس چیز کے جو متعین و مقید ہوا ہے ایک
حقیقت جو ساتھ ذات اسکی ظاہر ہوا ہر ایک متعین اور وہ حقیقت ساتھ ذات اپنی تعین سے پاک ہے اور کوی
ایک تعین اس حقیقت کو لازم نہین بلکہ ایک ایک مرتبے مین ایک ایک تعین موافق مرتبے کے لیتا ہی بس ہوتا ہی
مطلق اور مقید اور کلی اور جزوی اور عام اور خاص اور واحد اور کثیر بدون بدلنے
کے بولے حضرت جنید رحمۃ اللہ علیہ **الان کما کان** یعنے اب بھی اللہ تعالیٰ
ویسا ہی ہے جیسا تھا ازل مین - مرتبہ ذات کو **غیب ہویت - غیب
الغیوب - ابطن کل باطن - ہویت مطلق - لاتعین
عین الکافور - ذات ساذج - منقطع الاشارت منقطع
الوجدان - احدیت مطلقہ - مجہول النعت - عنقا - نقطہ
گنج مخفی** - بولتے ہین اللہ تعالیٰ بولا تہا مین گنج مخفی یعنے ذات کے
نیچے مین صفتان سب مخفی تھے پس دوست رکھا مین کہ بوجھے جاؤن پس
پیدا کیا مین خلق کو وہ حقیقت کو ظہور ہے بیچ مجالی کے یعنے تعینان مین جو
پایا جاتا ہے اور مشاہدہ کیا جاتا ہے - عارفون کو اس تعینات مین مشاہدہ وہ
حقیقت کا بیچ تعینات و تجلیات کے دو وجہ ہے ایک وہ کہ جب ذات نزول کرے
بیچ اسما کے یا ارواح وغیرہ کے پس عارف مشاہدہ اسکا کرتا ہے اول اور مشاہدہ

کرتا ہی کیفیت ظہور کو اسکے بیچ متعینات کے اور تقید کو اسکے ساتھ تعینات
کے خواہ اسمای ہووین یا غیر انکے متعینات مشہود ہووین یہہ مشاہدہ کاملان کاملان
کا ہے یہہ مشاہدہ صدیق اکبر رضی کا ہے کیونکہ فرماے مارأیت شیاءً الا رأیت اللہ
قبلہ یعنے ندیکھا مین کسی چیز کو مگر پایا مین اللہ تعالی کو آگے اس چیز کے دوسرا مشاہدہ
ذات مطلقہ کا ہی بیچ تعین و تجلّی کے خواہ مشاہدہ ذات کا مع التعین ہووے یہہ شہود
عثمانی ہے فرماے۔ مارأیت شیاءً الا رأیت اللہ معہ خواہ مشاہدہ ذات کا
بعد شہود تعین کے ہووے الغرض تعینات اس حقیقت کے بعد ہین لیکن کلیات انکے جو
ہین دو غیب ہین واسطے غایب ہونے ہر چیز کوئی کے بیچ ان دو مرتبے کے اپنے سے
اور غیر سے اپنے پس نہین ہے ظہور کسی چیز کو اُن دو مرتبون مین مگر او پر حق
کے مرتبہ پہلا غیب سے تعین اوّل ہی مرتبہ ثانی ہے اور تین مرتبے منسوب طرف
کون کے ہین جہتہا جامع تمامی مراتب کا ہے **تعین اوّل** یعنے پہلا ظہور حقیقت
کا یہہ ہے کہ آپکو مین ہون کرکے جانا اور عالم مجملاً جانے گئے اس طور سے جو
متحد ہین اس حقیقت سے اور وہ ذات صلاحیت رکھتی ہے جو عالم کو ظاہر کرے
لیکن عالم ذات سے کچھہ جدائی نرکھے وہ ذات سب صفتان اور نامان سے مجملاً
موصوف ہے اسطرح سے جو سمیع قدیر سے جدائی نپاوے یعنے ہر ایکنام دوسر
نام سے جدا نہووے یہہ مرتبہ قابل محض ہے کثرت کو وہان ظہور نہین خواہ
حقیقی ہووے یا اعتباری سب عالم اس مرتبے مین نابود ہین جب آپکو مین ہون کرکے

عالم کون ۱۲ — یک پیدا ۱۲ — قابلیت ۱۲

جانا چار چیز پائے گئے ایک ذات وجود جو اپکو مین ہون کرکے جانا وہ ذات سو
وجود ہے صفت علم وہ جاننا ہے اسم نور جو اپنے پر آپ ظاہر ہوا تو جانا پس یہہ
ظہور نور ہے بعضے وہ مین پنے کو نور بولے فعل شہود جو اپکو اپے دیکھا تو جانا
یہہ دیکھنا شہود ہی تعین اول کو + وحدت حقیقی - مرتبۃ الجمع والوجود
مرتبہ جامع - احدیت جامع - احدیت جمع مقام جمع - حقیقت
الحقایق - برزخ البرازخ - برزخ کبریٰ - حقیقت محمدی - عقل اول
قلم اعلیٰ - روح اعظم - تجلی اوّل بولتے ہین یہہ وحدت اصل قابلیتان کی ہر
اس مرتبے مین ملک ملکوت کسے جو مرتبہ ارواح کا ہے اور ملکوت جبروت سے جو
مرتبہ صفات کا ہے اور جبروت لاہوت یعنے الوہیت جو مرتبہ ذات کا ہی ممتاز ہین
اس وحدت کو دو اعتبار اولی ہین ایک ساتہہ عدم اعتبارات کے اور ساتہہ
سقوط اُنکے بالکلیہ اس ذات سے یعنے ذات سے کل اعتباران دور کرے تو احدیت
ہی یعنے ایک ہونا ذات کا ساتہہ گرانے تمام اعتبارون کے اور ذات کو اس اعتبار سے
احد بولے یعنے ایک ذات جو اس سے اعتبار دور کئے گئے ہین پس بطون ذات کا
اور اطلاق اُسکا اور ازلیت اسکی اس اعتبار سے علاقہ رکھتے ہین دوسرا ساتہہ
ثبوت اعتباران بیحد کے جو اس ذات مین مندرج ہین واحدیت ہی یعنے ایکہنا ذات
کا جو ساتھہ اعتباران کے ہے اور ذاتکو ساتہہ اعتباران اور صفتان کے واحد نام ہی
یعنے یکذات جو ساتھہ اعتباران کے ہے پس واحد نام ثبوتی ہے نہ سلبی ظہور ذات کا اور

اور وجود اسکا اور ابدیت اسکی متعلق ساتھہ اس اعتبار کے ہی اور نہین ہی دوئی اور جدائی درمیان ان دو اعتبار انکے نہ اور اعتباران مین کیونکہ مغایرہ احکام کثرت کے ہی اور وحدت مین کثرت بالفعل نہین پس وحدت ایک بنا ذات جاننے والے کا اپنے کو ہے بدون دور کرنے اعتباران کے اور بغیر ثبوت انکی اور فرق مرتبہ ذات مین اور احدیت مین وہ ہی کہ احدیت مین ذات مقید ہے ساتھ سلب اعتباران کے اور مرتبہ ذات مین نہ ثبوت اعتباران کا ہے نہ سلب اعتباران کا پس وحدت اول ظہور ذات کا ہی **احدیت - واحدیت** دونو اسکے نسبتان ہین اگر وحدت نہوتی یہہ نسبتان نہوتے جیسا عشق کے دو نسبتان عاشق و معشوق بدون عشق کے نپاوے جاوین پس احدیت اوپر وحدت کے اور واحدیت نیچے وحدت کے اور وحدت برزخ یعنے بیچمین ان دو کے ہی اس وحدت کو تجلی اول - **تنزل اول حقیقت الحقایق - برزخ الکبری - اصل البرازخ او ادنی - الف** بولتے ہین **تنزل ثانی** یعنے دوسرا ظہور اس حقیقت کا تعین ثانی ہے جو ہر ایک صفت اور ہر ایک قابلیت کو علحدہ علحدہ جانے پس ذات بیان جامع ہے سب صفتانکو اور سب صفتان کو اور سب نامون کو خواہ نامان کلی ہووین یا جزی ایسی طرح سے کہ ہر ایک نام دوسرے سے جدا ہوا **اسم** عبارت ہے



ایک ذات سے جو موصوف ساتھہ ایک صفت کے ہووے جیسا ذات کو
ساتھہ صفت سننے کے سمیع بولتے ہین اور ساتھہ صفت بولنے کے کلیم کہتے ہین
سوال اگر کہے اللہ ایک نام ذاتی ہے یہان ذات متصف ساتھہ ایک
صفت کے کہان ہے **جواب** کہا جاویگا ذات ساتھہ صفت جمعیت کمالان
کے موصوف ہے کیونکہ اللہ اس ذات کا نام ہے جو جامع تمام صفتان اور
کمالان کو ہے اور منزہ ہے نقصان و زوال سے ثبوت کمال کا واسطے حق کے
دو وجہ ہے ایک ذاتی دوسرا اسمائی مراد کمال ذات سے ظہور ذات کا ہی
ذات کو اسکے ساتھہ ذات اسکے بیچ ذات اسکے واسطے ذات اسکی بدون
اعتبار غیر و غیریت کے یعنے ایک کمال اسکا حیثیت سے ذات کے ہے وہ
عبارت ہے ثبوت سے وجود اسکی ذات سے اسکے نہ غیر سے اسکے پس ذات
اسکی کامل ہے سات ذات اپنے اور واجب الوجود ہے اپنی ذات سے بلکہ عین
وجود کا ہے اور حاضر ہے ساتھہ ذات اپنے نزدیک ذات اپنے اور غنای مطلق
لازم کمال ذاتی کو ہے کہ غنی ہے بیچ وجود اپنے اور بقا اپنے اور دوام اپنے
غیر سے اپنے پس غنی مطلق ہے اس کمال مین عالم سے اوہ کمال اسمای
کمال تفصیلی ہے حق کو حیثیت سے اسماے حسنی کے یعنے موصوف ہونا
ذات کا ساتھہ صفتان کے یہہ ممکن نہین مگر بعد ثبوت اعیان ثابتہ کے بیچ
علم کے کیونکہ علم بغیر معلوم کے اور قدرت بغیر مقدور کے اور خلق بغیر مخلوق کے

ظاہر نہووے جب عالم علم مین اس حقیقت کے ثابت ہوئے پس علم حق تعالے کا ساتھ ان صورتان علمی کے علاقہ پایا پس وہ معلومات سے علیم نام ظہور پایا اور وہ اعیان ساتھ استعدادان اپنے بیچ علم کے ثبوت پائے بدون تغیر کے یعنے علم کچھ انکو بدلایا نہین کہ علم تابع معلوم سکے ہے اسیطرح یہہ صورتان مقدور اور مراد ہوے قدرت وارادہ انھون سے علاقہ پایا پس نامان اس حقیقت کے جو قادر اور مرید ہین ظہور پائے اسیطرح قیاس کر دوسرے نامان کو اس مرتبے مین ہر ایک صفت دوسرے سے جدا ہوی اور ذات سے بھی جدائی پای ساتھ تمیز علمی کے کیونکہ وہ حقیقت تمام قابلیتان پر اپنے نظر کیا اور ہر ایک قابلیت کو جدا جدا جانا وہ قابلیتان کو تین طرح پر پایا ایک وہ قابلیتان جو ظہور انکا موقوف نہین اوپر مظہران کے جو تین عالم ہین انکو صفات ذاتی بولتے ہین جیسا حیات - علم - ارادہ - قدرت - سماعت - بصارت - کلام - بقا - قیومیت - وجوب - غنا - قدوسیت - صمدیت - قدم - دوسرے وہ قابلیتان ہین جو کرنے کی لیاقت رکھین اور ظہور انکا موقوف اوپر مظہران کے ہووے انکو صفات افعالی بولتے ہین جیسا خالقیت یعنے پیدا کرنا اور رزاقیت یعنے روزی پہنچانا اِحیا اور اِماتت یعنے جلانا اور مارنا تیسرے وہ قابلیتان ہین جو اثر قبول کرنے کی لیاقت رکھین انکو صفات انفعالی بولتے ہین جیسا مخلوقیت مرزوقیت اور جینا اور مرنا پس صفتان ذاتی اور افعالی کو حقایق الٰہی بولتے ہین

کیونکہ ذات الٰہی کو ایک صفت کے ساتھ ایک نام ہے اور صفتان انفعالی کو حقایق
کونیہ اور اعیان ثابتہ اور صور علمیہ اور ماہیات اور حقایق عالم
اور عالم معانی اور ممکنات اور امہات عالم آئینہ ہاے وجود
اور عدم بولتے ہین اور یہہ مرتبہ مظہر وحدت کا ہے کیونکہ تفصیل مظہر اجمال کی
ہے یہہ مرتبہ بھی دو نسبتان رکھتا ہے اوپر کی نسبت کو حقایق الٰہی نام ہی جسکا
لازمہ وجوب ہے اور درمیان حقیقت انسانی اور نیچے کی نسبت کو حقایق کونی
بولتے ہین جسکا لازمہ امکان ہے یعنے بطون اور ظہور کہ وجود و عدم خارجی برابر
ہے اس مرتبے مین کثرت اعتباری پیدا ہوی یعنے نامان اور صفتان اور صورتان علمی
بہت ہین سمجھنے مین اور واقع مین علیحدہ اس حقیقت سے نہین بعضے کہتے ہین حقایق
الٰہی مین کثرت نسبی ہے اور حقایق کونی مین کثرت حقیقی ہے کیونکہ ہر ایک ماہیت
دوسرے ماہیت سے علیحدہ ہے بلکہ وحدت اسمین نسبی ہے کیونکہ ایک وجود ان سب
صورتان مین ظہور پایا اور اسما اور صفات الٰہی کو خزاین الہیہ بولتے ہین کیونکہ ہر ایک
نام اور ہر ایک صفت مین جوہران احکام اور آثار کے مخفی ہین بعد پیدایش قابل کے
ظہور پاوین یہہ صورتان علمی بالکل غیر اس حقیقت کے نہین بلکہ شانان اس حقیقت
کے ہین اور حقیقت ظاہری بیچ اس صورتان کے نزدیک اپنے یہہ صورتان کو اپنا
اور غیر کا شعور نہین اور ذات مین اس حقیقت کی حلول نہین کیئے یہہ صورتان علمی
مجعول یعنے مخلوق نہین کیونکہ پیدا کرنے سے پیدا کرنے والے کے نہین اسواسطے

کہ وہ معدوم ہین یعنے علم سے باہر موجود نہین پیدائیش کو نہین سو چیز ان مین کیا دخل
ہے کیونکہ جعل اور خلقت وجود خارجی بخشتا ہے وہ صورتان علمی کو اگر جعل کو بمعنے پیدا کرنا
احتیاج کے طرف فاعل کے لیوین پس صورتان علمی بیچ وجود علمی کے محتاج طرف فاعل
کے ہین جیساکہ وجود خارجی ہین محتاج فاعل کے ہین صورتان علمی اوپر عدم اصلی کے
قایم ہین اگرچہ وجود خارجی انپر بیٹا جاوے کیونکہ مخفی پنا اور پوشیدگی ذاتی انکا ہی
پس خارج مین کیونکر موجود ہووین اور علم سے باہر کیون آوین پس بوجود خارجی کے
نہ ہونگے پس جو کچھہ کہ ظاہر ہوتے ہین ان صورتان سے احکام و آثار انکے ہین کہ
اس حقیقت سے یا حقیقت مین ظاہر ہوتے ہین نہ ذاتان مین ان صورتان کے وہ صورتان
علمی کو دو اعتبار ہین ایک وہ کہ وہ صورتان علمی آئینے اس حقیقت کے ہین اور اسکے نامان
او صفتان کے پس ظاہر نہووے خارج مین مگر وجود جو متعین ہے ان آئینون مین اور
بہت دستا ہے واسطے بہت ہونے احکام اور آثار انکے دوسرا وہ کہ وہ حقیقت آئینہ
ان صورتان کا ہے پس اس حقیقت مین سوائے اُن صورتان کے کوئی چیز ظاہر نہوی وہ
حقیقت جو آئینہ ان صورتان کا ہے غیب مین ہے جیساکہ شان آئینے کی ہے پس آئینہ
ظاہر نہووے مگر پیچھے سے پردہ غیب کے اِس مرتبے مین دو حقیقت تمیز کئے گئے
ایک وہ ذات جو موصوف ہے ساتھ صفتان کمال کے جیسا اطلاق یعنے بے قیدی اور
کرتا پنا اور اثر کرنا اور وحدت اور ذاتی واجب پنا اور قدیم پنا اور بلندی پس یہہ
حقیقت اللہ ہے دوسری وہ حقیقت ہی جو موصوف ہی ساتھ صفتان مخلوقی کے

دو صفتان ... ظاہر نہوے ... حقیقت ... صورتان علمی ہین

جیسا قید اور قبول فعل کو کرنا اور اثر قبول کرنا اور امکانِ ذاتی اور حدوث
پس یہہ حقیقت ممکن اور عابد ہے پس ظہور احکام کا خدا کے ناموں کے بیچ مظاہر
کے ممکن نہین مگر بعد وجود خارجی مظہران کے پس صورتان علمی کو خارج مین
موجود کرنا ضرور ہوا پس اللہ تعالیٰ عالم کو موافق اس علم تفصیلی کے پیدا کیا
خارج مین موافق استعداد ان اور لیاقتان ان کے اس تعین ثانی کو **الوہیت**
تعین ثانی - تجلی ثانی - منشاء الکمالات - قبلہ توجہات - عالم
معانی - حضرت ارتسام - علم ازلی - علم تفصیلی - مرتبہ العما -
قاب قوسین - مرتبہ البار - منتہی العابدین - منشاء السوا -
منشاء الکثرت - واحدیت - مرتبہ اللہ - لوح محفوظ کہتے ہین
یہان گمان مت کر کہ وحدت اور الہیت اور نام اللہ تعالیٰ کا تو پیدا ہوے کیونکہ ایک
آن بھی مرتبہ ذات کا وحدت اور الہیت پر مقدم نہین یہہ آگے پنا اور پیچھے
پنا رتبے کا ہے اور بیان مین ہے جیسا ایک مہر تین سطر کھودی ہوئی اگر کاغذ
پر چپکا دین اور تر ہین تو مقدم آگے کی سطر تر ہی جاوے بعد دوسری بعدہ
تیسری یہہ ہی جاوے لیکن ثبوت ان سطر ونکا اس کاغذ پر آگے پیچھے نہین **تنزل**
تیسرا یعنے تعین تیسرا مظہر ارواح کے ہین جو مادہ اور عوارض سے
جسمانی کے پاک ہین اور رنگان اور اشکالان نہین رکھتے اور آپ کو اور غیر کو
دریافت کرتے ہین اور خود بخود حس کے اشارے مین نہین آتے انکو عالم افعال

عالم انوار - عالم مجردات - عالم مفارق - عالم ملکوت - عالم علوی
عالم غیب - عالم ابر - عالم غیر مرئی - عالم غیر محسوس - عالم
ربانی - عالم الطف - عالم بیرنگ - کہتے ہین کیہ عالم دو قسم ہین ایک
وہ قسم ہین کہ عالم اجسام سے تعلق تدبیر و تصرف کا نہین رکہتے انکو کروبیان کہتے
ہین دوسرے ویسا تعلق رکہتے ہین انکو روحانی کہتے ہین کروبی دو قسم پر ہین ایک
وہ قسم ہین اپنی اور عالم کی خبر نہین رکہتے اور جب سے پیدا ہوے بیچ جلال و جمال
خدایتعالی کے گم ہین انکو ملایکہ مہیمہ کہتے ہین اور شرع مین ملاء اعلی اور ملایک
عالیہ کہتے ہین اول عماء مین ملایک مہیمہ کو پیدا کیا بعد انکے اسی صف مین ایک
فرشتہ پیدا کیا اور علم سب چیزان کا بہشت اور دوزخ مین انکے لوگان سگے تک
بیچ اس فرشتے کے دیا نام اسکا عقل کل - عقل اول - قلم اعلی ہے اور نیچے
اسکے دوسرا فرشتہ پیدا کیا کہ وہ قلم وہ علم کو بیچ اسکے تفصیل سے پہنچاوے
اسکو نفس کل - لوح محفوظ کہتے ہین جو کچھ کہ اسمین ہے نہ بدلے اور دوسرے
فرشتے ہین جوان مین بھی علم تھوڑا کا ثبات کا دیا یہہ فرشتے بھی قلمان ہین
پہنچانا اسکا کرتے ہین اوپر ان فرشتون کے جو نیچے اپنے ہین یہہ نیچے کے
فرشتون کو الواح کہتے ہین یہہ لوحان محل مٹنے اور لکھنے کے ہین یہہ
لوحان پر وہ قلمان ہر وقت لکھتے ہین اور سید المرسلین صلی اللہ علیہ و آلہ وصحبہ
وسلم معراج مین آواز اسی قلمان کا سنتے تھے اور قلم اعلی لکھکر فراغت پایا اور

قلم اعلیٰ لکھکر فراغت پایا اور دوسرا قسم وہ فرشتے ہین کہ واسطے فیض پہونچانے
کے ہین انکو حجاب الوہیت کہتے ہین اور عما مین سب فرشتے صف بصف قایم
ہین اور اپنے اپنے خدمتان پر مامور ہین اور اپنے مقام سے تجاوز نکرین اور
بیچ صف اعلیٰ کے بعد عقل کل اور نفس کل کے ملایک مقرب ہین جیسا جبرئیل
ومیکائیل اور سب فرشتے منتظر حکم الٰہی کے ہین اور نا فرمانی نکرین کہ خلقت انکی پاک
ہے گناہ سے بعد انکے ملایکہ طبیعہ ہین جو موکل ہین عالم اجسام پر علوی ہووے
یا سفلی انہون تدبر عالم علوی اور سفلی کے ہین بعض انکے مامور ہین واسطے
برسانے کے اور واسطے توالید کے اور واسطے غذا پہنچانے کے اور واسطے دوسرے
کامان کے جو متعلق بدنے انسان کے ہے اور بعض واسطے کتابت اعمال کے ہین
انھون جنس سے قلمان اور لوحان کے ہین یعنی لوحان بھی محل محو اثبات کے ہین
جو انھون مین گناہ لکھے جاوین رحمت الٰہی مٹاتا ہے اور ہر ملک تسبیح کرتا ہے
اللہ تعالیٰ کے ساتھ اُس نام کی جو وہ مظہر اسکا ہے اور تسبیح انکی ساتھ نامان تنزیہ
کے ہے اور روحانی اوپر دو قسم کے ہین ایک قسم جو بیچ سماویات کے تصرف
کرتے ہین انکو اہل ملکوت اعلیٰ کہتے ہین دوسرا قسم وہ ارواح ہین کہ بیچ
ارضیات کے تصرف کرتے ہین انکو اہل ملکوت اسفل کہتے ہین کئے ہزار ان
سے اوپر نوع انسان کے موکل ہین اور کئے ہزار اوپر معدنان کے اور جہاز ان
کے اور حیوانان کے موکل ہین بلکہ اوپر ہر ایک چیز کے ایک ملک موکل ہے اور

حاشیہ: عالم حجاب ... جمع ... صف ... ۱۲

ساتھ ہر ایک قطرے کے ایک فرشتہ نازل کیا جاتا ہے اور اہل کشف بولے جب تک کہ
ساتھ فرشتے نہوویں ایک پتا شاخ سے باہر نہ آوے اور حدیث مین ملک
الجبال ملک الریح - ملک رعد - ملک برق - ملک سحاب
آیا ہے اور روحانیان سے روح انسانی ہے وہ ایک تعین مجرد ہے مادے سے
اور لطیفہ ہے لطایف الہیہ سے اور مقابل لوح و قلم کے ہے بلکہ وہ دونون اسمین
داخل ہین کیونکہ وہ مظہر جامع ہے بیچ عالم امکانی کے سب چیزان کونی کو اور
اسما الہی کو اور علم ہر چیز کا تفصیلا بیچ اسکے ہے بالفعل اور روح انسانی
جو علم کہ چاہے عقل کل اور نفس کل سے لیتا ہے بغیر فکر کے اگرچہ افضل
اُنسے ہے روح انسانی ایک ہے لیکن متعین ہوتا ہے اور صورتان پکڑتا ہے
ساتھ تعینات اور صورتان کثیر کے اس صورتان کو ارواح حیوانی کہتے
ہین کہ ہر ایک انسان مین ایک روح حیوانی داخل ہوا ہے روح حیوانی جو ایک
جسم لطیف ہے برزخ ہے درمیان عالم ارواح کے اور اجسام کے لیکن
لیکن اوپر شکل بدن کے ہے اور سب درآیا ہے بیچ بدن کے جو ہر جزء اسکا
درآیا ہے بیچ ہر جزء بدن کے بلکہ ایک ہوا ہر جزء اسکا ہر جزء سے بدن کے ساتھ
کیفیت مجہول کے یہہ روح حیوانی غیر اسکا ہے جو فلاسفہ اسکو روح حیوانی کہتے
ہین کہ وہ جسم بخاری قابل فنا کے ہے روح حیوانی صاحب قوتان کا ہر ایک
پرتو ہے عقل کل سے ایک قوت اسکا ہے یہہ عقل جزوی ہے جو روح حیوانی

ساتھ کمک اسکی فرق کرتا ہے درمیان نیک اور بد کے اور درمیان نفع اور ضرر کے
اور ایک پرتو سے نفس کل سے قوت دوسرا ہے اس روح کو نفس جزوی بولتے
ہین جو مصلح بدن کے بدنکو پہنچاتا ہے واسطے بقا بدن کے اور بوجہ کمال کے اسواسطے
نفس جز روح کو مسخر کرتا ہے واسطے ارتکاب اس چیز کے کہ مقتضی بدن کا اور
حیوانیت کا ہے لیکن یہہ نفس نہین کوشش کرتا ہے مگر بیچ حظوظ بدنی کے اور
ایک قوت روح حیوانی کا قوت شیطانی ہے وہ اغوا کرتا ہے نفس کو اوپر ارتکاب
حرام چیزون کے تا حظ بدنی حاصل ہووے اور روح کو ایک قوت ملکی ہے کہ
کامان اصلاح آخرت کے چاہتا ہے اور ساتھ اسکے حکم کرتا ہے اور تابع روح
کا ہے العرض نسبت روح حیوانی کی طرف روح انسانی کے نسبت متعین کی
ہے ساتھ مطلق کے اور نسبت جزی کی ہے ساتھ کلی کے روح حیوانی کو بیچ
سلسلۂ قطب زبان **شاہ ملتانی** کے **محکن** بولے روح حیوانی جسد
روح انسانی کا ہے اور متحد ہے ساتھ اسکے اور مرکب اسکا ہے اور مطلق کو
نمود اور ظہور نہین مگر بیچ اس متعین کے روح انسانی اگرچہ بیچ مرتبۂ اطلاق اپنے
عالم ہے سب چیزان کا اور لذت و الم سے پاک ہے لیکن جب صورت پکڑ کے روح
حیوانی ہوا اس مرتبے مین علوم سے سادہ ہے اور بعد تعلق بدن کے علم پیدا کرتا ہے
اور ساتھ لذت و الم کے موصوف ہوتا ہے اور روح حیوانی بھی جوہر لطیف اور ابدی
ہے بعد موت کے فنا نہووے بلکہ موت جدائی اجزا روح حیوانی کی ہے بدن سے

یہہ روح بدن سے خارج ہوکر بدن برزخی لیتا ہے یعنے صورت پکڑتا ہے ساتھہ
ایک صورت کے صورتان مثالی سے اور کبھی پھر دینا مین کسی جسم سے متعلق نہووے
روح حیوانی ساتھ بدن برزخی کے سوال کیا جاوے بیچ قبر کے کیونکہ ابدی ہے
یہہ روح حیوانی وقت سونے کے اس بدن سے جدا ہوتا ہے اور سیر کرتا ہی اور کبھی
یہہ روح بدن سے صاحب دید کے وقت بیداری کے خارج ہوتا ہے اور سیر
کرتا ہے اور بدن اسکا یہان مانند بدن سونے والے کے دستا ہے جب پھر بدن
مین آوے ہر جزا اسکا اوپر ہر جزبدن کے منطبق (یعنے برابر موافق ہو ۱۲) ہوکر داخل ہوتا ہے یہہ حالت
اکثر اوپر مریدان سلسلۂ قطب زمان **شاہ ملتان** کے وارد ہوی ہے روح
حیوانی اگرچہ جسم ہی لیکن ایسا لطیف ہے کہ داخل بیچ ارواح کے ہوسکے اور
الطف صورتان مثال سے ہے شیخ المشایخ سلطان العشاق **سید میران**
ابوالحسن قادری فرماے کہ وحدت روح انسانی کے ساتھ ہونے اسکے
متعدد اور سریان اسکا بیچ اشخاص بدنان کے اوپر عارف کے مکشوف ہے
اور مہجور اس وحدت سے ناواقف ہی اور گرفتار شک کا ہے اور بیچ سلسلۂ سلطان
العشاق کے روح حیوانی کو شخص انسانی اور مکلف الشرع کہتے ہین فضیلت بعض
کی اوپر بعض کے باعتبار روح حیوانی کے ہی روح حیوانی کبھی فنا نہووے بعد
وجود اپنے بیچ دنیا کے بیچ بدن عنصری کے اور بیچ برزخ کے جسم برزخی مین
اور بیچ آخرت کے جسم محشور مین رہے روح حیوانی ظرف روح انسانی کا ہے

سریان یعنے دائمی
بیخبر ۱۲

کیونکہ متعین ظرف مطلق کا ہے پس انسان کامل اس روح کو لذتان نفسانی سے
باز رکھکر بیچ مشاہدہ روح انسانی کے اس تعین کو فنا کرتا ہے اور کلیت و اطلاق
روح انسانی کا مشاہدہ کرتا ہے اولیا مختلف ہین بیچ معرفت روح کے موافق اپنے
مراتب کے معرفت انکو حاصل ہوتی ہے بھید اسمین وہ ہے کہ روح انسانی اگرچہ ایک
ہے اور کامل لیکن متعین اور بہت ہوا ساتھ تعینات کے اور ہر تعین کو خاصیتان اور
لوزم ہین کہ دوسرے تعین کو نہین پس بیچ بعض تعینات کے تحت الثری مین ترتا ہی
اور وہ متعین گرفتار جہل کا ہوتا ہے اور بیچ بعض تعینات کے علیین کو پہنچتا ہے اور
کامل معرفت الٰہی مین ہوتا ہے پس اختلاف معرفت کا اختلاف سے استعدادان
تعینات کے ہے الغرض کامل و ناقص اور لذت لینے والی اور درد لینے والی روح
انسانی ہے لیکن بیچ متعینات کے ساتھ شرط تعین کے اور قلم اعلیٰ اور لوح محفوظ
مُزدوَج ہین بیچ روح انسانی کے اور روح سید المرسلین کا صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ
وسلم روح اعظم ہے ہر وقت موصوف ساتھ علم اور کمال کے ہے اور عالم ارواح
مین نبی تھے طرف سب ارواح کے اور سب کاملان تھے ہووین یا ناقصان کے ایمان
اوپر نبوت روح محمدی کے لائے اور اقرار کئے کہ بعد آنے کے جسم مین ہم سب آپکے
تابع رہینگے یہہ میثاق رسالت کا بعد میثاق ربوبیت کے ہے **تنزل چوتھا**
عالم مثال ہے وہ عالم لطیف برزخ اور واسطہ ہے درمیان ارواح اور اجسام کے
اسکو عالم برزخ - عالم خیال - عالم دل بولتے ہین وہ عالم روحانی ہے

جوہر نورانی سے اور مانند ہے ساتھ جوہر جسمانی کے بیچ ہونے اُسکے کہ محسوس اور
مقداری اور مانند ہے ساتھ جوہر مجرد عقلی کے ساتھ ہونے اپنے کے نورانی یعنے
ساتھ لنبائی اور چوڑائی اور ساتھ دستے کے مانند جسم کے اور نہ کٹنے اور جوڑنے
سے اور سڑنے سے مانند روح کے ہے عالم مثال اسی واسطے نام رکھے کہ وہ عالم
مانند عالم اجسام کے ہے اور ہر چیز کا مثال بیچ اسکے موجود ہے اسواسطے کہ وہ
اول صوری ہے واسطے اس چیز کے کہ بیچ حضرت علمی کے ہے عالم مثال دو قسم ہین
ایک وہ کہ بیچ پانے اُنکے قوتان دماغی شرط نہین اسکو خیال منفصل ۔ مثال
منفصل ۔ مثال مطلق ۔ خیال مطلق کہتے ہین دوسرا وہ ہے کہ بیچ پانے
انکے قوتان دماغی شرط ہین اسکو خیال متصل ۔ مثال متصل ۔ خیال
مقید ۔ مثال مقید بولتے ہین مثال منفصل عالم لطیف موجود ہے اسمین جسم
پاتے ہین ارواح اور روح پاتے ہین جسد ان اسی عالم مین ہی کہ جبرئیل دحیہ کلبی
کی صورت سے صورت پکڑکر اوپر ہمارے پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم کے نازل ہوے
خضر اور انبیا اور اولیا اسمین نظر آتے ہین عزازیل میت کو وقت موت کے اسی
عالم مین نظر آتے ہین اور بعد موت کے روح اسی عالم مین جسد پاتا ہے سوال منکر
نکیر کا اسمین ہے اور رحمت و عذاب قبر کا مردیکو اسی عالم مین ہے اسی واسطے
اسے عالم قبر بھی بولے بعد قیامت کے جب حشر جسد ان کا ہووے یہی جسم
عنصری محشور ہووے اور وہ بدن لطیف ہووے اور اسی عالم مین لذت لیوینگے

جنتی ساتھ صورتان اپنے اعمال کے اور دوزخی عذاب پا دینگے ساتھ صورتان
اعمال اپنے اگرچیکہ عملان عرض ہین اس عالم بین لیکن حقیقتان انکے جو ہران
ہوکر باقی رہینگے بیچ مثال منفصل کے نیک عمل جنت بین حوران اور محلان
ہوکر رہینگے اور بد عمل دوزخ مین اگ سانپ بچھو ہوکر باقی رہینگے بعض عمل بد
جیسا زنا اگرچہ دنیا مین بدن کو لذت دیتا ہے بسبب غفلت کے اور حقیقت
اسکی اگ جلانے والی ہے اس عالم مین ظہور اعمال کا ساتھ صورتان مختلف کے
ہے جیسا نیک عملان بیش از بہشت مین جانے کے صورت سے مرکبان کے ظاہر
ہوکر اپنے عامل کو اپنے پر سوار کراوینگے اور بد عمل بھاری ہوکر اوپر پیٹھ عامل
اپنے کے سوار ہووینگے اور نیک عمل جگہ شفاعت مین قایم ہوکر نزدیک رحمن کے
شفاعت چاہینگے اور بد عمل اپنے عاملان کو ڈراوینگے اور بد عقیدے اگ
ہوکر دل کو جلاوینگے مثال مقید موجود ہوتے ہین عمل کرنے سے قوت خیالی کے
بیچ اس عالم کے اور دسنے ہین جیسا صورتان خواب کے پس یہہ صورتان کبھی
اپنے حقایق موجود کے مطابق ہوتے ہین تب احتیاج تعبیر کی اور تاویل
وتفسیر کی انکو نہین بلکہ جو دیکھا گیا ہے وہی واقع ہوتا ہے یہہ سچے
خوابان ہین فرمائے عایشہ اول چیز نیک کہ حاصل ہوا پیغمبر خدا صلی اللہ
علیہ وسلم کو آثار اور مبادی سے وحی کے بیچ ابتدا نبوت کے خواب سچ تھا
پس نہ دیکھتے خواب کو مگر یہہ کہ آتا خواب مانند روشنی صبح کے یعنے مخفی بنا

ورنہ شبہہ نہووے بیچ اس خواب کے اور بیان اور تاویل کے طرف حاجت نہ پڑے
سچے خواب کو رویاے صالحہ - رویاے صادقہ مبشرات -
کہتے ہین اور کبھی اگرچہ وہ صورتان اپنے حقایق موجودہ کی مناسب اور مطابق
ہین لیکن ظاہر بین مخالف نظر آتے ہین پس یہہ خوابان لایق تعبیر کے ہین اور حقیقت
مین نظر آئی سو تعبیر اسکی ہے لیکن ساتھہ صورت دیکھے گئے کے صورت پکڑی ہے
جیسا پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ و آلہ و صحبہ وسلم علم کو ساتھہ صورت دودھ کے اور ایمان کو
ساتھہ صورت پیراہن کے دیکھے اور ابراہیم ع دیکھے بیٹے کو اپنے ذبح کرتے
ہوئے اور تعبیر اسکی کاٹنا دنبے کا ہے پس دنبہ صورت سے انکے بیٹے کے
خواب بین نظر آیا اور بعض خواب مرکب ہوتا ہے رویاے صادقہ اور رویاے
معبرہ سے جیسا خواب یوسف ع کا خواد یکھے گیارہ ستارے اور آفتاب اور ماہتاب
کو اور دیکھے انھون کو سجدہ کرتے ہوے پس تعبیر گیارہ ستارونکی گیارہ بھایان اور
آفتاب و ماہتاب کی تعبیر باپ اور مان پس یہہ تو معبر ہوا اور سجدہ بعینہ واقع ہوا کیونکہ
انہون سب واقع مین تابع انہون کے ہوے اور کبھی وہ صورتان خواب کی بالکل مخالف
ہووین نہ ظاہر مین موافق نہ باطن مین مناسب جیسا صورتان دیوانون کے خوابان کے
اور سرسام کے مرض والون کے اور عام لوگان کے پس یہہ سب خوابان جھوٹے ہین
بوجہ کہ عالم ارواح مقدم ہے وجود مین اور مرتبے مین اوپر عالم اجسام کے اور امداد
ربانی جو پہنچتا ہے طرف اجسام کے موقوف ہے اوپر واسطہ ہونے ارواح کے

درمیان اجسام کے اور درمیان حق کے اور تدبیر اجسام کی سونپے گئی ہے
طرف ارواح کے اور ربط ارواح کا ساتھ اجسام کے محال ہے واسطے مخالفت
ذاتی کے جو ثابت ہے درمیان مرکب کے اور بسیط کے کیونکہ اجسام کل مرکب ہین
ارواح بسیط ہین پس مناسبت نہوی درمیان ارواح کے اور اجسام کے پس ربط
درمیان ارواح و اجسام کے نہووی پس نہ حاصل ہوی تاثیر اور اثر قبول کرنا
اور مدد کرنا اور مدد لینا پس اسواسطے پیدا کیا عالم مثال کو برزخ جامع کرکے درمیان
عالم ارواح اور اجسام کے تا صحیح ہووے ارتباط ایک کا دوسرے سے تا حاصل ہووے
اثر کرنا اور اثر قبول کرنا اور مدد کرنا اور مدد چاہنا اور تدبیر بسیط روح انسانی
مین اور بدن انسانی مین مخالفت ہے اور منع تھا ارتباط جو موقوف ہے اوپر اسکے
تدبیر اور پہنچانا مدد کا طرف بدن کے اسواسطے پیدا کیا اللہ تعالی نفس حیوانی کو برزخ
جامع کرکے درمیان روح مفارق کے اور درمیان بدن کے نفس حیوانی اس روسے
کہ قوت عقلی بسیط ہے مناسب روح مفارق کا ہے اور اس روسے کہ وہ مشتمل
ہے بالذات اوپر قوتان بہت کے جو پراگندہ ہین اطراف مین بدن کے اور متصرف
ہے ساتھ تصرفات مختلفہ کے اور محمول جسم بخاری کا ہے مناسب ہے مزاج کو مرکب
عنصری کے مخفی نرہے کہ برزخ جو ہووین ارواح بیچ اسکے بعد جدائی کے دنیا سے
غیر ہے اس برزخ کا جو درمیان ارواح مجرد کے اور درمیان اجسام کے ہے کیونکہ
مراتب وجود کے تنزلات کے اور عروجات کے دوری ہین مرتبہ جو آگے دنیا کے

تھا سو یکمرتبہ ہے مراتب سے تنزلات کے جو اسکو اولیت ہے اور جو بعد دنیا کے ہے
اور جو بعد دنیا کے ہے ایک مرتبہ ہے مراتب سے معارج کے جسکو آخریت ہے
اور صورتان جو لاحق ہوتے ہین ارواح کو نیچ برزخ اخیر کے صورتان اعمال کے
اور نتیجے افعال کے ہین جو سابق ہین نیچ دنیا کے بخلاف صورتان برزخ اول کے
پس ایک عین دوسرے کا ہوا لیکن دونو مشترک ہین نیچ مثال ہونے کے برزخ
اول کو **غیب امکانی** کہتے ہین کیونکہ جو چیز کہ نیچ اسکے ہے ظہور اسکا نیچ
شہادت کے ممکن ہے اور دوسرے برزخ کو **غیب محال** کہتے ہین واسطے اسبات
کے کہ جو چیز کہ نیچ اسکے ہے رجوع اسکا طرف شہادت کے منع ہی مگر نیچ
آخرت کے اول بہتون پر کشف ہوتا ہے دوسرا تھوڑون پر **تنزل پانچوان**
عالم اجسام ہی اسکو عالم شہادت کہتے ہین اجسام دو قسم ہین علویات و سفلیات
علویات جیسا عرش - و کرسی اور ساتوان آسمان - اور ثوابت - و سیارے
سفلیات جیسا غیر مرکب عنصریات اور آثار علوی جیسا رعد - و برق - اور
ابر و باران اور مرکبات جیسا معدنان چہاران حیوانان اور بدن انسان کا
اور اسیطرح عوالم دوسرے جو تابع عالم اجسام کے ہین جیسا حرکت و سکون اور
ثقل و خفت اور لطافت و کسافت اور رنگان و نوران اور آوازان و بویان
بوجھہ کہ نیچ عما کے بعد عقل کل اور نفس کل کے ہیولا کلی جسکو ہبا کہتے ہین
اور طبیعت پیدا ہوی ہیولا مادہ اجسام کا ہے جو اللہ تعالی کہولا نیچ اسکے

ملا بہا الدین تخلص دیوان ... ... - مغیث ...

صورتان عالم کے جسمان کے اور عنقا بھی کہتے ہین کیونکہ وہ معلوم ہوتا ہے اور
ظاہر نہین ہوتا ہے اگر ظہور ہے تو صورت کو ہے نہ مادے کو اور طبیعت اثر کرتی
ہے بیچ جسمانکے حکم سے خدایتعالی کے بدون دریافت موافقت کے لوح محفوظ سے
وہ ہیو پہلے قبول کشیدگی کر کے کرتے سر کا ہوا وہ ایک کرہ ہے جو محیط سب عالم
اجسام کو ہے یہہ کرہ عرش عظیم ہے عماین چار فرشتے موجود ہوکر اس عرش کو
اٹھائے اس عرش کے اوپر کوی جسم اور جسمانی نہین یہہ عرش پر استوا رحمن کا ہے
مراد استوا سے ظہور اسکا ہے اوپر عرش کے اسیواسطے رحمت اسکی عام ہوی اوپر
تمام عالم کے کوی چیز رحمت سے خالی نہین کیونکہ رحمت رحمن کے مقابل کوی
عمل بندیکے نہین بلکہ محض منت ہے اسی واسطے اسکو رحمت امتنانیہ کہتے
ہین اور مقید ساتھ کسی قید کے نہین اسواسطے اسکو رحمت مطلقہ کہتے ہین
یہہ رحمت وجودی ہے یہانتک کہ غضب مین بھی رحمت ہے کیونکہ غضب مین درد لگتا
ہے ساتھ اس شخص کے جو غضب اسپر کیا گیا ہے یہہ درد بھی ایک حقیقت ہی حقایق
سے جب رحمت ساتھہ اسکے علاقہ پاے تو الم موجود ہوا اور بھی غضب رحمت ہی اوپر
اس شخص کے جیسا کہ الم اگ کا جو گناہگار کو پہنچتا ہے واسطے دور کرنے زنگ گناہ کے
جیسا کہ کالے سونے کو اگ مین جلا کر زنگ اسکا دور کر کے صاف کرتے ہین اور جیسا کہ
فصد اگرچہ نیش فصاد کا درد دیتا ہے لیکن جب مرض کو دور کرتا ہے اور صحت دیتا ہے
عین رحمت ہی اسی طرح حدان شرع کے جیسا شراب پیا تو اور زنا ن کیا تو اور بہتان

زنان کا کیا تو حدان مارتے ہین اگرچہ مارنے کے وقت درد ہوتا
ہے لیکن جب وہ حدان دور کرنے والے گناہ کے ہین عین رحمت
ہین اور بہشت مین عرش عظیم کے جسم دوسرا خالی بہشت کا ہے یہہ
کرسی کریم ہے اس کرسی پر دو قدم رحمن کے جو غضب و رحمت
ہین دراز ہین اور کرسی مین فرشتے ہین جو خدمت انکی پہنچانا غضب
و رحمت کا ہے بندون کو اور بہشت مین اسکے کرہ دوسرا ہے جسکو
فلک اطلس کہتے ہین یہہ عرش تکوین ہے جو اس سے ظاہر ہوتا ہے
کون و فساد بیچ عالم کے واسطے سے طبیعتان چار کے اور بہشت مین
اسکے کرہ دوسرا ہے جسکو فلک منازل اور فلک ثوابت کہتے ہین جو
ثابت ستارے بیچ اسکے ہین اور منزلان سات ستارے کے اسمین مقرر
ہین یہہ چار و مرکب نہین ہین درمیان ان دو کے خالی ہے جو اسمین
جنت مخلوق ہوئی یہہ موافق کشف شیخ اکبر کے ہے کیونکہ انہون گیارا
آسمان ثابت کئے ہین جیسا فص اور سینی مین فرماے کہ نیچے آسمان
آفتاب کے سات آسمان ہین اور اوپر اسکے سات آسمان ہین اور وہ
فلک شمس پندرہوان ہے پس وہ سات جو اوپر فلک آفتاب کے ہین
یہہ ہین ایک فلک احمر جو آسمان مریخ کا ہے جسکو قتال و سفاک و
خونریز و نحس اصغر کہتے ہین دوسرا فلک مشتری جو سعد اکبر ہے

تیسرا **فلک کیوان** جو آسمان زحل کا ہے جسکو نحس اکبر کہتے ہین چوتھا
فلک منازل جسکو فلک ثوابت کہتے ہین پانچوان **فلک اطلس** جو
صاف ہے اور ستارے اسمین نہین اسکو **فلک البروج** کہتے ہین کہ اسمین
برجان مقرر ہوئے چھٹھا **کرسی کریم** جو مظہر اسم رحیم کا ہے ساتوان
عرش جو مظہر اسم رحمن کا ہے اور وہ آسمانان جو نیچے فلک شمس کے
ہین پہلا **فلک زہرہ** جو سعد اصغر ہے دوسرا **فلک الکاتب** جو فلک
عطارد جسکو دبیر کہتے ہین تیسرا **فلک قمر** چوتھا **کرۂ آتش** پانچوان
کرۂ باد چھٹھا **کرۂ آب** ساتوان **کرۂ خاک** اور مشہور یہہ ہی کہ **فلک
اطلس** عرش اور **فلک ثوابت** کرسی ہے اور شیخ کمال الدین عبد الرزاق
کہتے ہین کہ ظاہر وہ ہے کہ مراد فلک عرش سے اور فلک کرسی سے نفس کل
اور عقل کل ہے یہہ دونون مرتبے بیچ وجود کے اعظم ہین مراتب سے افلاک
کے اور روح انھون کو فلک برسبیل مجاز کہتے ہین جیسا کہ کریان کو عناصر
کے فلک کہتے ہین رکن الدین شیرازی کہتے ہین اگرچہ یہہ خوب اور نیک ہے
اما نفس و عقل دوام معنوی معقول ہین نہ جسم و جوہر مدرک محسوس مکانی
بخلاف افلاک کے اور کریان کے اور شیخ موید الدین جنیدی جو قول شیخ اکبر
کا نقل کئے ہین موید اسبات کا ہے کہ دونون فلک ہین نہ نفس و روح الغرض
بعد عرش و کرسی کے چار عنصر ان پیدا کیا اور انھونکا بخار جو اوپر چڑھا اور

جماسو سات آسمانان ہوئے اور ہر ایک آسمان مین فرشتے ہین جو مشغول ساتھ
خدمتان اپنے اور نیچے زمین کے دوزخ پیدا کیا شیخ المشایخ سلطان العشاق سید
میران ابو الحسن قادری جو جد امجد اس فقیر کے ہین بیچ کیمیاء خواص کے فرماے
ظہورُ الوجودِ فی الارواحِ اَتمُّ من ظہورہٖ فی عالم المعانی
وظہورہٖ فی المثالِ اکملُ من ظہورہٖ فی الارواح فظہورہٗ
فی الاجسام اکثرُ واتمُّ من ظہورہ فی المثال یعنے ظہور وجود کا
بیچ عالم ارواح کے تمام تر ہے ظہور سے اوسکی بیچ عالم معانی کے اور ظہور
وجود کا بیچ عالم مثال کے کامل تر ہے ظہور سے اسکے جو بیچ ارواح کے
ہے اور ظہور اُسکا بیچ عالم اجسام کے بہت اور تمام تر ہے اس ظہور سے
جو بیچ عالم مثال کے ہے شاید ارادہ کئے ساتھ تمامیت ظہور وجود کے
اور ساتھ اکملیت اسکے بیچ مرتبۂ اخیر کے یہہ بات کہ ہووے مدرک اوپر راہ
اجمال کے اور ہووے معقول اوپر راہ تفصیل کے اور ہووے مخیل موہوم اور
محسوس ساتھ حواس ظاہری کے کیونکہ خواص وجود کے اور آثار اسکے ہوین
بیچ اسکے اکثر اور اکمل اس سے نہووے مدرک ساتھ ان تمام وجوہ کے
اور ظاہر ہے کہ اینت جو مدرک اور متصرف ہے بیچ مرتبۂ اخیرہ کے مدرک
ہے ساتھ تمام ان ادراکات بخلاف اینت کے جو ادراک کئے جاوے اور
متصرف ہووے بیچ باقی مراتب کے جو اوپر اس مرتبے کے ہین اور کمال

انسان کمال چاہنے والے کا نہووے مگر ساتھ حصول ملکات ان
ادراک کے بیچ مراتب انکے اور نہووے ادراک حسی اور جو لازم ہووین اسکو
قیدان سے جو حاصل اسکو ہین مانع سب قسمان باقی کو **تنزل چھٹھا**
انسان ہے معنی انسان کا مردمک چشم کہتے ہین جب مردمک سر کا سب
کو دیکھے اور اپنے کو ندیکھے انسان ہے جبکہ تھی حقیقت ساتھ وحدت
حقیقی کے احکام وحدت کے بیچ اسکے غالب تھی اوپر احکام کثرت کے بلکہ
احکام کثرت کے محو تھی پس ظاہر ہوی بیچ مظہران جدا جدا کے جو جامع نہین
ایک دوسرے مظاہر کو اب غالب ہوے احکام کثرت کے اوپر احکام
وحدت کے اور مخفی ہوا یہان امر وحدت کا حق تعالی ارادہ کیا کہ ظاہر
کرے ذات اپنے کو بیچ مظہر کلی کے جو جامع ہووے تمامی مظہران نوری کو
اور مجالی ظلی کو اور حقایق سری اور جہری کو اور دقایق باطنی اور ظاہری
کو کیونکہ نہ ادراک کئے گئی ذات حقیقت کی اس روسے کہ جامع ہے تمام
کمالان اور صفتان اور اسماے الہی کو کیونکہ ظہور اسکا بیچ ہر ایک مظہر اور
مجلی اور متعین کے نہین ہے مگر موافق اس مظہر کے نہ موافق غیر اسکے ندیکھا تو
کہ ظہور حقکا بیچ عالم ارواح کے نہین مثل ظہور اسکے بیچ عالم اجسام کے
کیونکہ بیچ ارواح کے بسیط فعلی نورانی ہے اور بیچ اجسام کے ظلمانی انفعالی
ترکیبی ہے بوجہہ کہ وہ مظہران کلی انسان کامل ہے جو جامع ہے درمیان

مظہریت ذات مطلقہ کے اور درمیان مظہریت اسماء و صفات و افعال کے
اور جامع ہے درمیان حقایق وجوبی اور نسبتان اسماے الہی کے اور درمیان
حقایق امکانی اور صفات خلق کے پس انسان کامل جامع ہوا درمیان مرتبہ
جمع کے اور درمیان مرتبہ تفصیل کے اور محیط ہوا تمام ان چیزون کو جو بیچ
سلسلہ وجود کے ہین کیونکہ وحدت ساتھ اس چیز کے کہ اسمین ہے ظاہر ہوی
بیچ تعین ثانی کے اور تعین ثانی ساتھ ان چیز کے کہ تحت اسکے مین تین عالم
سے ظاہر ہوا بیچ انسان کے پس انسان جامع ہے سب موجودات کا جو ازل
سے ابد تک پیدا ہوسے اسی واسطے اسکو جہان صغیر اور عالم صغیر کہتے ہین
اور عالم بمنزلہ جسد کے ہے اور انسان مانند روح کے اسیواسطے عالم کو انسان
کبیر کہتے ہین یہہ باعتبار صورت کے ہے اور باعتبار مرتبے کے عالم انسان
صغیر اور جہان صغیر ہے اور انسان عالم کبیر ہے کیونکہ خلیفہ ہے خلیفے کو بلندی
ہے انپر ان چیزان کے جو خلیفہ انپر کیا گیا ہے اور انسان کامل خلیفہ اللہ
کا ہے اور تصرف کرنے والا سب عالم مین پس فیض اللہ تعالی کا کسی چیز کو
پہنچے مگر واسطے سے باطن انسان کے اسیواسطے فرشتے اسکو سجدہ کئے
اگرچہ خلقت مین سب سے بعد ہے لیکن مقابل اور متشابہ وحدت کے ہی اور مقصود
پیدایش سے عالم کے وہی ہے اسیواسطے اسکو علت غائی عالم کا کہتے ہین اللہ تعالی
اسکو دونا ہتھ سے اپنے پیدا کیا یعنے ساتھ صفتان جلال و جمال کے اور تمامان

فعلی اور انفعالی کے اور وصفان نامان کیانی کے پیدا کیا باقی عالم کو ایک ناتھہ
سے پیدا کیا یہہ باریکی ملایک طبیعی نسمجھے اور کہے آیا خلیفہ کرتا ہے اس شخص کو
جو زمین مین فساد کریگا اور لہو بہیئے گا اور ہم تسبیح اور تقدیس تیری کرتے ہین اور نجانے
کہ تسبیح انکی ساتھ ایک ایک نام کے ہے جو انھون منظہر اسکے ہین اور حالانکہ اللہ تعالی کو
نامان ہے کہ ملایک کو خبر انہونکی نہین اللہ تعالی آدم کو جو انسان کامل ہین پیدا کیا اور
تمام نامان اپنے سکھایا کیونکہ منظہر ذات ہے جو جامع تمام نامان کو ہے پس تسبیح اسکی
کامل تر ہوناہی تسبیح سے ملایک کے بعدہ تمام کائنات کو اوپر فرشتونکے عرض کیا اور کہا
خبر دیو نامان سے اس کائنات کے یعنے وہ نامان جو کائنات منظہر اسکے ہین اور تسبیح
ساتھ ان نامان کے کرتے ہین جب ملایک تکبر سے پاک ہین اقرار عاجزی کا کئے اور آدم
خبر سب نامان سے دئیے پس ظاہر ہوا فضل آدم کا اور ابلیس انکار کیا سجدے سے
اور بولا کہ مین بہتر ہون آدم سے کیونکہ پیدا کیا تو مجھے آگ سے اور آدم کو کیچڑ سے
ابلیس آدم کو کیچڑ سمجھا اور نہ جانا کہ اسمین ذات ساتہہ صفات اور اسما کے اور ساتھ
تمام حقیقتان عالم کے ظاہر ہے اور ان تمام سے ایک ہے اور تکبر کیا اس منظہر سے کہ ساتہہ
اسکے تکبر نکیا چاہیے اسیواسطے مردود ہوا ابلیس ایک جن تھا منظہر اسم مضل کا پس ممکن
نہین کہ اس سے سوای گمراہی کے کچھہ صادر ہو اسیواسطے بولا قسم تیری عزت کی ہے ای رب
البتہ گمراہ کرونگا مین انسانون کو یعنے اسپر کمر باندھون پس خدمت گمراہ کرنے کی
اسنے قبولا تا نام مضل کا ظہور پاوے انسان کامل اگرچہ باطن سے جامع سب

ناموںکا ہے لیکن ساتھ صورت ظاہری کے مظہر ہادی کا ہے اسیواسطے شیطان
کو دشمن اسکا بولا پس انسان کامل سے سواے ہدایت کے کوی کام صادر نہووے اگر
کبھی معصیت انہون سے صادر ہووے معاً توبہ اور استغفار کرتے ہین یہہ بھی
ایک اثر ہدایت کا ہے اور سبب ظہور تایب اور عفو اور غفور کا ہے اور جب کہ
انسان کامل مر دوسرا معاً اسکے قایم مقام ہوتا ہے تا دنیا باقی رہے جب انسان
کامل بالکل باقی نرہے اور خاتم الولایت وفات پاوین قیامت قایم ہوگی اور
انسان ناقص اگرچہ ایک طرح کی جمعیت رکہتا ہے اور ملایک اسکے ساجد
اور فرمانبردار ہین لیکن یہہ سجدہ اسپر وبال ہوتا ہے کیونکہ شیطان اُسکا
ساجد اسکا نہین بلکہ غالب اسپر ہے بلکہ وہ تابع شیطان کا ہوکر جو
شیطان بولا سو کرتا ہے اور شیطان بدی مین اسکی مدد کرتا ہے فرشتے
فرشتے جبکہ تابع اسکے ہین مانع نہین ہوتے اور جب نیکی کیا چاہیے
اگرچہ ملایک راضی ہین لیکن شیطان مانع اسکا ہوتا ہے الغرض پیروی سے
شیطان کے نوبت کفر و شرک تک پہنچتی ہے صورت انسان کی
باقی رہتی ہے مگر حکم جانور کا پیدا کرتا ہے اور اسفل السافلین کو
پہنچتا ہے۔ صلی اللہ علی خیر خلقہ سیدنا محمد و علی آلہ و صحبہ اجمعین ط



فہرست کتب موجودہ مطبع فردوسی مدراس کا احقر العباد محمد عبد اللہ تاجر کتب راس تہ ملگری

کلمات صوفیہ ۔ تصنیف فاضل یکتا عارف بے ہمتا حامی شریعت حاوی طریقت جناب مولوی غلام قادر صاحب طاب اللہ ثراہ ۔ قیمت فی جلد ۲ ر

آداب مریدین ۔ تصنیف فرد یگانہ پیشوائی زمانہ حضرت سید شاہ کمال الدین صاحب قادری قدس سرہ قیمت ۲ ر

تنویر العیون ترجمہ سرور المحزون وتحفہ روزہ داران معہ ہدیہ مالداران تصنیف فاضل جلیل جامع فروع واصول جناب مولانا مولوی حاجی غلام رسول صاحب مدظلہ العالی قیمت ۴ ر

دیوان وطن ۱۲ ر ۔ سفر در وطن ۴ ر و جان سخن ۴ ر ۔ ہر سہ تصنیف پیر ان پیر قطب دوران جناب مولانا و مرشدنا حضرت سید شاہ افتخار علی صاحب حسنی الحسینی چشتی وقادری مدظلہ العالی

بہار عشق ۱۲ ر ۔ تصنیف ولی کمل حضرت قاضی حمید الدین ناگوری قدس سرہ ۔

شرح عقاید جامی تصنیف جناب تقدس مآب شیخ المشایخ حضرت مخدوم صاحب ساوی قادری قدس سرہ یہہ کتاب زیر طبع ہے ۔

باغ ارم ۔ ترجمہ مثنوی شریف مولانا روم قدس سرہ قیمت ۱۰ ر

فقہ نعمانی ترجمہ مجموعہ سلطانی[له] یہہ کتاب مبتدی اور منتہی دونوں کے لئے نہایت نافع ہے چونکہ بہت سے جزئیات فقہ کے اس مختصر کتاب سے معلوم ہوجاتے ہیں اور مبتدی کو اس کتاب سے بہت جلد علم فقہ میں بصیرت

جنان السیر فی احوال سید البشر ۲ رسالے دو جلد ۔ جلد اول نور سے وفات تک ۔ جلد دوم فضایل میں آنحضرت کے جو سیر میں نہایت عجیب وغریب مشہور ومتداول دلچسپ دلپذیر مقبول طوائف انام ہے قیمت ۲ روپیہ ۱۲ ر

نور الحقیقت تصنیف جناب سید شاہ اسمٰعیل صاحب قادری عرف حضرت بادشاہ صاحب ارکاٹی قدس سرہ قیمت ۲ ر

[له] مترجمہ جناب فضیلت مآب مولوی محی الدین صاحب [illegible]

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ درانہ لیا جائے گا

نصیحت نامہ

جامعہ [illegible]

۱۔ اراکین مجلس [illegible] کتابیں [illegible]

۲۔ [illegible] کتابیں [illegible]

۳۔ طلبا [illegible] کتابیں [illegible]

۴۔ مدت مقررہ [illegible] کتابیں [illegible] واپس [illegible]

۵۔ بشرط موقع [illegible] کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم ہو جائیں یا خراب ہو جائیں تو [illegible] ذمہ داری

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان بنانا یا [illegible] منع ہے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں باہر نہیں جا سکیں گی فقط